

داستان دوشهر



چارلز دیکنس

چارلز دیکنس

داستان دوشهر

*Enkido
Parse*

این کتاب اولین بار است که بدین صورت از طرف
انتشارات پیروز در ایران بچاپ میرسد .

A tale of two cities
By : charles Dickens
Translated by : Guivargiss Aghacy

نام کتاب: داستان دوشهر

نویسنده: چارلز دیکنس

مترجم: آقاسی

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

چاپ سوم: چاپخانه ارزنگ

ناشر: انتشارات زرین

پیش‌گفتار

بعقیده حقیر ناچیز وظیفه يك مترجم دربرگرداندن کتابی از زبان بیگانه ، در وهله اول بیان ساده و همچنین حفظ گفتار اصلی نویسنده است و این امر مستلزم آشنائی کامل به زبان نویسنده می باشد ، زیرا بکاربردن و برگرداندن کلمات محاوره‌ای تا حدودی مشکل می باشد .

این نکته بیش از پیش در آثار نویسندگان بزرگ و ادبای نامدار مشهود است .

نکته‌ای که خود را ملزم به ذکر آن میدانیم این است که اخیراً عده‌ای منقدین بی‌مایه و مدعی فضیلت ، محض خودنمائی ، انتقادات پوچ و ناروایی از اینجانب بعمل آورده و کثرت نوشته و ترجمه‌های حقیر را نقص نگارش قلمداد نموده و ترجمه آثار ادبی مشهور جهان را در مدت قلیل ، بی‌قیدی و بی‌توجهی پنداشته‌اند .

اگر خوانندگان عزیز بخاطر داشته باشند ،

چند سال قبل، زمانی که کار ترجمه و نگارش تا بدین پایه به افتضاح نکشیده و زبان شیرین فارسی وسیله غلطی برای کسب نان جهت عده‌ای بی‌مایه نشده بود، زمانی که هنوز شیادان و سارقین پا بمیدان نگذاشته بودند، موقعی که عده‌ای طفل شیرخوار نورسیده، ادعای ترجمه، نویسندگی و یا شاعری نکرده بودند، شاهد انتشار آثار بی‌مانند و گرانقیمتی بودیم از آراین نژاد، از استاد ذبیح‌الله منصوری، از حدادی از مطیعی و یا فرهنگ و مستعان (البته حسینقلی مستعان).

آن موقع که هنوز وضع کتاب بهتر بود، بنده کتابی ترجمه کردم بعنوان بینوایان هوگو که در آمریکا تلخیص شده و ترجمه آن برای اولین بار توسط اینجانب صورت گرفت و خوشبختانه مورد استقبال فراوان ادب دوستان نیز واقع شد. گروهی، بر آن تاختند، و توده‌ای آنرا ستودند و تنی چند از همان مدعیان فضیلت بظاهر نویسنده، در مجله‌ها چنان مطالب مسخره‌ای نوشتند که بقول مشهور مرغ پخته را هم خنده می‌گرفت. همین شیادان سارق که کار آنان نوشتن کتب جنسی می‌باشد، ترجمه بنده را برداشته و با پس‌وپیش کردن مطالب بنام خود چاپ کرده و توسط دوستان مطبوعاتی، جنجالی در

مورد کتاب خود برآه انداخته و چنان وانمود کردند که گوئی شاخ غول را شکسته اند. البته این امر مختص به کتاب بینوایان نبود.

سایر آثار بنده بمقدار نیز چون راهبه، مادر، جنک دوم جهانی و غیره بدست همین سارقین افتادند. نباید از یاد برد که تمامی این آثار برای اولین بار توسط اینجانب ترجمه و معرفی شدند. ما بطور کلی تقصیر را از این جوجه نویسنده هانمیدانیم بلکه آن شیادانی را که نام ناشر بر خود نهاده اند، مقصر میدانیم. همان کسانی که از هر سوراخه و مانده، بدون درد دست داشتن سرمایه و یا محل و مکان معین، پی آنکه کمترین سوادى داشته باشند، دست به نشر کتاب میزنند. اما در مورد آن نویسندگان و مترجمین کذائى، اینان با توجه به اصل اولیه حیات در قاموس خود، بعضی (پارتى بازی) برخی از نشریات را تحت کنترل خویش گرفته اند و هر گاه یکی از آنها کتابی منتشر میسازد، به به گوئی دوستان کذائى یا گروه موخر آغاز میگردند و جنجال می کنند تا نوبت به کتاب یکی دیگر از گروه موخر و به به گوئی گروه مقدم برسد. بدین ترتیب می بینیم که چرا گاهی اوقات انتقادات ناشایست و مسخره آنها شامل حال نویسندگان و مترجمین قدیمی میگردد و ما بارها گفته ایم و با وجود آنکه تکرار مکررات میشود

باز هم می گوئیم کتابی که این آقایان بعلت عدم اطلاع از ادبیات بیگانه و زبان فارسی در عرض چند ماه، پس از چند بایدمرور و رونویسی ترجمه می کنند، بنده در عرض چند شب، بدون مرور و رونویسی با رعایت کامل اصول نویسندگی و گفتار اصلی نویسنده تقدیم خواهم کرد. کما اینکه این امر در مورد کتاب مادر، بینوایان، تاراس بولبا، راهبه، مایای برهنه و تاریخ کهن و غیره به ثبوت رسیده.

انتظار دارم که مطالب فوق حمل بر ادعائشده و به علت بیان آنها توجه شود تا دلیل حضومت و انتقادات یاوه گویان روشن گردد.

حال که گفتنی ها گفته شدند، خوبست این نکته را هم یاد آور شویم که اینجانب جزو هفتصد اثری که منتشر ساخته ام، کلیه آثار سپلین نویسنده آمریکائی و عمده آثارها دلی چیز، تانی زاکی، لانترلان، کیتی، فیتزجرالد و دهها نویسنده دیگر را ترجمه کرده و سالهای اخیر به چاپ رسانده ام. عمده ای از همین سارقین کلماتی نا مفهوم سر هم کرده و جمله ساخته و از جمیع این جمله های بی-سروته کتابی درست کرده و بعنوان ترجمه خویش و جدیدترین اثر سپلین یا (چیز) و غیره منتشر ساخته و یا بالعکس کتابی را ترجمه نموده و با حشو و زوائد آنرا بعنوان نوشته خویش قالب کرده اند حال

-آنکه اگر اندک تحقیقی صورت گیرد، معلوم خواهد شد که غالب این آثار را بنده بطور کامل ترجمه نموده ام و نویسنده فلك زده از وجود سایر کتبی که در ایران بنام او چاپ میشوند، خبر ندارد.

خوشبختانه خوانندگان عزیز خود بهتر از ما از این موضوع آگاه بوده و استقبال آنان از آثار ما و سایر نویسندگان و مترجمینی قدیمی که همواره شعارشان خدمت به فرهنگ کشورشان می باشد، خود پاسخی است دندان شکن بهر این از خدا بیخبران.

گیورگیس آقاسی

شرح حال چارلز دیکنس

چارلز دیکنس بسال ۱۸۱۲ در (پرتسموت) پا بعرضه وجود گذاشت : پدرش که يك کارمند نیروی دریائی بود ، چندبار به اماکن مختلف منتقل شده و بدین ترتیب او ان طفولیت چارلز به درپردری و خانه بدوشی گذشت . او درسن چهارسالگی در (کاتهام) به مدرسه رفت و چون به سن نه سالگی رسید ، خانواده اش عازم لندن شد و زندگی سخت تر گشت . چارلز بجای رفتن به مدرسه مجبور بود که مراقبت از پنج برادر و خواهرش را برعهده گیرد . وقتی که به سن دوازده سالگی رسید ، در يك کارخانه واکس سازی بکار پرداخت زیرا پدرش بعلت عدم ثادیه قروض خود ، به زندان رفته بود . در آن ایام ، بدھکار را تازمانی که قروض خود را پرداخت نمیکرد ، در زندان نگه میداشتند . از بخت بلند ، یکی از اقوام آنها ، مبلنی برای پدر (چارلز) فرستاده و وی آزاد شد و پسرش را به مدرسه کوچکی فرستاد تا مدت دو سال تحصیل کند و بارسیدن به سن چهارده سالگی ، در دفتر يك وکیل دعاوی ، به کارمنشی گری پرداخت .

در مورد یکی از بزرگترین نویسندگان جهان ، این تحصیل ناچیز امری بود بسیار ناچیز و ناشایست اما چارلز -

دیکنس باهوش سرشاری که داشت ، در آن ایام در بدری و خانه بدوشی ، با همه طبقات مردم نشست و برخاست کرده و با رسیدن به سنین جوانی ، تمام تجربیات خود را بر کاغذ آورد . اهمیت کار دیکنس در آینده ، سوژه و سبک اوست نه در انشاء و دستور زبان .

او در دفتر وکیل ، تمام موکلین را تحت نظر می گرفت و از دردها و آلام آنان آگاه می شد و مادر کتاب داستان دو شهر نتیجه این مشاهدات و تفحص ها را مشاهده می کنیم . او در عین حال که کار می کرد ، به فرا گرفتن اصول تند نویسی هم مشغول بود . او میخواست نویسنده شود ، یا عبارت دیگر يك روزنامه نگار و یا مخبر سیاسی پارلمانی باشد .

چالز دیکنس در سن نوزده سالگی به اولین آرزوی خود رسید . او خبرنگار روزنامه (مورنیک کرونیکل) و چند روزنامه دیگر شده و غالب اوقات خود را در راهروهای مجلس می گذراند ولی برای نوشتن گفتگوها و مکالمات سیاستمداران در حین سفر با کالسکه های مسافربری ، سفرهای زیادی کرد .

او تدریجاً از جمیع این رپر تاژها ، ایده های جالبی یافته و به نوشتن داستانهای کوتاه پرداخت . داستانهای وی مورد توجه واقع شدند و او نیز به این کار ادامه داد .

داستان بسیار شیرین و جذاب (بیک بک) بصورت پاورقی در نشریه ای ماهیانه منتشر میشد . از آن زمان بیعد ، یعنی (۱۸۳۶) چارلز دیکنس يك سلسله نوله های زیبا برشته تحریر در آورد و از آن جمله اند : ماجراهای اولیور تویست نیکلاس نیکل بای ، عتیقه فروشی .

بارنابی روژ ، دیوید کاپرفیلد و غیره .

دیکنس آنچنان شهرت و محبوبیتی کسب نمود که در سال ۱۸۷۰، زمانی که دارفانی را وداع میگفت، هزاران نفر در درتشیع جنازه اش شرکت جستند.

مقبره ویاد بود اودر (وست مینستر آبی) یعنی مزار شخصیت-
های نامدار بزرگ انگلیس واقع شده و تا زمانی که ادبیات
فناناپذیر جهان پایدار باشند، و تا زمانی که خط بطلان بر
آنها کشیده نشده، آثار دیکنس جاوید مانده و همراه آنها
دیکنس نیز زنده خواهد بود.

دلیجان داور

نیگ‌ترین زمان بود ، بدترین زمان بود ، عصر خرد بود ، عصر حماقت بود . عصر ایمان بود ، عصر بیدادگری بود .

زمان نور بود و زمان ظلمت . بهار امید بود و خزان یأس همه چیز در برابر ما عیان بود . همگی بسوی آسمان میرفتیم همگی براهی دیگر می‌شتافتیم . بر تخت انگلستان شاهی و ملکه‌ای تکیه زده و بر فرانسه نیز شاهی و ملکه‌ای حکمرانی میکردند .

زمان مورد بحث ، سال هزار و هفتصد و هفتاد و پنج میلادی

بود .

در اواخر یکی از شبهای جمعه ماه نوامبر ، نخستین کسانی که این سرگذشت بدانها مربوط میشود ، جاده (داور) را در پیش داشتند . جاده (داور) از جلو پست (داور) رد شده و به تپه (شوتر) منتهی میگردد .

اونیز چون سایر مسافریں ، در آن گل‌ولای ، با پای پیاده در کنار دلیجان پست ، سر بالائی تپه را می‌پیمود . این توده نه قصد پیاده روی داشتند و نه نیت گردش . این پیاده روی

بعلت سر بالائی تپه ، فشار گل ولای و محموله پستی سنگینی صورت گرفته بود که مانع از پیشروی دلیران و موجب خستگی اسبها میشدند زیرا حیوانات سه بار متوالی توقف کرده و یک مرتبه نیز دلیران را به کنار جاده کشیده بودند

همه چارامه پوشانده بود . وجود مه و تیرگی هوا مانع از تایش نور چراغهای دلیران و نمایاندن راه ، جز چند متر از جاده ، شده بود .

دو تن دیگر از مسافران نیز بجز شخص ذکر شده ، در کنار دلیران ، سر بالائی را می پیمودند . همگی لباس گرم و بلند بر تن کرده و حتی سر و گوش خود را نیز پوشانده بودند و چکمه بر پا داشتند . هیچیک از آن سه تن ، علیرغم آنچه که میدیدند ، نمیتوانستند بگویند که دیگری چه شکل و شمایل دارد زیرا هر یک از آنها چند لایبچ و مستور از دیده دو همراهانش شده بود .

در آن ایام ، مسافرین از طرح دوستی و رابطه خودمانی با همراهان ، اباداشتند زیرا هر کس روی جاده ها ، ممکن بود یک راهزن یا از همکاران قطاع الطریق باشد .

سورچی دادزد : آها .. ! خوب ! یک تکان دیگر شمارا به بالای تپه میرساند . آه ! . لعنتی ها .. چقدر زحمت کشیدم تا شمارا به اینجا رساندم ! ... جو !

– چه میخواهی تام ؟

هر دو مسافر گوشه هارا تیز کردند .

– ببین جو ، مثل اینکه یک اسب دارد پیش میآید .

محافظ دلیران که (جو) نامیده میشد ، جواب داد : تام دارد چهار نعل می تازد ، آقایان ! بنام اعلیحضرت .. محافظ در تعقیب این سخن ، شمشال خود را آماده در دست نگهداشت . سکوتی که بعد از آن همه سروصدای معلول حرکت چرخهای دلیران از سر بالائی حکمفرما شد ، با سکوت شب در آمیخت و آرامشی مطلق ایجاد کرد .

اندکی بعد از آن ، صدای سم اسب که با سرعت و چهار نعل بطرف تپه می آمد ، بگوش رسید .

محافظ با تمام قوای خود ، نعره بر آورد : آهای ، با شاهستم ! ایست والا آتش می کنم !

بطور ناگهانی اسب از حرکت باز ایستاد و صدای مردی از میان مه برخاست و گفت :

آیا این دلیران پست (داور) میباشد ؟

- چرا میخواهی بدانی ؟

- من دنبال یکی از مسافریں بنام آقای (جارویس

لوری) میگردم .

محافظ ، شخص ناشناس را مخاطب قرار داد و گفت : همان جائی که هستید بایستید . چون اگر خدای نکرده اشتباهی از من سر بزنند ، دیگر غیر قابل جبران خواهد بود و به قیمت جان تنان تمام میشود . آقای (لوری) جواب بدهید .

مسافری که بدین نام نامیده می شد ، گفت : چطور شده ؟ چه

کسی با من کار دارد ؟ توهستی جری ؟

- بله آقای لوری .

- چطور شده ؟

- از طرف بانك (ت) و شرکاء پیغامی برایتان دارم .
آقای نوری گفت : محافظ ، من این قاصد را می شناسم
و میتواند نزدیک بیاید . اشکالی ندارد .

محافظ اظهار داشت . امیدوارم اینطور باشد ولی چندان
اطمینان ندارم . آهای ، تایك قدمی نزدیک شوید . اگر اسلحه ای
برزین اسب خود بسته اید ، مواظب باشید که دستتان بطرف
آن نرود .

در این موقع هیكل يك اسب و سوارکار تدریجاً از میان مه
نمودار شدند ، سوارکار خم کشته و کاغذ تا شده کوچکی را به
مسافر داد ، اسب قاصد از نفس افتاده و هردو ، هم رانب وهم
مرکوب از سم اسب گرفته تا کلاه را کب پوشیده از گل ولای بودند .
مسافر بالحنی کاملاً مطمئن و تسلی بخش گفت :

محافظ !

محافظ دقیق ، در حالیکه دست راستش بر قبضه شمشال
و دست چپش بر لوله آن قرار داشت ، همچنان که چشمه اش را
بر سوارکار دوخته بود ، مودبانه جواب داد بله قربان

- لزومی ندارد که بترسید . من وابسته بانك (تلسون)
می باشم و برای انجام کاری عازم پاریس هستم ، میتوانم این را
بخوانم ؟

- پس قربان عجله کنید .

مسافر یادداشت را در مقابل چراغ دلیمان در آن سمت

نکهداشته و مشغول خواندن شد ... نخست دردل و سپس به صدای بلند : «در (داور) منتظر مادموازل بشوید» .

آنگاه گفت : می بینی نگهبان ؟ زیاد طول نکشید . جری ، بگو که جواب من (بازگشت بزنگی) بود .

(جری) روی زین اسب جا بجا شد و گفت : قربان جواب خیلی عجیب و غریبی است .
مسافر اظهار داشت :

بجای آنکه چیزی بنویسم ، همان تلگراف را بر گردان تا بفهمند که آنرا دریافت داشته ام ، در راه مواظب باش . شب - بخیر .

دلیجان دگر باره در حین نزول از تپه ، در میان مهی غلیظ به حرکت پرداخت

هنگامیکه دلیجان پست به (داور) رسید ، سرپیشخدمت هتل « رویال جرج » ، طبق عادت همیشگی ، در آنرا گشود . وی این عمل را با شریفات هر چه تمامتر انجام داد زیرا سفر دلیجان پست از لندن در فصل زمستان ، آنهم شبانه یک کار فوق العاده و مسافرین آن ، در خورستایش بودند .

در آن موقع ، فقط یک مسافر ماجراجو وجود داشت که در خورستایش بود زیرا - و مسافر دیگر در طول راه پیاده شده بودند .

این مسافر از دربان پرسید : دربان ، آیا فردا قایق عازم (کالایس) میشود ؟

دربان جواب داد : بله قربان مشروط بر اینکه باد و

هوا مساعد باشند . قربان در حدود ساعت دو بعد از ظهر ، مد
خواهد شد . شما نمیخواهید ؟

— من تاشب به بستر نمی روم ولی احتیاج به يك اطاق خواب
ويك اصلاح دارم .

— وبعدهم ناشتائی قربان ؟ بله قربان .

از اینطرف قربان (کانکورد) را به عالیجناب نشان دهید!
پیشخدمت عالیجناب حاضر شود. آب داغ به (کانکورد) بپساید.
مدتی بعد ، آقای (لوری) ؛ نجیب زاده ای شصت ساله ، ملبس به
لبسه قهوه ای رنگ و فرسوده لیکن تمیز ، با سر آستین های درشت
(کانکورد) را ترك نمود تا ناشتائی صرف کند .

سالن قهوه خوری آن روز پیش از ظهر ، مشتری دیگری غیر
از نجیب زاده قهوه ای پوش نداشت ، میز صبحانه اش را کنار
آتش نهادند و وی بر صندلی نشست و در حالیکه شعله های آتش بر
چهره اش منعکس شده بودند ، ساکت و آرام ، چنانکه گوئی در آتلیه
يك نقاش ، برای ترسیم تصویر خود ، پزگرفته است به انتظار
غذا پرداخت . بر آن چهره جهان دیده ولیکن آرام هنوز هم يك
جفت چشمان قهوه ای روشن میدرخشیدند که بطور قطع در سالیان

۱- Concord) کانکورد امروزه ، در زبان انگلیسی بکار
نمی رود . در زمان قدیم در انگلستان ، هر يك از اطاقهای هتل را به
نام خاصی تشخیص میدادند و اطاقی که بعنوان (کانکورد) نامیده
میشود ، اطاقی است که به مسافر می دهند . امروزه بجای اطلاق
نام و عنوان به اطاقها ، آنها را با شماره می شناسند .

اخیر شاهد رنجهای فراوان صاحب خود در تشکیل بانك (تلسون) بوده‌اند ،

آقای (لوری) نقش خود را مشابه شخصی که جهت ترسیم پرتره‌اش پز گرفته باشد، با فرورفتن به عالم خواب، تکمیل نمود . حاضر شدن صبحانه بیدارش ساخته و درحینیکه صندلی خود را پیش می‌کشید، به پیشخدمت گفت میخواهم اطاقی برای يك خانم جوان که امروزه اینجا وارد میشود ، حاضر کنید . ممکن است که ایشان سراغ آقای (جارویس لوری) را بگیرد و یا فقط دنبال مردی که از بانك تلسون آمده برگردد . در هر حال، مرا خبر کنید.

– بله قربان . منظورتان بانك تلسون در لندن است

قربان ؟

– بله

– بله قربان . ما غالباً افتخار پذیرائی از کارکنان بانك

شما را که مرتباً بین لندن و پاریس رفت و آمد می‌کنند ، داشته‌ایم . قربان در کار شما مسافرت زیاد است ؟

– ما همانگونه که در لندن خانه داریم ، در فرانسه هم صاحب

خانه و زندگی هستیم .

– بله قربان مثل اینکه خود حضرت اجل چندان به

سفر نمی‌روید . نه ؟

– این سالهای اخیر نه . پانزده سال میشود که ما

که من برای آخرین بار از فرانسه برگشتم .

موقعی که آقای (لوری) از صرف ناشتایی فراغت حاصل نمود، بقصد گردش، بطرف ساحل حرکت کرد. چون روز سپری شده و عصر فرا رسید و هوا، که در فواصل مختلف صاف شده و ساحل فرانسه را قابل رویت میکرد، بر اثر مه و همیشه تیره و تار گشت، افکار آقای (لوری) نیز بهمانسان درهم شدند.

با فرارسیدن تاریکی، آن مرد بهمانگونه که منتظر صبحانه شده بود، بانتظار شام، مقابل آتش سالن مسافر خانه نشست. پس از اکل شام، درست موقعی که لیوانی شراب میریخت، صدای چرخهائی بگوش رسید و کالسکه ای وارد حیاط مسافر خانه شد. وی لیوان خود را دست نخورده بردیز نهاد و گفت این مادموازل است. در عرض چند دقیقه، پیشخدمت داخل شد تا ورود دوشیزه (مانت) را از لندن اعلام نماید.

دوشیزه (مانت) جهت دیدار آقای (تلسون)، بینهایت ابراز اشتیاق میکرد.

مسافر ماکه دیگر کاری نداشت، لیوان خود را تمام کرده و بدنیاال پیشخدمت، به آپارتمان دوشیزه (مانت) رفت.

خانمی جوان که هفده سال بیشتر از سنش نمیگذشت، ملبس به لباس سواری، در حالی که هنوز هم کلاه حصیری مخصوص سواری را بوسیله روبانش، در دست داشت، انتظار او رامی کشید. بمحض آنکه چشم مسافر ما به آن اندام کوتاه، باریک و زیبا، آن خرمن گیسوان طلائی و چشمهای آبی رنگ که متجسسانه بر او خیره شده بودند افتاد، بمحض آنکه آن پیشانی صاف را که بادخول او، یا از فرط

هول وهراس، یاحیرت واشتیاق چین افتاد، مشاهده نمود، نوعی
علاقه درخود حس کرد و طفلی را بیاد آورد که در همان رهگذر
در هوایی سرد، موقعی که تگرگ به سختی می بارید و دریامی خروشید،
به آغوش گرفته بود. این شباهت در یک آن زائل گشت و وی بر حسب
احترام مقابل مانع سرفروود آورد.

آن دختر، با صدائی بسیار لطیف و شیرین اظهار داشت:
خواهش می کنم بفرمائید بنشینید قربان. من دیروز نامه ای از
بانک دریافت داشتم و طی آن بمن اطلاع داده شده بود که باید
به پاریس بروم تا در مورد پدرم، پدری که مدتها پیش فوت کرده
و هرگز او را ندیده ام، با نماینده ای از بانک که او نیز بهمین منظور
به پاریس اعزام شده، تماس بگیرم. قربان، من به بانک اطلاع
دادم که بسیار مفتخر خواهم شد اگر اجازه دهند تا در طول سفر،
تحت حمایت آن نماینده محترم قرار بگیرم و به پاریس بروم.
آن نماینده، لندن را ترک نموده و احساس می کنم قاصدی فرستاده
شده بود تا به ایشان اطلاع دهد که لطف کرده و اینجامنظر من بشوند.
آقای (لوری) جواب داد: بسیار خوشحالم که این ماموریت
بمن واگذار شده و خوشحالترا خواهم شد که آنرا با انجام برسانم.
- آقا، از شما ممنونم. از طرف بانک بمن گفته شد که نماینده
آنها جزئیات امر را برایم شرح خواهند داد و اینکه، باید خود
را آماده شنیدن این جزئیات بسیار عجیب نمایم. من هم طبیعتاً
اشتیاق خاصی جهت فهمیدن آنها دارم.

آقای لوری گفت: طبیعتاً... من... آن مرد پس از
لحظه ای مکث، افزود:

میدانید، شروع کردن موضوع خیلی مشکل است.

آن مرد سخنی آغاز نکرد، ولی، در آن حالت تردید و بی‌ارادگی، نگاهش بانگاہ خیرم‌آن زن تلافی نمود. پیمانی صاف و شفاف بالا رفت، اما علی‌رغم تک چینی که بر آن سایه انداخت، باز زیبا و بی‌همنا بود. آن دختر دستش را هم چنانکه گوئی جهت گرفتن سایه‌ای گریزان دراز کرده است، بلند کرد و گفت: آقا آیا شما خود را نسبت بمن کاملاً غریبه حس می‌کنید؟

— خانم مانت، من آدمی هستم حساً بگرو تا جر. من مأموریتی دارم که باید بانجام برسانم. اما در مورد استماع سخنان من، حواش می‌کنم مراجزیک ماشین سخن گو، چیزی دیگر مپندارید. در واقع چندان هم جزاین نیست. با اجازه شما، من، قصه یکی از مشتریان خودمان را برایتان نقل خواهم کرد. او یک نجیب‌زاده فرانسوی بود. یک دانشمند بود. مردی بود بزرگوار... یک دکتر.

— اهل بیوویس؟

— بله. اهل بیوویس. او هم مثل پدرتان، میسو مانت، از بیوویس بود. مثل پدرتان، میسو مانت، در پاریس صاحب اسم و رسم بود، من در آنجا افتخار آشنائی با ایشان را پیدا کردم. رابطه ما، رابطه تجارتمی بود، اما سری. من در آن موقع، در خانه فرانسوی خودمان بودم و... آه! بیست سال!

— «در آن موقع»... ممکن است بپرسم در چه موقع؟

— خانم، من راجع به بیست سال قبل صحبت می‌کنم. ایشان بایک... بایک خانم انگلیسی ازدواج کردند و من یکی از شهود عقد بودم. کارهای بانکی ایشان هم مثل کارهای سایر نجیب‌زادگان

و خانواده‌های فرانسوی به (تلسون) واگذار شده بودند. بدین ترتیب من هم خواهم ناخواه از برخی طرق، معتمد و راز دار عده کثیری از مشتریان بانک قرار گرفته‌ام، و یا گرفته بودم. البته این امر فقط مربوط به روابط بازرگانی و...

ولی آقا، این سرگذشت پدر من می‌باشد و من کم کم دارم فکر می‌کنم که...

جبین صاف، بر اثر تمرکز افکار بر گفته‌های آن مرد، پراز چروک شد و آن دختر ادامه داد: بعد از مرگ پدرم، مادرم نیز بدرود حیات گفت و من یتیم ماندم و این شما بودید که مرا به انگلستان آوردید. حتم دارم که شما بودید.

آقای (لوری) آن دست کوچک را که معتمدانه بسویش دراز شده بود، در دست گرفت و گفت:

خانم مانت، آن مرد، من بودم. آقای لوری در تعقیب این سخن با تردید و تکیه بر کلام (کار و تجارت) به آن دختر فهماند که پدرش نمرده است. بلکه بطور ناگهانی و مرموزی ناپدید شده. همسرش بدین فکر افتاد که ممکن است یحی ازدشمنان با بدست آوردن برگه‌ای که اشراف آن عهد فرانسه بدانها متشبث میشدند، او را بزندان انداخته باشد، اما هر قدر که کوشش نمود، نتوانست اطلاعاتی راجع به سرنوشت شوهرش بدست آورد.

بعد از آنکه آن زن، فکر می‌کنم با قلبی شکسته، بدرود زندگی گفت، تو را که کودکی بودی دو ساله، تنها گذاشت تا شکوفان شوی، زیبا و شاد کام گردی بی آنکه ابر قیره شک و تردید ترا در برگیرد و نفی می‌که آیا پدرت در محبس بدرود حیات گفته و یا هنوز هم در آنجا می‌بوسد

حالت جبین دختر ، که آنچنان بر این گفتار متمرکز شده بود ، مبدل به حالتی مملو از درد و هراس گشت .
آقای لوری ادامه داد : اما او . . او پیدا شده . زنده است :

خیلی هم عوض شده ، این احتمال دارد ، تقریباً از پا افتاده ، این ممکن است ؛ اما ما امید بهتری داریم . هنوز زنده است . پدرتان در پاریس به خانه یکی از مستخدمین پیر برده شده و ما هم به آنجا میرویم ؛ من میروم تا اگر بتوانم ، او را تشخیص هویت دهم و شما ، او را به حیات بازگردانید ، به عشق ، وظیفه ، آرامش و استراحت .

ارتعاشی بر آن دختر مستولی شد و با صدائی ملایم و مملو از خوف ، چنانکه گوئی در خواب سخن می گوید ، اظهار داشت :
من میروم که روح او را ببینم ! حتماً روحش خواهد بود . . نه خودش !

در این لحظه زنی ژولیده که بنظر آقای لوری سراپا قرمز رنگ بامو های قرمز رسید ، که حتی لباس نیر عادی و عجیبی هم بتن کرده بود ، داخل اطاق گشت و نگاهی بر دوشیزه مانت انداخت و بادستی استخوانی بر سینه آقای (لوری نهاد و او را بطرف نزدیکترین دیوار پرت نمود .

(آقای لوری نفس زنان با خود گفت : حتم دارم که این يك مرد است !)

زن که دایه دوشیزه مانت بود ، با غضب گفت : بزمجه ، نمی توانستی بدون آنکه او را بترسانی ، جریان را برایش تعریف کنی ؟
آقای (لوری) که پاسخ بدین سؤال را بسی مشکل یافته

بود ، همینقدرگفت : امیدوارم که حالا حالش بهترشده باشد.

– بازنباید ازتوتشکرکرد . خوشگل من

آقای لوری گفت : امیدوارم که خانم مانت را تافرانسه

همراهی کنید .

زن قوی جواب داد : بله ، کار بدی نیست .

۲ - می فروشی

بشکه بزرگی مملو از شراب توی خیابان افتاده و شکسته شده بود ؛ این واقعه در وقت بیرون آوردن بشکه از درون ارا به صورت گرفته و بشکه غلط زنان بر زمین افتاده و ترکیده و مثل پوست گردوی خرد شده ای ، مقابل می فروشی افتاده بود . تمام اطرافیان دست از کار ویایی کاری خود کشیدند و بدانسوی هجوم بردند تا شراب بنوشند . سنگهای سخت و ناهموار خیابان که به هر سو متمایل شده بودند ، حوضچه های کوچکی از شراب بوجود آورده و هر حوضچه را توده ای محاصره کردند .

درحین که این بازی شراب اداه داشت ، آوای خنده بلند و صداهای شاد مردان و زنان و کودکان در خیابان طنین انداز شد . شراب قرمز بود و خاک خیابان باریک را که در حومه سان آنتوان ، درپاریس ، قرار داشت ، رنگین ساخت . شراب دستهای بسیاری را هم آغشته ساخته بود و چهره های متعدد و پاهای برهنه کثیر و کفشهای چوبین فراوانی را نیز بهمچنین . آن عده که بیش از حد طمع بخرج داده بودند ، اطراف دهان شان حالت چندش آوری از شراب پیدا کرده بود .

بلندقدی ابله و این چنین آلوده ، با انگشتان خود که با گل سرشته شده با شراب ، کثیف شده بودند ، روی دیوار مطالبی می نوشت ، اما این انگشتان از خون رنگین شده بودند .

زمانی فرا میرسید که شراب شریابها نیز بر سنگهای خیابان سرازیر میشد ولکه های آن خیلی هارا نشان دار مینمود . در امتداد خیابان ، به فواصل دور از هم ، چراغهایی بوسیله طناب و تسمه ای آویزان شده بودند که شب هنگام ، چراغ افروز آنها را پائین کشیده و می افروخت و مجدداً بالا می برد ، نری خفیف معلول فروزش فتیله ها ، بسان دریائی ، در بالا به موج می افتاد . در واقع این چراغها در دریا بودند و کشتی و جاشوانش نیز در معرض خطر طوفان .

زیرا زمانی فرا میرسید که مترسک های آن ناحیه ، چراغ افروز پیر را با آن حالت بطالت و ولع ، آنقدر تحت نظر می گرفتند تا آنکه فکر بهره برداری بهتری را از رویه او ابداع نمایند و بجای چراغها ، از آن طنابها و تسمه ها ، آدمیان را بالا بکشند .

ولی هنوز آن زمان نبود .

می فروشی عبارت از دکه ای بود در کنج خیابان که از حیث ظاهر و مقام بر دیگر دکا کین ، روحجان و برتری داشت . می فروش مقابل دکان خود ایستاده و بر کشمکش که بر سر شراب ریخته شده در گرفته بود ، نظاره میکرد و سرانجام شانه هایش را بالا انداخته و اظهار داشت بمن مربوط نیست . بازارها این کار کرده اند و باید بشکه دیگری بیاورند .

آنکاه ، بر حسب تصادف ، چشم وی بر آن ابلهی افتاد که روی دیوار مشغول نوشتن شعاری متلك آمیز بود و داد زد : آها گاسپارد ، داری چکار میکنی ؟

آن شخص با تکبر و افتخار بسیار ، بر لطیفه خویش اشاره کرد .

می فروش از خیابان گذشت و در حالیکه آن لطیفه ناخوشایند را بامشتی گل ، درهم و برهم و ناخوانا میساخت ، گفت ترا چه میشود ؟

گویا دیوانه شده ای ؟ چرا در معابر عمومی شعار مینویسی ؟ می فروش در تعقیب این اندرز ، دست گل آلود خود را چنانکه گوئی بخاطر آن لطیفه گو کثیف کرده است ، بر لباس او پاك نمود و دگر باره خیابان را پیمود و وارد دکان خود شد .

می فروش مردی بود پروار و فربه که حدود سی سال سن داشت و کت خود را بر تن نکرده ، بلکه بر شانه اش افکنده بود .

آستین های پیراهنش را بالا زده و دستهای قهوه ای رنگش تا آرنجها عریان بودند . او مردی بود تیره رو با چشمانی زیرک و مهربان که در فاصله زیادی از هم واقع شده بودند . بطور کلی خوش مشرب بنظر میرسید ولی در عین حال جدی . مصمم و با اراده ای خلیل ناپذیر .

وقتیکه داخل گشت ، همسرش ، مادام (دوفارژ) در دکان خود پشت پیشخوان نشسته بود . مادام (دوفارژ) زنی بود لاغر و تقریباً همسن شوهرش ، با چشمانی مراقب که بندرت بنظر میرسید به چیزی بنگرند . مادام (دوفارژ) حالتی داشت که از روی آن

میشد فهمید کمتر مرتکب خطا میگردد .

کار یافتنی اش مقابلش قرار گرفته و بدین جهت دست از یافتن کشیده بود ، چون میخواست دندانش را خلال نماید .
 مادام دوفارژ که این چنین مشغول شده بود ، بادخول شوهرش ، کلامی ابراز نداشت ، بلکه به تك سرفه ای قناعت ورزید و به شوهرش فهماند که بهتر است به مشتریهای میخانه برسد چون امکان داشت در غیبت او ، مشتریهای جدیدی وارد شده باشند .
 مردی مسن بازنی جوان درکنجی نشسته بودند . سایرین همگی سر جای خود قرار داشتند . دوتن ورق بازی میکردند . دونفر بادبازو خود را مشغول نموده ، سه مشتری دیگر نیز جلو پیشخوان قرار گرفته بودند . بمحض اینکه آقای (دوفارژ) به پشت پیشخوان رفت ، متوجه شد که نجیب زاده مسن دريك نظر ، به زن جوان فهماند که : این همان است که میخواستیم .

اما زحمت توجه به این غریبه هارا بخود نداد و به سایر مشتریها که جلو پیشخوان مشغول می خوارگی بودند ، پرداخت . یکی از آن سه به مسیو دوفارژ گفت : اوضاع چطور است ژاك ؟ همه شراب ریخته شده ، به حلقها سرازیر گشت ؟ مسیو دوفارژ جواب داد : بله ، تا آخرین قطره ژاك .

چون این ادای نام کوچک ، بین طرفین رد بدل شد ، مادام (دوفارژ) دندان خود را با خلال دندان خلال کرده و تك سرفه دیگری نیز نمود .

دومین تن از آن سه نفر ، خطاب به مسیو دوفارژ گفت : کمتر اتفاق می افتد که این جانوران بدبخت طعم شراب را بچشند

و یا چیزی دیگری به دهانشان برسد جز نان سیاه و مرگ . این طور نیست ژاک ؟

مسیو دوفارژ پاسخ داد : همینطور است ژاک . با این ادای نام کوچک ثانوی ما بین دو متکلم ، مادام (دوفارژ) همچنان که باخلال دندان خود ورمیرفت ، تک سرفه دیگری نیز نمود آخرین نفر از آن سه مشتری : درحالیکه لیوان خالی خود را برپیشخوان می نهاد ، بنوبه خود گفت : آه ! تازه بدتر! این گروه از خلاق همیشه طعم تلخی را در دهان خود احساس می کنند و زندگی پر مشقتی را می گذرانند ژاک . اینطور نیست ژاک ؟

مسیو دوفارژ جواب داد : همینطور است ژاک . برای سومین بار نیز ادای اسامی کوچک بین طرفین سخن صورت گرفت که مادام (دوفارژ) خلال دندان خود را کنار گذاشت و با آرامی بر صندلی خود جا بجاشد . شوهرش تمجمع کنان گفت : راستی! آقایان ... ایشان خانم من هستند! آن سه مشتری ، کلاه خود را بقصد ادای احترام از سر برداشتند و مادام دوفارژ نیز من باب عرض ادب سر خود را خم کرد ، نگاهی سریع بر آنان انداخت ، سپس معجلانه به اطراف میخانه نگرست و کار بافتنی خود را با آرامش هرچه تمامتر برداشته و سرگرم آن شد .

شوهرش ، که دیده بر او دوخته بود ، اظهار داشت : روز بخیر آقایان . اطاق تمیز و مرتبی را که قصد دیدنش را داشتید و با آمدن من ، سراغ آنرا گرفتید ، درطبقه پنجم قرار گرفته . راه پله ها جلودر حیاط خلوت نزدیک به ضلع چپ زمین

واقع شده .

مشتریها پول مشروب خود را پرداخته و آن مکان را ترك گفتند . چشمان مسیو دوفارژ بر همسرش که گرم بافتن بود ، خیره شده بودند که نجیب زاده سن از جایگاه خود برخاست و قصد تکلم با او را نمود .

مسیو دوفارژ در حالیکه همراه وی بطرف در میرفت گفت : با کمال میل قربان .

گفتگوی آنها کوتاه و موجز بود و تقریباً با همان کلام اول مسیو دوفارژ یکهای خورده ، سرش را جنباند و خارج شد . نجیب زاده سپس به زن جوان اشاره کرد و آنها نیز بیرون رفتند . مادام دوفارژ چنان توجه خود را به انگشتمانش متمرکز ساخته بود که بهیچوجه چیزی ندید .

مسیو ژارویس و دوشیزه مانت که این چنین از میخانه بیرون آمده بودند ، در آستانه دری که مسیو دوفارژ اندکی قبل سایر دوستان خود را به آنجا راهنمایی کرده بود ، بوی پیوستند . مسیو دوفارژ در مدخل پله کان سنگفرش و صاف در مقابل فرزندارباب پیشین خود ، بزانو در آمد و دست آن دختر را به لبهایش نزدیک ساخت . حرکتی بسود هلاکم ولی بهیچوجه با علاقت صورت نگرفت .

در عرض چند ثانیه تغییری فاحش بر آن مرد مستولی شده و مبدل به مردی خطرناک ، غضبناک و موزگشته بود .

در حینیکه از پله ها بالا میرفتند ، آقای (لوری) نجواکنان پرسید : خیلی عوض شده ؟

— عوض !

صاحب‌میخانه برجای خود متوقف شد تا بادست چپ بدیوار بکوبد و نفرین مهولی بر لب راند . هیچگونه پاسخ مستقیمی نمیتوانست حتی نیم این نیز خشن و رکیک باشد . در حالیکه آقای (لوری) بادوهمراهانش از پله‌ها بالا میرفت ، قلبش مالامال از اندوه و روحش آزرده گشت .

ازخلال میله‌های مشبك زنك زده ، نور چراغهای مجاور دیده می‌شد و هیچ چیز در آن حوالی : جز دو برج عظیم نتردام ، نشانه‌ای حاکی از حیات آسوده و آرامش بروز نمیداد .

سرانجام به زیر شیروانی رسیدند . میخانه‌چی در اینجا برگشته و کلیدی از جیب درآورد .

آقای (لوری) متعجبانه پرسید : پس در قفل شده دوست

من ؟

مسیو دوفارژ به خشونت جواب داد : آها . بله . —

— فکرمی‌کنید لازم باشد که پیرمرد بیچاره را اینطور

منزوی سازی ؟

— فکرمی‌کنم لازم باشد که کلید را برگردانم

— چرا ؟

— چرا ! چون او مدت‌های مدید . محبوس بوده و ... و

متوحش می‌شود . کف به دهان می‌آورد .. خودش را تکه پاره

می‌کند میمیرد .. خلاصه نمی‌دانم که اگر این در بازبماند ،

چه بلائی بر سرش خواهد آمد .

آقای لوری با حیرت پرسید : آیا این ممکن است ؟

(دوفارژ) به تلخی تکرار کرد: ! ممکن است؟ بله. وقتی که ممکن باشد، جهانی راهم که در آن بسر می‌بریم، زیبا می‌شود. زنده باد ابلیس. بی‌آید.

این گفتگو با آنچنان لحن آرام و صدائی نجوا مانند صورت گرفته بود که حتی کلمه‌ای از آن نیز بسمع دختر جوان نرسید. اما، وی در این لحظه، تحت فشار احساسات مقاومت، ناپذیرش. مرتعش گشت و بشراهش را غم و هیجان فرا گرفت و برتر از همه: آن چنان هول و هراس بر سیمایش نقش بست که آقای (لوری) گفت: جرأت داشته باش خانم عزیز: جرأت! تا يك لحظه دیگر همه التهابات می‌خوابند. همینکه در که از این دوپا فراتر نهی، همه چیز رو برآه می‌شود. بعد هم سعادت و آرامش و نشاطی را که شما به او ارمغان آورده‌اید، آغاز می‌گردد. بیا، بیا که وقت عمل است. عمل!

پس اریبچیدن از يك پیچ تند، همه آنها بیکباره با سه نفر برخورد کردند که تعمداً از میان سوراخها و یا روزنه‌های دیوار، بداخل دکان می‌نگریستند. اینها همان سه مردی بودند که نام واحدی داشته و در سیخانه، می‌خوارگی می‌کردند.

مسیو دوفارژ گفت: راستی شوق دیدار شما موجب شده که آنها را از یاد بریم. بچه هاما را تنها بگذارید چون کارواچی در اینجا داریم.

آن سه باسکون و آرامش دور شده و پائین رفتند. آقای لوری نجواکنان، با اندکی خشم، پرسید: مگر شما مسیو (مانت) را به معرض نمایش گذاشته‌اید؟

– من او را ، بطرزی که ملاحظه فرمودید ، فقط به عده
معدود و منتخبی نشان می‌دهم .

– منظور از عده معدود چیست؟ شما چگونه آنها را انتخاب
می‌کنید ؟

– من آنها را مانند مردان واقعی انتخاب می‌کنم که همگی
آنها با من هم نام هستند – آخر اسم من ژاک است .. و دیدار این
صحنه برایشان مفید است . در اینجا مسیو دوفاژ متوقف شده و از
شکاف درون دیوارنگاهی بداخل انداخته سپس دویا سه بار به در
زد و پر واضح بود که هیچ‌نظر دیگر جز ایجاد سروصدا در آنجا
ندارد و با همان نیت نیز ، کلید خود را ، پیش از نداشتن به
سوراخ قفل ، سه یا چهار بار به در کشیده و بعد آنرا چرخانید .
در بآرامی ، تحت فشار دستش ، روبرو داخل باز شد و وی
نگاهی بدرون انداخت و کلامی ابراز داشت . صدائی ضعیف
جوابش داد .

مسیو دوفاژ از فراز شانه‌اش نگاهی به عقب انداخت و به
همراهانش اشاره کرد تا داخل شوند . آقای (لوری) دست خود
را دور کمر سخته انداخته و او را نگهداشت زیرا فکر می‌کرد که
دخترک در شرف سقوط و اغماست .

آنگاه با گونه‌های تر ، که بهیچوجه با کار و تجارت وفق
نمیدهد ، گفت . يك . يك . . کار است .. وظیفه است !

زیر شیروانی که جهت انبار کردن هیزم و غیره ساخته شده
بود ، هوای نیمه تاریکی داشت و با نخستین دخول ، تشخیص
درون آن ، دشوار بود و انجام کاری به دقت در آن ظلمت ،

مستلزم ممارست بسیار جهت کسب قدرت برای این امر بود
ولی با وجود این، یک چنین کار دقیقی در آن دخمه صورت می‌گرفت
زیرا پشت به در و روبه پنجره، پیرمردی باموی سفید بر نیمکتی
کوتاه نشسته و به جلو خم شده و گرم پینه دوزی بود!

۳ - کفش دوز

مسیو دوفارژ در حالیکه بر آن سرسپید خمیده به جلو
مینگریست ، گفت : روزبخیر !
سرلمحه‌ای بلند شد و صدائی ضعیف گفت:
روزبخیر !

- می بینم که هنوز هم مشغول کار هستید ! پس از سکوتی
ممتد ، سر یک بار دیگر بمدت يك لحظه بلند شد و صدا گفت :
بله . دارم کار می کنم . ضعف این صدا رقت انگیز و مهول بود .
دوفارژ به آقای (لوری) اشاره کرد که پیش برود و پرسید:
امروز این يك جفت کفش را تمام می کنید ؟
- چه گفتید ؟

- قصد دارید که امروز این يك جفت کفش را تمام کنید ؟
- نمیتوانم بگویم که چنین قصدی دارم . تصور می کنم .
نمی دانم .

این سؤال موجب شد که بار دیگر توجه او به کفش‌ها معطوف
گردد و مجدداً مشغول کارش شد .

آقای (لوری) با آرامی پیش رفت و دخترک را پشت سرش ،
کنار در ، تنها گذاشت .

وقتی که بمدت يك يا دو دقیقه ، کنار مسیو (دوفارژ) ایستاده بود ، پینه‌دوز سرش را بلند کرده و بهیچوجه از دیدن شخصی دیگر ابراز حیرت ننمود ولی بادیدن او ، انگشتان ناآرام دستهایش ، بطرف لبهایش متمایل شدند (لبها و ناخنهایش به يك رنگ و آنهم رنگ پریده سربی بودند) ، و بعد دستش را پیش برده و بدکارپرداخت و يك بار دیگر روی کارش خم شد . آن نگاه و آن عمل در آن واحد و در يك آن صورت گرفته بودند . مسیو دوفارژ گفت : برایتان مهمان آمده .

– چه گفتید ؟

– یکنفر بدیدنتان آمده .

پینه‌دوز چون بار قبل ، سر برداشت ولی دست از کار خود نکشید .

دوفارژ اظهار نمود: بفرما! این آقا خبره است و کفش خوب را از بد تمیز می‌دهد . آن کفش را که درست می‌کردی نشانش بده – بفرمائید مسیو .

آقای لوری کفش را در دست گرفت و دوفارژ گفت : به این آقا بگوئید که نوع کفش چیست و کفاش آن چه نام دارد . سکوتی طولانی تر از معمول حکمفرما شد و بعد پینه دوز گفت : این يك کفش زنانه است ، کفش يك خانم می‌باشد و مدل جدید هم هست . من مدل‌های جدید را ندیده‌ام و فقط آنرا از روی نمونه‌ای که داشتم ، درست کرده‌ام .

پیرمرد سپس با اندکی کبر و غرور بر آن کفش نگریست .

دوفارژ پرسید : نام کفاش چیست ؟

پیرمرد که کاری در دست نداشت تا بدان مشغول گردد ، مشت دست راست خود را بر کف دست چپش نهاد و بعد مشت چپ را به کف راست خود زد ، آنگاه دستی بر ریش خود کشید بهمین نحو ، بدون لحظه‌ای مکث ، به تغییر دادن حالات پرداخت و گفت :

آیا اسم مرا پرسیدید ؟

- بله البته .

- یکصد و پنج . برج شمال .

- همین ؟

- یکصد و پنج برج شمال .

آقای لوری در حالیکه بر او زل زده بود ، گفت :

حرفه شما پینه‌دوزی نیست ، نه ؟

چشمای ویلان پیرمرد آنچه‌چنان بر دوفارژ دوخته شدند

که گوئی این سؤال را بدو حواله می‌کند : اما چون کومکی از آن سو مشاهده ننمود ، مجدداً چشمها بر سائل نگریستند .

- که گفتید حرفه من پینه‌دوزی نیست ؟ نه ، من پینه‌دوز

حرفه‌ای نبودم . من .. آنرا اینجا یاد گرفتم . خودم پیش خودم .

اجازه خواستم تا ... پیرمرد سخن خود را قطع کرد و مدت

چند دقیقه همچنان بادهستهای خود و رفت و سرانجام ، چشمهایش

به تائی مجدداً بطرف چهره‌ای که قبلاً بر آن سرگردان مانده

بودند ، معطوف شدند و گفت : من اجازه خواستم که این کار

را پیش خود یاد بگیرم و پس از مدت بسیار درازی ، موفق شدم

و از آن موقع بیعد ، به دوختن کفش اشتغال دارم .

بمحض آنکه پیرمرد دستش را بطرف کفشی که از او ستانده شده بود ، دراز کرد، آقای (لوری) همچنان که خیره بر چهره او مبنگر است گفت: مسیو مانت، آیا شما چیزی از من بخاطر ندارید ؟

کفش بر زمین افتاد و پیرمرد با نگاهی خیره بر سؤال کننده نگریست .

آقای (لوری) دستش را بر بازوی دو فوارژ گذاشت و گفت :

آقای مانت ، شما از این مرد چیزی بخاطر ندارید ؟ باو نگاه کنید . بمن بنگرید . آقای مانت ، آیا در ذهن شما با نکداری قدیمی ، مهمان داری پیشین ، پیش خدمتی پیر ، عهد کن و غیره زنده نمیشوند ؟

اسیر سالیان دراز ، خیره بنوبت ، در آن دو نگریست نگاهش گهی بر آقای لوری وزمانی بر (دوفارژ) دوخته میشد و علائمی که حاکی از ذهن و ذکاوتی متمرکز بودند، در وسط آن پیشانی پر چین و چروک هویدا شدند و تدریجاً خود را از پس پرده مهی که او را دربر گرفته بود، آشکارا ختند. اما این علائم هشیاری ، دگر باره زایل شدند ، ضعیف تر گشتند و سرانجام بکلی زدوده شدند . اما در هر حال ، دمی پدیدار شده بودند . عاقبت الامر، پیرمرد ، با آهی عمیق ، کفش را برداشت و به کارش ادامه داد.

دوفارژ نجوا کنان گفت : مسیو ، آیا او را شناختید ؟

— برای يك لحظه بله ، بدواً فكر می‌کردم كه ثمری ندارد
 اما بلا تردید ، برای يك لحظه ، چهره‌ای را مشاهده كردم كه بخوبی
 می‌شناختم . هیس ! بیا عقب تر برویم . هیس !

دخترك از كنار دیوار زیر شير وانی دور شده و به نیمکتی
 كه پیر مرد بر آن نشسته بود ، نزدیک گشت . در آن اتمام فرسوده ،
 در ضمیر آن پیکر خمیده ، چیزی وجود داشت كه می‌توانست او را وادارد
 كه دست پیش برده و او را لمس کند .

هیچگونه کلامی ابراز نشد . هیچ صدائی برنخاست .
 دخترك چون روحی مات و مبهوت ، کنار او ایستاد و او بر
 كارش خمید .

سرانجام ، بر حسب ضرورت ، پیر مرد ابزاری را كه در
 داشت کنار نهاد تا گزن را بردارد . آنرا برداشته و مجدداً بر
 كارش خم شد كه چشمهایش بر دامن لباس دخترك افتادند . چشمها
 را بلند کرد و آن سیما را نظاره نمود .

بانگاهی هر اسنك بر او خیره گشت و پس از مدتی ، لبهایش
 بقصد ادای کلامی جمع شدند ، لیکن هیچگونه صدائی از دهانش
 مسموع نگشت . تدریجاً ، در فواصل نفسهای سریع و خفقان آلودش ،
 گفت شما کیستید ؟

دخترك كه هنوز به لحن صدای خود اطمینان نداشت ، کنار
 او بر نیمکت نشست . پیر مرد دور شد ، اما دختر دست بر بازویش
 نهاد ، رعشه‌ای غریت در وقت انجام این عمل بر او مستول گشت
 و بطور مشهودی وجودش را در بر گرفت ، گزن را با آرامی بر زمین

نهاد و بصورت دخترک نگر است .

موی طلائی رنگ آن دختر را باجدهای بلندش باشتاب پس زده و برگردنش افشان ساخت بعد دست خود را تدریجاً پیش برده بلند کرد و بر آن نگر است .

در خلال این عمل، بناگاه بازا استاد، و با آه عمیق دیگری مجدداً به کفش دوزی پرداخت .

اما این کارچندان طول نکشید و دخترک دست خود را بر شانه پیرمرد نهاد و وی چنانکه گوئی قصه حصول اطمینان از وجود آن دست برشانه اش دارد ، پس از دو یا سه نگاه مردد، دست از کار خود کشید و تمجمع کنان گفت .

آن شب که احضار شدم، او سر برشانه ام نهاد ... از رفتن من هراسناک بود . . . حال آنکه من چنین نبودم . . . نه ، نه ، تو خیلی جوانی، شکوفان هستی . . . نه ، نه ، او . . . خیلی وقت پیش بود . . . پیش از سالیان کند برج شمال . . . سالها قبل .

دختر بدبخت ، بشنیدن صدای ملایم و آرام پدر، مقابلش بزانو درآمد و دستها را ملتمسانه بر سینه او نهاد سرسپید و سرد پیرمرد با موهای درخشان او در آمیخت و چنانکه گوئی این خرمن زر، نور آزادی می باشد که بر او تابیده، گرم و بشاش شد. دختر دست به گردن پدر انداخت و او را چون طفلی تکان داد.

چون سکوت زیر شیروانی بمدت مدیدی برهم نخورد ،

وسینه پر درد و سنگین و پیکر لرزان پیر مرد ب مدت درازی دستخوش آرامشی که باید بعد از همه طوفانهایش بیاید، دو نفر ناظر قدم فراتر نهادند تا پدر و دختر را از روی زمین بلند کنند. پیر مرد تدریجاً نقش بر زمین شده و خسته و ناتوان بر آنجا باقی ماند. دخترک نیز با او در غلتیده بود تا سر پدر بر بالش بازویش قرار گیرد و موهای در هم ریخته اش را بر چهره منموم پدر افشان ساخت تا حجاب بر آن سیما بکشد و از نور و روشنائی مصونش دارد.

عاقبت دختر بصدای درآمد و گفت: اگر، بدون ناراحت کردن او، میتوانید ترتیب خروج ما را بدون معطلی از پاریس بدهید، میتوانیم او را ببریم و... آقای لوری گفت: ولی فکر کنید آیا حال او مساعد سفر هست؟

... بله کاملاً. حالش مساعدتر از آن است که در این شهر، شهری که برایش احیاء کنند، غمها و دردها می باشد، باقی بماند.

دو فرار که زانوده بود تا بهتر ببینند و بشنود، گفت: درست است. برتر از آن، مسیومانیت به دلائل بسیار، بهتر است که از فرانسه خارج شود. آیا لازم است کالسکه ای با اسب گرایه کنم؟

آقای (لوری) به اختصار بیان مختص خود گفت: این يك معامله است و اگر قرار باشد معامله ای صورت گیرد، هر چه زودتر بهتر.

دوشیزه مانت به اصرار گفت: پس لطف کنید و ما را اینجا بگذارید. ملاحظه می کنید که چقدر فرسوده و شکسته شده و نباید

از تنها گذاشتن او بامن، ابا داشته باشید. اگر هم در را قفل کنید تا کسی مزاحم نشود، شکی ندارم موقع بازداشت، او را همانگونه ساکت و آرام پیدا خواهید کرد.

هم آقای لوری و هم (دوفارژ) با این خواسته توافق نداشتند جز در مورد اقامت یکی از آنها. اما نظریه اینکه نه تنها باید اوراق سفر را تهیه مینمودند، و مزید بر آن کمی وقت نیز با اتمام روز و گرائیدن آن به شب، محسوب می شد، بناچار آهنگ رفتن کرده و آنجا را ترك نمودند و باشتاب دور شدند.

چون تاریکی حکمفرما شد، دختر سر خود را نزدیک به پدر، بر زمین سخت نهاد و به نظاره او پرداخت، تاریکی و ظلمت بیشتر شده و هر دو نفر آنها خموش و آرام باقی ماندند تا آنکه لوری از میان شکافهای دیوار بدرون تابید.

آقای لوری و مسیو دوفارژ تدارکات سفر را دیده و علاوه بر البسه سفر، نان و گوشت، شراب و قهوه گرم نیز با خود آورده بودند مسیو (دوفارژ) این آذوقه و چراغی را که حمل مینمود، بر نیصکت پینه دوز نهاد (جز این یک تخت پوسیده چیز دیگری در زیر شیروانی نبود) و بعد او آقای (لوری)، اسیر نزار او بلند کرده و سر پا نگهداشتند.

پیر مرد بر حسب عادت ممتد فرمانبرداری و اطاعت امر، آنچه را که باو دادند، خورده و نوشیده و بعد پالتو و سایر تن پوشهای خود را که برایش دادند، پوشیده. بمحض آنکه دخترش دست به زیر بازویش انداخت، بسرعت دست او را با هر دو دست خود چسبید

همگی به پائین رفتن ازپله ها پرداختند . مسیو دو فارژ چراغ بدست پیشاپیش همه راه می پیمود و آقای (لوری) نیز دنبال آنان حرکت میکرد . هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودند که پیرمرد متوقف شد و بر سقف و دیوارهای محصور خیره گشت .

پرواضح بود که بهیچوجه نمیدانند چرا از محبس خود به آن خانه آورده شده و همگی شنیدند که زیر لب می گفت: یکصد و پنچ برج شمال ، و هنگامیکه نگاهی به اطرافش انداخت ، کاملاً آشکار بود که انتظار مشاهده دیوارهای مستحکم قلعه ای را دارد که مدتهای مدید او را در بطن خود نگه داشته بودند . چون به حیاط رسیدند ، پیرمرد سرعت گامهای خود را کاست و معلوم بود که انتظار فرود آمدن پل معلق را دارد ؛ ولی وقتی که از پل خبری نشد و چشم او بر کالسکه ای افتاد که در خیابان آزاد انتظار می کشید دست دخترش را رها کرده و سرش را چسبید .

نزدیک در جماعت نبود ، پشت پنجره ها مردم ازدحام نکرده بودند حتی رهگذری نیز بر حسب تصادف از آنجا رد نمیشد ، تنها یک نفر بچشم میخورد که او هم مادام دو فاز بود که بر دیرک در تکیه زده و مشغول بافتن بود و چیزی را ندید :

محبوس سوار کالسکه شد و دخترش از او تبعیت جست ولی آقای (لوری) بنا به خواهش پیرمرد ، توقف کرد و با ناراحتی و آزرده گی برگشت تا کفش های او را بیاورد . مادام (دو فارژ) بسرعت شوهرش را مخاطب قرار داده و گفت که کفشها را خواهد آورد . آنگاه ، همچنان که مشغول بافتن بود ، از روشنائی چراغ

رود شده و به حیاط داخل گشت. دیری نگذشت که آن زن کفش‌ها را پائین آورده و تحویل داد و بدنبال آن بر در تکیه زده و مشغول بافتن شد و چیزی را ندید!

(دوفارژ) سوار کالسکه شده و گفت: بطرف سنگر! سورچی شلاقش را بسدا در آورد و کالسکه در زیر نور خفیف چراغهای معلق و در پر تو چراغهای دکابین، از مقابل مردم شادمان، قهوه خانه‌های منور و درهای تماشاخانه‌ها، گذشت و بطرف یکی از دروازه‌های شهر روان شد. سر بازها فانوس بدست، جلو قراول خانه، گفتند: اوراق خودتان را ارائه دهید!

دوفارژ پیاده شده و دروازه بان را مودبانه به یکسو کشید و گفت: ببینید آقای صاحب منصب، اینها اوراق آن آقای سفیدمو هستند که در کالسکه نشسته، ایشان این اوراق را بمن داد و در...

در اینجا (دوفارژ) صدای خود را پست کرد و بین فانوس-های نظامی جنب و جوشی افتاد و یکی از آنها بوسیله دستی او نیفورم پوش، بداخل کالسکه برده شد، چشمهای صاحب دست، بانگامی مغایر نظامیهای همیشگی، همه روزه و همه شبه، بر آقای سفیدمو دوخته شدند و سر بازگفت: بسیار خوب حرکت کنید. دوفارژ افزود خدا نگهدار.

و بدینسان، زیر شمع چراغهای معلق که هر آن کمتر و ضعیف تر می‌شدند، و در زیر فانوس‌های بیشمار آسمانی دور شدند.

۴ - پنج سال بعد

بانك تلسون بنائی بود قدیمی ساز حتی در سال هزار و هفتصد و هشتاد .

پیر مردان بانك غرق در انواع مختلف گنجه‌ها و پرونده‌ها ، به کارها رسیدگی مینمودند . هرگاه جوانی به استخدام بانك تلسون درمی‌آمد ، او را درکنجی پنهان مینمودند تا آنکه پیرمی‌شد . او را مانند پیر درمکانی تاریک نگه میداشتند تا آنکه کاملاً رنك و بوی (تلسون) را بخود بگیرد و خبره و کار کشته شود .

بیرون از بانك تلسون ، مردی وجود داشت با کار آزاد که مکان او را بهیچوجه نمی‌شد داخل بانك قلمداد کرد و این مرد باربر و قاصد بود . مردم به این نتیجه رسیده بودند که بانك به طرقی و نحوی از انحاء، این مرد آزادکار را رنج می‌دهد . این بناهمواره موجبات آزرده‌گی و ناراحتی شخصی را در آن حوالی فراهم آورده بود و اینك مروریام و جزرومد روزگار ، این شخص را به آنجا رانده بود ، این مرد (جری کرانچر) نام داشت . حوالی ساعت نه ربع کم ، یعنی زمانی مساعد برای برداشتن

کلاه به احترام افراد مسنی که وارد بانك می شدند ، جری در آن صبح باد وزان ماه مارس ، به جای خودرفت . در همان حین سریکی از پادوهای داخلی وابسته به بانك تلسون از درخارج شد وگفت : باربر !

یکی از پیرترین کارکنان خطاب به (جری) قاصد گفت :
 ببینم ، تو دادگاه جنائی الدیلی رامی دانی کجاست ؟
 (جری) بالحنی مطیع گفت ، بله قربان . من بیلی را می شناسم .

– بله . و آقای لوری را هم میشناسی ؟

– بله قربان من آقای لوری را خیلی بیشتر از (بیلی) می شناسم . خیلی بهتر .

– بسیار خوب . دری را که شهود از آن داخل می شوند پیدا کن
 و این یادداشت را که برای آقای (لوری) است به دربان نشان
 بده . او تورا داخل خواهد کرد .

– قربان باید توی حیاط انتظار بکشم ؟

– الان میگویم . دربان یادداشت را به آقای (لوری) خواهد
 داد و تو ایما و اشارتی بکن که توجه آقای لوری جلب شود و
 نقطه ای را که ایستاده ای پیدا کند . بعد هم باید آنقدر سر جای
 بمانی تا ترا احضار کنند .

– همین قربان ؟

– همین . ایشان می خواهند یکنفر پا دودم دست
 داشته باشند .

این یادداشت بایشان می‌فهماند که شما آنجا هستید .

درحینیی که کارمند پیر یادداشت را تا کرده و روی آن می‌نوشت ، آقای (کرانچر) درسکوت و آرامش براو نگریست تا آنکه مرحله خشکاندن مرکب با کاغذ خشك کن فرارسید و گفت : فکرمی‌کنم امروز صبح کسی را بجزم جا علی محاکمه خواهند کرد .

— خیانت !

جری نامه را برداشت ، سرفرود آورد و براه خودرفت . مردم را درحیاط پس و پیش زده و دری را که دنبالش می‌گشت پیدا نمود و نامه را ازشکاف درپداخل راند .

پس اندکی تأخیر و معطلی ، در بر لولاهایش چرخید و آقای جری کرانچر وارد حیاط شد و ازمردی که کنارش بود ، پرسید : چه خبرشده ؟

— هنوز هیچ .

— قرار است خبری بشود ؟

— قضیه خیانت و دسیسه است .

دراینجا توجه آقای کرانچر بطرف دربان معطوف گشت زیراوی یادداشت دردست ، بطرف آقای لوری میرفت . آقای لوری پشت میزی ، وسط‌عده‌ای ازنجیب‌زادگان کلاه‌گیس‌بسن‌نشسته بود : نزدیک به اونجیب‌زاده‌ای کلاه‌گیس‌بسر که وکیل‌زندانی محسوب‌میشد و دسته‌ای کاغذ مقابلش قرارداشت ، بچشم‌می‌خورد و تقریباً رو برویش هم‌کلاه‌گیس‌بسر دیگری دست اندرجیب‌نشسته و موقمی که آقای (کرانچر) گه و بیگاه براومی‌نگریست ، توجهش را برستف سالن دادگاه معطوف می‌ساخت .

(جری) پس از آنکه اندکی سرفه کرد و چانه‌اش را بادت خارش داد و ایماء اشاراتی نمود، سرانجام توجه آقای (لوری) را جلب کرد و آن مرد از جا برخاست و نگاهی بر او انداخت و بعد سرش را بملايمت جنباند و سر جایش نشست .

در این موقع جایگاه محبوسین عامل جلب نظرها گشت. دوتن زندانبانی که آنجا ایستاده بودند ، بیرون رفتند و اندکی بعد همراه زندانی برگشتند . تمام حضار ، جز همان نجیب‌زاده کلاه‌گیس بسر که بر سقف خیره شده بود ، بر او خیره شدند

محبوس جوانی بود بیست و پنج ساله ، خوش اندام و خوش منظر با گونه‌های برآمده و چشمهای سیاه . لباس مشکی بر تن نموده و موی سرش که بلند و مشکی بود . در پشت کردن ، بوسیله قیطانی بسته شده و رنگ رخسارش پریده بود و جز این کاملاً بر اعصاب خود تسلط داشت و مقابل قاضی سرفروود آورد و بی حرکت بر جایش ایستاد .

دادگاه را سکوت فرا گرفت ، چارلز دارنی روز قبل در قبال اتهامی که بر او وارد شده بود ، ادعای بی گناهی می کرد .

اورا بعلت همکاری به نحوی از انحاء ، در موارد و مواقع گوناگون با (لوئی) ، شاه فرانسه در جنگ علیه وطن پر برکت بی مثال و پرشکوهش انگلستان ، باز داشت کرده بودند زیرا بعنوان رابط بین دوسرزمین پرشکوه ، پر برکت و بی مثال و غیره مزبور و وطن لوئی ، رفت و آمد میکرد و در نهایت خیانت و شرارت و خیانت ، اسرارنیر و های سرزمین پر برکت ، پرشکوه و بی مثال و غیره فوق را که آماده عزیمت به کانادا و آمریکای شمالی بودند

نزدلوئی فرانسه بر ملا ساخته بود . (جری) تا اینجا را بارضا و رغبت بسیار استماع کرد و به این نتیجه رسید که شخص مزبور ، و باز هم شخص مزبور ، یعنی چارلز دارنی ، مقابل او بر سکوی اتهام قرار گرفته و هیئت منصفه شور مینمودند و آقای دادستان یا قاضی القضاة آماده سخنرانی بود .

متهم ، که فکر اُحلق آویز شده ، بی سر شده و یا توسط تمام حاضران اعم از آنهایی که از ماوقع بی خبر بوده و یا از که مطلب خبر نداشتند

به دار مجازات آویزان گشته بود (و میدانست که همینطور هم هست) آرام و سر بزیر بود و افتتاح دادگاه را با شوری و قرآمز نظاره میکرد و دستها را بر تخته چوبی مقابل خویش نهاده بود . چنین اتفاق افتاد که رویش را به آن سمت از دادگاه که در طرف چپش قرار داشت بر کردند . تقریباً موازی و طراز با سطح چشمهایش ، در آن گوشه از جایگاه قاضی ، دو نفر نشسته بودند که نگاههای محکوم مستقیماً بر آنها متوقف شدند و با آن چنان حالتی آنها را نظاره نمود که تمام چشمهای آنجا بسوی او معطوف گشتند .

تماشاچیان يك زن جوان اندکی بیش از بیست سال را دیدند و يك پیرمرد را که پدرش می نمود . مردی با موهای سپید مطلق و ظاهری قابل توجه با سیمائی رنج کشیده و غرق در خویشتن چون این حالت بر آن پیرمرد مستولی گشته بود چنان می نمود که گوئی پیراست اما وقتی از حالت اندیشه بیرون میآمد ، ... مانند این لحظه ، دريك چشم بهم زدن ، در حال صحبت با دخترش ،

مبدل به مردی شدخوش ظاهر که ازمرحله اولیه حیات پافراتر نهاده .

دخترش یکی از دستهای خود را زیر بازوی او انداخته و به وی نزدیک شده و باترس از مشاهده صحنه دادگاه ، با احساس تأثر و ترحم نسبت به محبوس ، خود را به پدر نزدیک ساخته بود . از وجناتش حب و علاقه نسبت به محکوم هویدا بود و میشد فهمید که به هیچ چیز جز خطری که جان آن جوان را تهدید مینماید نمی اندیشد . این نکته چنان روشن و آشکوار بود که نگاههای حضار ، نگاههایی که نسبت به محکوم ترحم نداشتند ، تغییر حالت یافتند و این زمزمه برخاست که : آنها کیستند

— شهود .

— طرف کدامیک ؟

— مخالف

— مخالف کی ؟ علیه کی ؟

— زندانی .

قاضی نیز که چشمهایش سیرنگاه عموم را تعقیب کرده بودند ، آنها را بخاطر آورد ، بر جایگاه خود تکیه زده و خیره بر مردی که جانش بدست او سپرده شده بود ، نگریست و دادستان از جا برخاست تا طنات را تاب دهد ، تبر را تیز کند و میخهای داربست سیاستگاه را بکوبد .

آقاسی دادستان به عرض هیئت منصفه رساند که زندانی ، محکومی که مقابل ایشان قرار داشت ، علیرغم سن کم ، در امر خیانتی که به قیمت جان او خواهد شد ، کهنه کار است . این

نکته کاملاً مشهود بود که زندانی مدت مدیدی را بین فرانسه و انگلستان رفت و آمد نموده و به امور سری و مخفیانه‌ای که قصد ابراز آنها را ندارد، اشتغال داشته، ضمناً ایند توانا، کسی را واداشته که از سرحدات ترس و خطر گذشته و اسرار مخوف زندانی را برملا ساخته و با هول و هراس بسیار آنها را بعرض منشی اعظم اعلیحضرت برساند. دادستان سپس افزود که این وطن پرست غیور در دادگاه حاضر خواهد شد و اینکه وی از زمره دوستان زندانی بوده و بعلمت عدم توافق با اعمال ناپسند دوستش، تصمیم به لودادن او گشته است. باید این شاهد غیور و پایدار و صمیمی نسبت به تاج و تخت کشورش، این نمونه و مظهر دلاوری و صداقت که تصمیم مقدس و ملکه‌وتی بررسی محتویات کسوه‌های میز و جیب‌های اربابش را گرفته و اوراق او را بر بوده است، عزت بسیار کنند.

ضمناً اینکه شهادت این دو شاهد، مزید بر اسنادی که کشف کرده و ارائه خواهند شد، ثابت خواهند نمود که زندانی صورتی از قوای سلطنتی در اختیار داشته و میدانسته که این قوا چه موقع حرکت و چگونه آماده گسیل از طریق دریا و یا خشکی میشوند. با وجود این مدارک دیگر تردیدی نخواهد ماند که محبوس این اطلاعات سری را به قوه‌ای مخالف ارائه میداد و اینکه این صورت‌ها به دستخط زندانی نمی‌باشند ولی این خود، تخصص محبوس را در انجام اقدامات احتیاط آمیز، به ثبوت میرساند. دیگر اینکه مدارک به پنج سال قبل مربوط میشوند و نشان میدهد که زندانی از همان اولین هفته جنگ بین قوای

انگلیس و آمریکا، به این کارهای خطیر اشتغال داشته و بهمین دلائل، هیئت منصفه، هیئت منصف منصفه، (بدانسان که خوب میدانست)، هیئت محترم منصفه (بدانگونه که خودشان میدانستند) باید بطور مثبت، زندانی را محکوم شناخته و چه بخواهند چه نخواهند رأی به قصاص او بدهند.

هنگامیکه دادستان از سخن گفتن فارغ شد، دوست زندانی وطن پرست غیور به جایگاه شهود رفت و در نتیجه همه‌ای در سالن ایجاد شد. آقای وکیل به استنطاق وطن پرست، آقای (جان بارساد) پرداخت. داستان او همان داستانی بود که جناب دادستان تعریف کرد جز در یکی دو مورد جزئی. شاهد چون عقده خود را خالی کرد و این بارسنگین از دوشش برداشته شد، در نهایت حجب و کمروئی قصد رفتن کرد. اما نجیب زاده کلاه گیس بر سر که مثنی کاغذ مقابل خود نهاده بود و فاصله چندانی از آقای (لوری) نداشت اجازه خواست تا چند سؤال از شاهد بنماید. نجیب زاده کلاه گیس بر سر دیگر که مقابل او نشسته بود، کماکان سقفا را می پائید.

توضیح مترجم - در زمان وقوع داستان، رسم بر این بود که قضات و وکلاء، هنگام حضور در دادگاه، کلاه گیس های سفید بلند بر سر نهاده و شل های سیاه می پوشیدند و ما، در خلال این داستان متوجه سخن خاص نویسنده در وقت ذکر نام این افراد میشویم. امروزه نیز در غالب ممالک، بخصوص زادگاه نویسنده یعنی انگلستان، قضات و وکلاء همچنان از کلاه گیس استفاده می کنند.

از شاهد دوم سؤال شد که آیا خودش هیچ به کارهای جاسوسی اشتغال داشته ؟ پاسخ منفی بود . نه ، او همواره این عمل نفرت انگیز را تقبیح نموده . خوب ، پس از چه راهی ارتزاق میکند ؟ از اموالش . این اموال و املاک کجا بودند ؟ خودش هم خوب بخاطر نداشت که کجا بوده و از کجا آمده اند . خوب ، این اموال چه می باشند ؟ به کسی مربوط نیست . آیا آنها را به ارث برده ؟ بله . همینطور است . اما از چه کسی ؟ از اقوام و خویشان دور دست . خیلی دور دست ؟ تقریباً . هیچ به زندان افتاده ؟ مسلماً که خیر ! این چه حرفی است . راستی هیچ طلبکارها او را به حبس نینداخته اند ؟ آه ، این چه ربطی به قضیه دارد . آیا هیچ طلبکارها به حبسش انداخته اند ؟ ... یک دفعه دیگر . هیچ ؟ خوب ... چرا . چند بار ؟ دوسه بار . چطور است بگوئیم پنج شش بار ؟ شاید ... شاید ... چه کاره است ؟ نجیب زاده . هیچ پس گردنی خورده ؟ شاید . غالباً ؟ نه . هیچ با پس گردنی و لگد از پله ها رانده شده ؟ مسلماً خیر . فقط یک مرتبه بالای پله ها لگدی خورده و بمیل خودش از پله ها افتاده . چرا آیا بخاطر تقلب در طاس انداختن پس گردنی خورد ؟ بله خوب ، یک آدم دروغگوی مست این اتهام را باوزد تا آنگونه بوی حمله کند . اما حرف او صحت نداشت . راستی هیچ از محبوس حاضر پولی

۱- در اینجا مشاهده می کنیم که دیکنس سؤال و جواب از شاهد را نه بصورت مخاطب و متکلم ، بلکه بصورت سوم شخص انجام داده و ما نیز برای حفظ اصالت مطلب ، عین گفتار نویسنده را ترجمه می نمائیم و نباید سهل انگاری پنداشته شود .

قرض کرده ؟ بله . دین خود را ادا نموده ؟ خیر
 آیا این دوستی و آشنائی با زندانی در واقع جزئی نبوده ؟
 آیا در کالسکه ها ، مسافر خانه ها و غیره بطور اجباری بر زندانی
 تحمیل نشده ؟ نخیر ، حتم دارد که زندانی را با آن اوراق
 دیده است ؟ مسلما . چیز دیگری در مورد آن اوراق نمیداند ؟
 نخیر . امکان ندارد که مثلا خودش آنها را تهیه کرده باشد ؟ خیر .
 جز در موردی که از این مدرک چیزی بدست آورد ؟ نخیر . مثلا
 در استخدام دولت نیست که برای مردم تله بگذارد ؟ آه نه آقای
 عزیز . یا مثلا کار دیگری کند ؟ آه نه آقای عزیز ! قسم میخوردم ؟
 بله هر قدر که بخواهید .

مستخدم زاهد و با تقوی ، هم سوگند خود را یاد
 نمود و افزود که چهار سال قبل در نهایت یاکی و سادگی با
 زندانی آشنا شده و از زندانی پرسیده که آیا احتیاج به یک نفر
 خدمتکار ندارد ؟ زندانی هم او را به استخدام خود در آورده او
 بهیچوجه از زندانی نخواسته بود که خدمتکار را از راه صدقه و
 کرم استخدام نماید ... نه ، هرگز فکرش را هم نکرده - بعد
 ها تدریجا نسبت به اربابش ، به زندانی ، سوءظن پیدا کرد و
 تصمیم گرفت که او را زیر نظر بگیرد . در حین سفر ، موقعی که
 لباسهای او را مرتب می نمود ، بارها چنین اوراق مشابهی را
 در حیب های اربابش مشاهده نمود و مدارک حاضر را هم از میز
 تحریر متهم برداشته . زندانی نخست آنها را در کشو نگذاشته
 بود . او هرگز بخاطر دزدیدن قوری نقره ای مورد سوءظن
 واقع نشده ، غیره و غیره .

آقای دادستان آقای (جارویس لوری) را احضار کرد
و پرسید: آقای جارویس آیا شما معاون بانک تلسون هستید؟
- همینطور است .

- در یکی از شبهای جمعه ماه نوامبر سال هزارهفتصد و هفتاد
و پنج ، ضرورت کار و حرفه موجب شد که بوسیله دلیمان بین لندن
(داور) سفر کنید ؟
- درست است .

- آیا درون دلیمان مسافرین دیگری هم بودند ؟
- دو نفر

- آیا آنها در طول شب ، از دلیمان پیاده شدند ؟
- چرا .

- آقای لوری ، به زندانی نگاه کنید . آیا او یکی از آن
مسافرین بود ؟

آقای لوری پاسخ داد نمیتوانم بطور قطع بگویم .
- آیا شباهتی به یکی از آن دو مسافر هم ندارد ؟
- آن دو چنان خود را پوشانده بودند و شب هم آنقدر
تاریک بود و ما هم آنقدر گرفتار بودیم که در این مورد هم نمیتوانم
اظهار نظر کنم .

- آقای لوری ، دوباره به زندانی نگاه کنید . فرض کنید
که مثل آن دو مسافر خود را پوشانده . آیا در آن صورت همگی
هیچ شباهت به آنها ندارد ؟
- خیر .

- آقای (لوری) آیا سوگند یاد نتراهید کرد که او یکی از

آنها نبود ؟

- خیر .

- پس می گوئید که ممکن است یکی از آنها بوده باشد ؟

- بله . جز در این مورد که بخاطر دارم هر دو نفر آنها، مثل

خود من ، از راهزنان وحشت داشتند ولی زندانی آدم جبون و

ترسوئی بنظر نمی رسد .

- آقای لوری ، يك بار دیگر بر زندانی نگاه کنید .

آیا تا جایی که حافظه شما کار می کند ، آیا قبلاً او را ندیده اید ؟

- چرا .

- چه موقع ؟

آقای (لوری) پاسخ داد : چند روز بعد من از فرانسه بر

می گشتم و در (کالیس) ، این زندانی سوار کشتی پستی شد و با من

همسفر گشت .

- آقای لوری آیا شما تنها سفر می کردید یا کسی هم با شما

همراه می نمود ؟

- من دو نفر همسفر داشتم . يك آقا و خانم که اینجا حضور

دارند .

- اینجا هستند ، آیا شما در کشتی با زندانی حرف هم

زدید ؟

- نه چندان . هوا طوفانی بود و سفر سخت . من هم تمام

مدت را روی نیمکتی دراز کشیده بودم .

- خانم مانت !

خانم جوانی که قبلاً تمام نظرها بسوی جلب شده و حالا

نیز دگر باره دیده ها بر او معطوف گشتند ، از جایگاه خود برخاست. پدرش نیز با او بلند شد و دست او را زیر بازوی خود نگهداشت .

– دوشیزه مانت . به زندانی نگاه کنید .

مفعول آن همه تأثر و ترحم و دستخوش نگاههای آن همه حسن و جمال واقع شدن برای متهم گران تر از قرار گرفتن در معرض دیدگان جماعت بود .

– خانم مانت آیا شما قبلا زندانی را دیده اید؟

– بله قربان .

– کجا و چه موقع ؟

– بر عرشه کشتی پستی که تبالا ذکر آن رفت . همانجا و در همان حالت .

– شما همان خانم جوانی هستید که الان ذکرشان رفت؟

– آه ، بدبختانه بلی .

لحن معصوم و ساده دخترک به صدای ناموزون قاضی درآمیخت که با اندک خشونت گفت : به سئوالی که مطرح شده جواب بدهید و حاشیه نروید .

– خانم مانت . آیا شما در راه عبور از کانال ، با زندانی

صحبت کردید ؟

– بله قربان .

– بسیار خوب . باز گو کنید .

دخترک در بجهوجه سکوت مطلق ، به سستی گفت : هنگامیکه

این نجیب زاده به عرشه آمدند ...

قاضی گره بر ابروایش انداخته و گفت منظورتان زندانی

است ؟

– بله عالیجناب.

– پس از ایشان بعنوان زندانی یاد کنید .

– موقعی که زندانی بر عرشه آمدند ، چشمشان بر پدرم

افتاد .

مانت در اینجا چشمهای پر از محبت خود را بر پدر که

کنارش ایستاده بود دوخت و ادامه داد : در آن موقع پدرم نحیف –

تروازنکته نظر سلامتی ، بسیار ضعیف بود پدرم چنان لاغر و بزرگ

بنیه و نحیف شده بود که من می ترسیدم او را از برای آزاد دور

کنم لذا روی عرشه ، نزدیک به پله کان کابین ، تختی برایش درست

کرده و کنارش نشستم تا مراقبتش باشم . آن شب چیزی ما چهار نفر

مسافر کس دیگری در کشتی نبود ، زندانی اصف کرده بمن گفتند که

چگونه پدرم را از معرض باد و هوا مصون بدارم . اندرز

ایشان کاری تراز تدبیر من بود . ایشان نسبت به پدر من

محبت و خوش رفتاری زیادی کردند . چنین بود آغاز

آشنائی ما .

– اجازه دهید يك لحظه حرف شمارا قطع کنم . آیا زندانی

تنها بر عرشه آمده بود ؟

– خیر .

– چند نفر با او بودند ؟

– دو نجیب زاده فرانسوی .

– آیا آنها با هم صحبت کردند ؟

- آنها تا آخرین لحظه باهم گفتگو مینمودند . یعنی تا موقعیکه آقایان فرانسویها پیاده شدند .

- آیا اوراقی مشابه بهمدارک موجوده به آنها تحویل داده نشدند ؟

- اوراقی ردوبدل شدند که من از ماهیت آنها - خبر ندارم .

باز پرس پرسید : مشابه اینها بودند؟ به این شکل و اندازه - احتمالاً ولی بطور قطع نمیدانم .

- بسیار خوب . حالا برویم سر حرقهای زندانی .

- زندانی بهمان نسبت که بمالطف داشته ومهربان بودند ، بهمان اندازه که برای پدرم دلسوزی میکردند ، بما اعتماد نیز داشتند .

در اینجا شاهدگریه سردادوهق هق کنان ادامه داد : امیدوارم که امروز بازبان رساندن به ایشان تلافی نکرده باشم .

- خانم مانت اگر زندانی بطور کامل نفهمد شما مدرکی را بر حسب وظیفه ، و در نهایت اکراه و عدم تمایل ارائه می دهید ، تنها فرد حاضر در این دادگاه با چنین طرز تفکری محسوب خواهند شد . خواهش می کنم ادامه دهید .

- ایشان بمن گفتند که عازم سفر مشکل و ماموریت دشواری هستند که ممکن است عده کثیری را به خطر دچار سازد و بهمین جهت بانام مستعار سفر می کنند . گفتند که در عرض چندروز برای انجام این ماموریت به فرانسه رفته وممکن است که گاه وبیگانه برای مدت نامعلومی ، بین فرانسه وانگلستان رفت وآمد نماید .

آقای دادستان به جناب قاضی اشاره کرده و فهماندند که محض اطمینان و احتیاط ، پدر دختر جوان یعنی دکترمانت نیز احضار شود . این امر صورت گرفت .

باز پرس گفت : دکترمانت به زندانی نگاه کنید ، هیچ او را قبل از این دیده‌اید ؟

- يك بار . موقعی که درلندن به اقامتگاه من آمدند ، در حدود سه الی سه سال ونیم قبل .

- میتوانید او را بعنوان همسفر خود در کشتی پستی بخاطر بیاورید و گفتگوی او را با دخترتان پیاد داشته باشید ؟
- خیر عالیجناب ومن قادر به انجام هیچیست از این کار -
هانستم .

- آیا دلیل خاصی وجود دارد که شما نمیتوانید این دومورد را بخاطر بیاورید ؟

پیرمرد با صدای ضعیفی جواب داد : بلكه قربان .

- دکترمانت آیا این امر بعلمت بدبیماری شما و دوره مطول زندان بدون محاکمه و حتی بدون اتهامی می باشد که متحمل شده‌اید ؟

دکترمانت بالحنی که چون بیشتر بر قلب حضار اثر گذاشت ، پاسخ داد : دوره مطول زندان .

- آیا در زمان مورد بحث تازه آزاد شده بودید ؟

- بمن اینطور می گویند .

- آیا هیچ از آن واقعه چیزی بخاطر ندارید ؟

- بهیچوجه ، مخیله من خالی از هرگونه خاطره از زمان

مورد بحث است .. حتی زمانش را هم نمیدانم . . وقتی که در دوره اسارت ، خود را با پینه دوزی مشغول کرده بودم تا زمانی که خود را نزد دختر عزیزم در لندن یافتم ، همه چیز بر من مجهول است . آقای دادستان بر جایش نشست و پدر و دختر نیز بالاتفاق نشستند .

در این موقع قضیه صورت دیگری بخود گرفت مدارك موجوده ثابت میگردد که زندانی شب جمعه ماه ، رامبر پنج سال قبل با دلیرجان پست (داور) سفر کرده و همان شب مثل يك ناینا در نقطه‌ای که در آن باقی نماند ، از دلیرجان پیاده شده و از آنجا در حدوده دوازده میل یا بیشتر را با پای پیاده طی طریق نموده و به يك پادگان و يك اردوگاه نظامی رفته و در آنجا اطلاعات لازم را فراهم کرده است . شاهی احضار شد که شهادت داد آن مرد در زمان مورد بحث در سالن قهوه خوری هتلی واقع در آن پادگان بوده و انتظار شخص دیگری را می کشید . وکیل زندانی بدون کسب نتیجه به استنطاق این شاهد پرداخت تا آنکه نجیب زاده کلاه گیس بسر که تمام این مدت را بر سقف سالن دادگاه می نگریست یکی دو کلمه بر تکه‌ای کاغذ نوشته ، کاغذ را لوله کرد و بطرف او انداخت . وکیل متهم این کاغذ را باز کرده و با حیرت و کنجکاوای بسیار بر زندانی نگریست و پرسید : آقای شاهد گفتید که اطمینان کامل دارید آن شخص زندانی بوده است ؟ شاهد اطمینان داد .

— آیا هیچ کسی را شبیه زندانی دیده‌اید .

شاهد پاسخ داد نه تا بدان حد که دچار اشتباه شوم

وکیل بطرف کسی که کاغذ را بسویش پرتاب نموده بود اشاره کرد و گفت: آنجا، بر آن دوست خردمند من نگاه کنید و بعد خوب به زندانی بنگرید. حال چه می گوئید؟ آیا بهم شبیه نیستند؟

اتفاقاً آن دوست خردمند شباهت تامی به زندانی داشت و نه تنها شاهد، بلکه تمام حضار که این تطابق را انجام دادند، بنتیجه فوق رسیدند. از قاضی دادگاه خواسته شد که دستور دهد نجیب زاده، کلاه گیس از سر بردارد و چون این عمل انجام گرفت شباهت، بیشتر گشت.

جناب قاضی از آقای (سترایور) (وکیل زندانی)، پرسید که آیا قصد دارند بعداً آقای (کارتون) (و این نام دوست خردمند بود) را بجرم خیانت پای محاکمه بکشند؟ ولی آقای (سترایور) به جناب قاضی جواب منفی داد و همینقدر اظهار علاقه کرد که از شاهد سئوالاتی بنمایند که آیا آنچه یکبار اتفاق افتاده، ممکن است یک مرتبه دیگر رخ دهد؟ و آیا او در صورت دیدن این تجسم ناهنجار باز بدین حد اطمینان خاطر خواهد داشت؟ نتیجه این تحقیقات رد است. شاهد مزبور گشت.

آقای (سترایور) قضیه زندانی را چون یک دست لباس مناسب بر تن هیئت منصفه کرد و به آنها نشان داد که چگونه وطن پرست غیور، یعنی (بارساد) یک جاسوس و خائن مزدور، یک خون آشام خون سرد و یکی از بزرگترین اراذل روی زمین است. ثابت کرد که چگونه پیش خدمت با تقوا، یعنی (کلای)، دوست و شریک او بوده و اینکه چگونه چشمان مراقب جا علین و شهود قلابی چون

يك قریانی برزندانی خیره شده اند آنهم صرفاً بدین مناسبت که برخی از جریانات خانوادگی در فرانسه، رفت و آمد آن بیچاره را به فرانسه ضروری و واجب ساخته اند. این رفت و آمدها از دید تیزبین خائنین مخفی نمانده و او را معمه توطئه خویش ساخته اند. همچنین ثابت کرد که چگونه دلیل و بر گه‌ای که توسط خانم جوان ارائه شده و همگی آنها شاهد زجر و ناراحتی او در ابراز آن بوده اند، خنثی گشته .

آقای (سترایور) سپس شهود محدود خود را فراخواند آقای دادستان نیز اظهار داشت که چگونه (بارساد) و (کلای) صدبار بهتر از آنچه که فکرش را میکرد بهتر و زندانی‌صدها بار بدتر می‌باشد .

سرانجام نوبت به خود قاضی رسید که بهیچوجه به نفع زندانی سخنوری ننمود، آنگاه هیئت منصفه وارد شور شد و همه‌همه دور باره آغاز گشت .

آقای (کارتون) تمام مدت را دست در جیب نشسته و چشمها را بر سقف دوخته بود. در طرز رفتار و کردارش نکته خاصی نهفته شده بود که حالت ناخوشایندی باو بخشیده ولی این آقای (کارتون) از آن همه گفتگو و جرو بحث بیش از آنچه که بنظر می‌رسید، نتیجه گیری کرده بود زیرا اینک ، یعنی موقعی که سر دوشیزه مانت برسینه پدرش قرار گرفت ، او نخستین کسی بود که متوجه این امر شده و با صدای بلند گفت : صاحب منصب ! از آن خانم توجه کنید . به آن آقا کم کنید که ایشان را بیرون ببرد . نمی بینید که نزدیک است بیفتد !

در حالی که دخترک را دور می کردند ، علائق بسیار نسبت به او برانگیخته شده و قلوب جملگی بر حال پدرش به رقت در آمد . پرواضح بود که عودت خاطرات ایام محبس برای پیرمرد زجر آور بوده است .

درحینى که خارج میشدند ، هیئت منصفه ، که برگشته و لحظه ای متوقف شده بود ، رأی خود را از دهان ارشد و رئیس خود اعلام داشتند .

آنها توافق حاصل نموده و میخواستند بروند . جناب قاضی از عدم توافق آنها بسیار متحیر گشت ولی از رفتن آنها تحت مراقبت و محافظت ، ابراز خشنودی نموده و خود نیز رفت . محاکمه تمام روز بطول انجامیده و چراغهای دادگاه اینک همگی روشن شده بودند .

آقای لوری که بعد از خروج دختر جوان و پدرش بیرون رفته بود ، مجدداً برگشت و اشارتی به (جری) نمود و گفت : جری اگر میخواهی چیزی بخوری ، میتوانی . اما همین حوالی باش ، مسلماً وقتی که هیئت منصفه وارد شود ، تو از تصمیم آنان آگاه میگرددی . يك لحظه هم از آن غافل مباش چون میخواهم که نتیجه را به بانك برگردانی .

(جری) که بیش از حد مشت برپیشانی کوفته بود ، يك بار دیگر بعنوان قدردانی از این رخصت و همچنین سکه پول ، به پیشانی خود زد . آقای (کارتون) در این لحظه پدیدار شده و بازوی آقای (لوری) را لمس نمود و پرسید : حال دختر جوان چطور

- او خیلی ناراحت شده ولی پدرش او را تسلی میدهد .
 ضمناً از اینکه سالن دادگاه را ترك نموده حالش بهتر گشته .
 - پس این خبر را به زندانی می‌دهم . برای نجیب‌زاده‌ای
 چون شما که کارمند بانک معتبری هستید ، حرف زدن بازندانی در
 انظار صورت خوش ندارد :

آقای (لوری) چنانکه گوئی افکارش بره‌لاشده‌اند ، سرخ
 شد و آقای (کارتون) طرف بیرون روان گشت .

- آقای دارنی

زندانی پیش آمد .

- حتماً دل‌تان می‌خواهد از حال شاهد ، یعنی دوشیزه مانت
 آگاه شوید . ایشان خیلی خوب هستند و استشهد ایشان رنج بزرگی
 بود که متحمل شدند .

زندانی گفت : خیلی متأسفم که مایه این عذاب شده‌ام .

۱- در زمان حیات نویسنده ، غالباً قهرمانان کتاب را گهی
 با نام کوچک و زمانی با نام بزرگ می‌نوشتند و نباید خواننده از
 این امر حیرت نماید و فی‌المثل يك جا منقلبی راجع به ژانرویس
 بخواند و بعد بناگهانی شخصیتی جدید موسوم به (لوری) وارد
 میدان گردد . در کتاب جنگ و صلح تولستوی این رویه بیش
 از پیش رعایت شده ولی ما در ترجمه کتاب حاضر که سبکی مشابه
 کتاب مزبور دارد ، علاوه بر حفظ اصالت ، سعی در روشن ساختن
 مطالب کرده‌ایم و خوبست که خواننده قبلاً نام قهرمانان کتاب را
 بیخاطر بسپارد .

ممکن است با عرض تشکر و معذرت ، همین مطلب را از طرف من به ایشان بگوئید ؟

– بله اشکالی ندارد . اگر شما بخواهید .

رفتار آقای کارتون چنان بی پروا بود که تقریباً گستاخانه بنظر می رسید . وی از جا برخاست و پشت به محبوس نمود و با آرنج بر در دادگاه فشار آورد و زندانی گفت: بله می خواهم تشکرات قلبی مرا بپذیرید .

کارتون که هنوز هم تا نیمه بطرف او برگشته بود ، گفت آقای دارنی آیا توقع دارید ...

– بدترین رأی را توقع دارم .

– بله این عاقلانه ترین توقعی است که می توانید بکنید . من

بشخصه فکرمی کنم که رفتن آنها به نفع شما بود .

یک ساعت ونیم به کندی سپری شد . قاصد به حالت خواب دچار شده و چرت می زد که ناگهان صدای زمزمه و همهمه ای برخاست و جماعت بسوی پله های دادگاه روان شده و او را هم با خود بالا بردند .

موقعیکه وی به سالن رسید ، آقای (لوری) داد میزد :

جری ! جری !

– اینجا هستم قربان ! الان بر میگردم . آمدم قربان

آقای لوری تکه یادداشت را از میان جمعیت به او داد گفت: زود باش . برداشتی ؟

– بله قربان !

روی ورقه با دستخطی معجلانه ، نوشته شده بود :

تبرگه

ه - شغال

از راهروهای نیمه روشن دادگاه ، آخرین رسوب آش
بشر که تمام مدت روز را آنجا در حال چوشیدن بود ، ته نشین
می شد که دکتر مانت ، دخترش لوسی مانت ، آقای لوری ،
وکیل دفاع و آقای سترایور اطراف (چارلز دارنی) حلقه زده و
فرار از مرگش را بدو تهنیت گفتند .

در صورت وجود نور روشن تری ، شناختن دکتر مانت با
آن بشره پردرایت و زجر کشیده ، آن پیمه دوزیر بشیروانی پاریس ،
دشوار میشد . با وجود این تجردی وجود داشت که بطور مناسبی
بدون هیچگونه دلیل خاص و آشکار ، بر او سایه انداخته و
مستورش داشته بود .

آقای سترایور ، چاق و فربه ، سرخ رو و پروار و بری از
از هرگونه ظرافت و نازکی طبع ، عادت بر این داشت که اخلاقاً
و جسماً بضرب شانه در اجتماعات و مکالمات جائی برای خود باز
نماید . هنوز هم کلاه گیس و جامه قضاوت بر تن داشت و در حالیکه
از خلاص کردن موکل اخیر خود مباحثات میکرد و او را با خود
می کشید ، آقای (لوری) پیچاره را هم از آن گروه دور نمود و گفت

خیلی خوشحالم آقای دارنی که از شما اعاده حیثیت شد. محاکمه بسیار ناهنجار وزشتی بود .

موکل اخیر درحالی که با او دست میداد گفت شما عمری مرا مرهون خود کرده اید . آنهم ازدوجت .

— آقای دارنی من آنچه را که از دستم برمیآید انجام دادم و این تلاش و کوشش را هر انسان دیگر نیز خواهد نمود . دوستان زندانی تبرئه شده ، تحت تأثیری که خود او بوجود آورده و گفته بود آن شب آزاد نخواهد گشت ، پراکنده شدند . اما آقای (دارنی) خود را آزاد یافت ، آزاد و تنها جز آقای کارتون که بوی شراب میداد و هشیار بنظر نمیرسید . وی رو به (دارنی) کرد و گفت : اتفاق غریبی است که ما دونفر را باهم مواجه ساخت . امشب برای شما شب عجیبی خواهد بود چون تك و تنها بر این سنگهای خیابان با المثنی خود ایستاده اید نه ؟ چارلز دارنی گفت : من هنوز هم باور نمی کنم که دوباره درجهان باشم .

— از این امر متحیر نیستم چون مدت مدیدی نیست که شما از نیمه راه جهان دیگر برگشته اید . خیلی ضعیف حرف می زنی .

— دارم حس می کنم خودم نیز ضعیف شده ام .
 - پس چرا غذا نمیخوری ؟ من خودم ، موقعی که آن کله پوکها بر سر اقامت شما در یکی از این دو جهان ، جهان ما و جهان دیگر ، جر و بحث میکردند ، صرف غذا نمودم . بیاتانزدیکترین مهمانخانه را بتو نشان بدهم .

آن مرد سپس دست بزیر دست موکل آزاد خود انداخته و بطرف مهمانخانه‌ای رفتند . اینجا ، اطای کوچک به آنها دادند که (چارلز دارنی) در آن غذای ساده‌ای با شراب صرف نموده و تجدید قوا کرد . در تمام طول این مدت کارتون پشت همان میز ، مقابل او نشسته و بطری مجزائی از شراب رو برویش قرار داشت و حالت نیمه اخمش کماکان بر او منقوش بود .

آن مرد که با چنین شکل و شمایل^۱ آنجا نشسته بود ، پرسید آقای دارنی آیا هنوز هم حس میکنید که دوباره به این جهان فانی تعلق دارید ؟

– خودم هم در مورد مکان و زمان در شکفت و تردیدم ولی آنقدر حال آمده‌ام که بتوانم حس کنم .

– حتماً برایتان غایت رضایت است !

آن مرد این کلام را به تلخی ابراز داشت ولیوان خود را که بسیار هم بزرگ بود ، مجدداً پرسید .

چارلز دارنی ، معشوش و مشوش از در گیریهای روز و احساس وجود خویشتن در مصاحبت با المثنی^۱ خود ، قدرت پاسخ دادن را نداشت و خود را در خواب می‌پنداشت و عاقبت هم جوابی نداد . (کارتون) ادامه داد : حالا که شام خوردید ، چرا جامی

۱ - شمایل کلمه نا درستی می‌باشد که جمع شمیله بمعنای تصویر است و در موارد مفرد نباید بکار برده شود اما معأسفانه این کلمه با همان صورت جمع و بمعنای مفرد بکار میرود و متد اول شده . این توضیح بدان سبب داده شد تا بر حقیر ناچیز خرده گیری نشده و حمل بر سهل انگاری نگردد . مترجم .

بسلامتی او نمخوريد؟ آقای دارنی ، چرا رازدل برملا نمی کنید؟

— چه سلامتی ؟ چه رازی ؟

— آه ، سر زبانتان است . باید ، باشد و قسم میخورم

که نوک زبانتان است .

— پس سلامتی خانم مانت .

— سلامتی خانم مانت .

درحالیکه دارنی لیوان خود را خالی مینمود ، کارتون
بر او خیره شده ولیوان خود را از فرازشانه اش بردیوار پرت
نموده و خردش کرد ، آنگاه زنک را بصدا درآورد و دستورداد
تا لیوانی دیگر بیاورند و گفت : او خانم جوان فشنگی است که
ارزش دارد برای کسی احساس ترحم نموده و گریه نماید ! چه
احساسی دارد ؟ آقای دارنی آیا در راه حیات کسی در یوته
آزمایش قرار گرفتن و هدف اینهمه همدردی و محبت واقع شدن
چه حالتی دارد ؟

(دارنی) پاسخ نداد .

وکیل ادامه داد : وقتی که پیغام شمارا به اودادم خیلی
خوشحال شد . البته خشنودی خود را بروز نداد اما تصور
میکنم که شاد شد . این کنایه به (دارنی) فهماند که صاحب نامطبوعش
به میل و اراده خود : او را از تنگنای روز خلاص نموده اند اسخن
را بدین سوکشانده و ازوی بخاطر زحماتش تشکر کرد

وکیل بالا قیدی گفت : من نه احتیاج به تشکر دارم و نه

صدقه . اولاً کار مهمی نبود . ثانیاً خودم هم نمیدانم که چرا این
کار را کردم . آقای دارنی ، بگذارید سئوالی از شما بکنم .

... با کمال میل . این خواسته به دنبال زحمات شما چیزی نخواهد بود .

... آیا فکر می کنید که من از شما خوشم می آید ؟

(دارنی) باناراحتی گفت : آقای کارتون من هرگز این

پرسش را از خود نکرده ام .

. خوب . حالا بکنید .

... عمل شما چنین نشان میدهد ولی فکر نمی کنم اینطور

باشد .

کارتون گفت : من هم فکر نمی کنم . من دارم نسبت به

عقل و حس تفهم شما خوش بین می شوم .

(دارنی) زنک را بلند کرده بصدادر آورد و گفت : بهر حال

امیدوارم مانعی نباشد که حساب را پردازم و بی آنکه هیچ کدام

کدورتی از دیگری بدل راه دهیم ، جدا شویم .

(کارتون) موافقت کرد و دارنی زنک زد .

کارتون گفت : میخواهید همه حساب را پردازید ؟ چون

پاسخ مثبت دریافت نمود ، افزود : پیش خدمت : پس پیمان دیگری

از این شراب برای من بیاور و ساعت ده هم بیا و مرا

بیدار کن .

چارلز دارنی صورت حساب را پرداخت نموده و از جا

برخاست و با وی خدا حافظی نمود . کارتون بی آنکه پاسخ او را

بدهد ، از جا برخاست و با حالتی تهدید آمیز ، گفت : آخرین کلمه

آقای دارنی آیا من مست شده ام ؟

... آقای کارتون مز کرمی کنم که شما زپاده روی کرده

باشید .

فکر میکنید؟ تو که خوب میدانی من مشروب خورده‌ام.
 - هر طور که میل شماست . بله خوب میدانم .
 - پس باید دلیلت را هم بدانید . آقامن آدم مأیوسی هستم
 روی این زمین هیچکس برای من اهمیتی ندارد و هیچکس هم
 روی زمین بمن اهمیت نمیدهد .

- باعث تنف است شما میتوانستید ذوق و استعداد خود
 را در راه پیشری بکار ببرید .

- شاید اینطور باشد آقای داری . شاید هم نه . نگذار
 که قیافه هشیارت ، تر افریب دهد . شب بخیر !

چون آن موجود عجیب تنها ماند، شمی برداشت و بطرف
 آئینه‌ای که روی دیوار آویزان شده بود، رفته و دقیقه‌ای خویشتن
 را نظاره نمود و تصویر خود را مخاطب قرار داد و گفت : ها چه ؛
 آیا نسبت به این مرد علاقه‌ای حس می‌کنی ؟ چرا باید بخصوص
 مردی را که بتوشباهت دارد ، دوست بداری ؟ در تو که چیزی
 نیست نامورد پسند واقع شود ؟ آه ، چقدر عوض شده‌ای . این
 خود دلیل خوبی است برای علاقمند شدن به مردی که آنچه را
 تو خود از آن دور افتاده‌ای و آنچه را که ممکن است بشوی ، بتو
 نشان دهد :

خود را جای او بزن . ولی آیا در آن صورت باز هم آن
 چشمهای آبی بر تو خواهند نگر بست ؟ بیا . باید از مرحله سخن
 خارج و به عمل وارد گردی ! تو که از آن جوان نفرت داری .
 (کارتون) محض تسلی به مشروت خود پناه برده و در
 عرض چند دقیقه آنرا سر کشید و بعد سر بردست خود نهاده و بخواب

فرورفت .

اگر قارئین ارجمند بخاطر داشته باشند ، یکبار در دادگاه آقای (سترایور) رامشاهده کردیم که جسور بود ، حاضر جواب و شکست ناپذیر بود ولی علیرغم این خصائص ، فاقد حسن درك و نفوذ به کنه مطلب بود . هر قدر که کار آن مرد بیشتر رونق میگرفت قدرتش نیز فزونی می یافت و هر قدر که شبها تادیر وقت بیدار مانده و با آقای (کارتون) مشورت میکرد ، همواره با طلوع فجر ، باز به اول بحث می رسید .

(سیدنی کارتون) ، تنبل ترین و بی وجهه ترین شخص ، دوست بزرگ و صمیمی (سترایور) بود . (سترایور) هر گاه و هر جا به قضیه ای رسیدگی می نمود آقای کارتون هم همواره در تمام موارد در سالن دادگاه حضور می یافت و دست در جیب دیده بر سقف می دوخت سرانجام چنین شایع شد که هر چند (سیدنی کارتون) هیچوقت يك شیر ژبان نخواهد شد ، لکن شغال مکنذ خوبی است و اینکه از راه همین خصیصه ، به (سترایور) خدمت می نماید و مشاور او شده .

پیش خدمت میهما نخانه که ماموریت داشت اثر را بیدار نماید ، اظهار داشت : ساعت ده است قربان . ساعت ده .

- چطور شده ؟

- ساعت ده است قربان .

- منظورتان چیست ؟ ساعت ده شب ؟

- بله قربان . خود حضرت اجل فرمودید که شما را در

این ساعت بیدازکنم .

- آه یادم آمد . بسیار خوب . بسیار خوب . (کارتون) پس از چند کوشش بی‌ثمر جهت عودت به عالم خواب از جا برخاست ، زیرا پیشخدمت تعمداً آتش را بهم میزد و مانع خوابش میشد . کلاه بر سر نهاد و بیرون رفت . پس از مدتی راه پیمائی ، به اقامتگاه (سترایور) رسید . (سترایور) در را گشود . دم پائی بر پا نموده و ربه‌شامبر گشادی بر تن داشت و برای استنشاق بیشتر و راحت تر هوا ، گلویش را باز گذاشته بود .

سترایور اظهار داشت : شما قدری دیر کردید .

- طبق معمول . شاید ربع ساعت دیرتر .

هر دو وارد اتاقی نیمه تاریک شدند که پر از کتا بهای مختلف و اوراق گوناگون بود . در گوشه‌ای آتش زبانه می‌کشید . روی اجاق یک قوری در حال جوشیدن بود . در وسط آن کوه کاغذ ، میزی خودنمایی میکرد که روی آن تعداد زیادی بطریهای شراب ، رم و قندولیمو دیده میشدند .

سترایور گفت : سیدنی مثل اینکه یک بطری سر کشیده باشی

- فکر می‌کنم امشب دو بطری خورده باشم . آنهم باموکل

امروز خودم . با او غذا خوردم ، یعنی خوردنش را تماشا کردم .

فرقی نمی‌کند !

- سیدنی ، کار بسیار شایان توجهی کردی که شباهت خود را

با او ابراز داشتی .

راستی چطور پی به این موضوع بردی ؟ چه موقع

فهمیدی ؟

- فکر کردم که آدم تقریباً خوش قیانه‌ای است خودم هم -
اگر اندکی شانس داشتم ، مثل او میشدم . آقای (سترایور) خنده
سرداد و گفت : سیدنی تو شانس بلندی داری ! دست بکار شو ،
دست بکار شو .

ناگهان شغال لباس از تن در آورد و به اطاق مجاور رفت و با
يك تئذ پراز آب ، بادیه‌ای خالی و یکی دو عدد حوله برگشت .

آنکاه حوله‌ها را درون آ - نموده و بیرون کشید و پرسر
و پیشانی - بود نهاد و پشت میز نشست و گفت : حالا حاضرم !
آقای سترایور وکیل در حالیکه به او راقی خود نگاه میکرد ، گفت :
امشب زیاد دردسر ندارد .

- چقدر ؟

- فقط دوردیف از آنها .

- اول از دشوارها و پیچیده‌ها شروع کن .

- اینجا هستند سیدنی . شروع کن ! شیر در يك طرف میز
مشروب خوری ، روی نیمکت تکیه زد ولی شغال پشت میز کاغذ
انباشته اش ، در طرف دیگر ، در حالیکه بطریها و لیوانها دم
دستش بودند قرار گرفت .

بدینسان ، هر دو نفر به دو طریق مختلف ، پشت میز مشروب
خوری نشستند .

۱ - اگر بخاطر داشته باشیم ، آقای (سترایور) در دادگاه
وکیل زندانی ، یعنی (دارنی) بوده و آقای (کارتون) رانیز (دوست
خردمند) خود خطاب نمود و با توضیحاتی که داده شد فهمیدیم
(کارتون) دوست (سترایور) بوده - م

شیر دیده بر آتش دوخته و دستهارا زیر کمر بندش زده و یا گاهگاهی برخی از اوراق کم ارزش تر را از مد نظر می گذراند اما شغال . با ابروان گره خورده و چهره‌ای درهم ، غرق در بحر افکار ، طالب اوراق را مرور میکرد و چشمهایش حتی جهت دستش را نیز در سیر خود بطرف لیوان مشروب مشاهده نمی کردند عاقبت الامر ، شغال ، بسته‌ای را جهت شیر یافت و آنرا بسوی او دراز کرد . شیر مدرك را با احتیاط و دقت گرفت و از میان آن اوراقی برگزید و یادداشتهای لازمه را بر آنها نوشت و شغال در هر دو اسر او را کمک کرد . هنگامیکه گذشته دگر یاره مورد بحث قرار گرفت ، شیر دستهارا مجدداً زیر کمر بندش زد و به پشت دراز کشید تا فکر کند . شغال نیز گلوئی تر کرد و حوله خیس دیگر بر سر نهاد و خود را آماده صرف غذائی ثانوی نمود و تصمیم خود را با اطلاع شیر رساند ولی تا وقتی که ساعت سه بعد از نصف شب را اعلام ننمود ، خواست ولی عملی نشد .

با فرارسیدن ساعت سه به آقای (سترایور) وکیل گفت : سیدنی : حالا که کار خود را انجام دادیم و اوراق و مدارك را بررسی کردیم ، لیوانی شراب پر کن . شغال حوله هارا از روی سرش برداشت ، خمیازه‌ای کشید و مرتعش شد و اطاعت نمود .

سترایور گفت : سیدنی تو در مورد آن شهود اساسی ، امروز خیلی زرنگی بخرج دادی .

- من همیشه زرنگم . نیست ؟

- نمیتوانم بگویم . چه عاملی باعث شده که کج خلق مشوی ؟

شرابی بنوش و آرامش خودت را بدست بیاور . شغال دگر باره اطاعت کرد و سترایور در حالیکه او را نظاره مینمود و حال و گذشته اش را از عمد نظرمی گذراند ، سرش را جنباند و گفت : سیدنی کارتون پیر ، دانشجوی مدرسه (شروسبری) .

سیدنی کلک باز . گهی اینسو او گاه آنسو . زمانی سر حال و زمانی اخمو !

(کارتون) آهی کشید و گفت آه ! بله ! همدان سیدنی باهمان بخت و اقبال . حتی آن زمان هم من مشق بچه های دیگر را می نوشتم و کمتر به تکالیف خودم می رسیدم .

- چرا ؟

- خدا می داند . فکر میکنم خصلت من چنین بود .

- حالا دیگر مشروب نخواهم خورد . میروم بخوابم .

۱ - بدین ترتیب مشاهده کنیم که آقای کارتون مشاور آقای

سترایور وکیل می باشد و او را در کارهایش راهنمائی می نماید .

۶ - صدها نفر

اقامتگاه آرام دکترمانت در خیابان خلوتی واقع شده بود که فاصله چندانی از میدان (سوهو) نداشت . در یکی از عصرهای خوش هوای یکشنبه ، چهار ماه پس از محاکمه متهم به خیانت ، آقای جارویس یا ژارویس لوری خیابانهای آفتابی را طی نمود تا با دکتر صرف غذا نماید . آقای (لوری) پس از انجام چند کار بانکی جزو دوستان صمیمی دکتر شده و آن خیابان خلوت و آفتابی جزئی از حیاتش شده بود .

خورشید تابستانی باشعاع خود ، آن گوشه از خیابان را با آغاز روز ، گرم میکرد و چون گرما شدت می یافت ، کنج ذکر شده خیابان در سایه قرار میگرفت نقطه دنج و خلوتی بود ، آرام ولی بشاش . جای غریبی بود برای نشاط . گریزگاهی از خیابانهای شلوغ و سرسام آور .

دکترمانت ازیمارانی در اینجا پذیرائی میکرد که شهرت گذشته‌اش و عودت آن شهرت، مولود انتشار سرگذشتش در افواه، بدو رجوع مینمودند اطلاعات علمی او و مهارت و تخصصی که در انجام برخی آزمایشات داشت، موجب برآورد خواسته‌هایش و رافع حاجاتش گشته و بقدر نیازش درآمد داشت. با علم بر این جریانات آقای (ژاروس لوری)، در یک عصر آفتابی یکشنبه زنک در خانه کنج خیابان رابصدا درآورد، و پرسید: آیا دکترمانت تشریف دارند؟ پاسخ داده شد که عنقریب برمیگردند.

سؤال شد، خانم لوسی هستند؟

جواب دادند که ایشان هم بزودی می‌آیند.

خانم (۱ پروس) چطور؟ تشریف دارند؟ گفته شد که امکان دارد خانه باشند. آقای لوری گفت: بسیار خوب: حالا که آمده‌ام، به طبقه بالامیرم.

در هر طبقه سه اتاق وجود داشتند و درهایی که به آنها باز می‌شدند، بازمانده بودند تا هوا به تمام آنها داخل شود. آقای لوری با تبسمی حاکی از احساس و تفهیم سلیقه زنانه در تزئین اتاقها، تمام گوشه و اکناف را بررسی کرد و از اتاقی به اتاق دیگر وارد شد. اتاق اول بهترین آنها محسوب می‌شد و پرنده‌ها، گلها،

۱ - برای روشن شدن ذهن خوانندگان می‌گوئیم که در صفحه ۲۲ کتاب خواندیم که زنی لاغر و بی‌قوی در حین گفتگوی آقای لوری و دوشیزه ماننت، وارد شده و آقای لوری را به کنج پیرت نمود. این زن دایه خانم ماننت بوده و خانم «پروس» نام داشت که بدو آینده بیشتر با او برخورد می‌کنیم.

کتابها و میز تحریر و میز کار و جعبه آبرنگ لوسی در آن اطاق قرار داشتند .

اطاق دوم ، مخصوص دکتر (مانت) بود که برای صرف غذا نیز مورد استفاده قرار میگرفت سومین ، اطاق خواب دکتر بشمار میرفت و آنجا ، در گوشه ای ، نیمکت پینه دوزی مستعملی دیده میشد بایک جعبه ابزار مشابه آنچه که در طبقه پنجم میخانه حومه سان آنتوان پاریس وجود داشت .

آقای لوری از پائیدن اطراف خودداری کرد و گفت : عجیب است که او خاطره رنجهایش را نزد خود نگهداشته !

بناگاه صدائی گفت : چرا تعجب می کنی ؟ این صدا! از آن خانم (پروس) همان زن سرخ موی آتشین قودستی بود که طی سفر خانم مانت به پاریس ، او را همراهی میکرد و در هتل رویال جرج در (داور) ، با آقای (لوری) آشنا شده بود .

آقای لوری گفت : آه من فکر

خانم پروس گفت : چه فکری !

آقای (لوری) ساکت ماند و خانم (پروس) دابه و حامی دوشیزه مانت بالحتی تند ، اما حالتی مویدا برار عدم تند خوئی گفت : حالتان چطور است ؟ آقای لوری حلیمانه جواب داد : کاملاً خوبم . متشکرم . شما چطور هستید ؟

خانم پروس گفت : ای . حالم تعریف ندارد .

. راستی ؟

خانم پروس پاسخ داد : آه ! بله . من بیش از اندازه خسته

شده ام .

— راستی ؟

— بهیچوجه مایل نیستم دهها نفر آدم بی ارزش که لیاقت عروسکم (منظور دوشیزه مانت . م) را ندارند : به اینجا رفت و آمد کنند .

— مگر دهها نفر بقصد دیدن او اینجا می آیند ؟
خانم پروسنت : صدها .

این خانم را عادت بر این بود (همانگونه که قبل از او و حالیه نیز دیگران چنین هستند) که هرگاه نیت اصلیش مورد بازخواست قرار میگرفت ، راجع به آن اغراق میکرد .
آقای (لوری) بادوراندیشی احتیاط آمیزی گفت . آه

خدای من !

آن مرد بخوبی میدانست که خانم (پروس) زنی است غیرتی و حسود و همچنین میدانست که حالتی غیرعادی داشته و یکی از آن مخلوقات بی نخوتی است که فقط بین زنها نظائرشان پیدا میشود .. که صرفاً محض علاقه و محبت و با از دست دادن شباب ، خود را کنیر حلقه بگوش جوانی شباب و اسیر زیبائی و ملاحظتی میسازند که خود هرگز صاحب نبوده اند .

هنگامیکه به اطاق نشیمن برگشته و با حالتی دوستانه روی صندلیها لم دادند ، آقای (لوری) گفت : حالا که مادونتر تنها شده و آدمهای چیز فهمی هم هستیم ، اجازه بدهید از شما پرسیم که .. آیا دکنتر در وقت حرف زدن با (لوسی) بی ووران پینه دوزی خود اشاره نمی کند ؟

— بهیچوجه .

- پس چه-را آن نیمکت و جعبه ابزار را نزد خود
نکهداشته ؟

خانم پروس سرش را تکان داده و جواب داد آه ! من که
نکفتم اونزد خودش هم به آنها فکر نمی کند .

- بعقیده شما او خیلی راجع به آن دوره می اندیشد ؟
- همینطور است .

آقای لوری گفت : تصور می کنی که ، ، ،

آن مرد حرف خود را قطع کرد زیرا خانم پروس گفت:
هیچوقت تصور نکن . آدم ابدأ نباید تصورات باطل نماید .

- پس حرف خود را اصلاح می کنم . آیا گمان میکنی...
هیچ گمان کرده ای ؟ خانم پروس جواب داد گاهگاهی .

آقای لوری خنده کنان ، نگاهی شفقت آمیز بر او انداخت
و افزود :

گمان نمی کنی که دکترمانت فرضیه خاصی داشته باشد
که تمام این ایام دردل محفوظ داشته و همین امر باعث رنج و
عذابش شده باشد ؟

- من هیچ گمان نمی کنم و چیزی نمیدانم جز آنچه که
خانم بمن بگویند .

- وایشان بشما ...

- ایشان فکر می کنند که آقا فرضیه ای دارند .

- راستی از اینکه اینقدر سوال می کنم ، ناراحت نباش ،
علتش آنست که من يك آدم تاجر پیشه هستم . آیا این نکته قابل
توجه نیست که دکترمانت ، بلا تردید بری از هرگونه گناه و

اتهام ، بدانسان که خود نیز از آن آگاه هستیم، هیچوقت به این موضوع اشاره نمی‌کند ؟ البته من علیرغم روابط تجارتنی که با ایشان داشته‌ام ، نمیتوانم در این مورد سئوالانی بکنم و حالاهم که باهم دوست و همدم شده‌ایم ، منظور من دختر عزیزش است که همه چیز خود را وقف او نموده .

خانم پروس اظهار داشت : خوب ... بعقیده من ، آقا از يك چیزی وحشت دارد .

– وحشت ؟

– خیلی ساده است . میدانید ، خاطرات گذشته برایشان دردناک می‌باشند . ضمناً حالت نسیان نیز از ایشان رخت بر بسته او که نمیداند چگونه دچار نسیان گشته و یا چگونه بهبودی حاصل نموده ، شاید هرگز مطمئن نباشد که روزی دوباره نسیان ایشان عودت نماید

این همان نکته‌ای بود که آقای لوری قصد فهمیدن آنرا داشت و گفت : صحیح . و از اشاره کردن به این موضوع هم وحشت دارد . اما من يك شك و تردید دارم ، خانم پروس . و آن اینکه بهترینست این گمان و پندار که امکان در وجود دکترمانت باقی بماند ؟ در واقع همین شك و تردید و ناراحتی است که گاهی اوقات مرا به چنین گفتگوی محرمانه‌ای وامیدارد . خانم پروس سرش را تکان داد و گفت : نمیشود کاری کرد . اصلاً نباید در این مورد ذکر بیاید ، ایشان گاهی اوقات در دل شب بر مبخزند و ما میشنویم که در اطاق خود قدم میزند و بالاوپائین میرود . خانم فهمیده‌اند که وی مکرراً در سلول محبس بالاوپائین میرود در چنین مواردی نزد

اومی شناید و هر دو بالاتفاق مشغول قدم زدن و بالاوپائین رفتن در طول و عرض اطاق می شوند تا آنکه پیرمرد خسته شود . ولی بدبختانه هیچوقت حرفی از دلیل واقعی ناراحتی خود به او نمی گوید و خانم هم ترجیح می دهند که ساکت بمانند . آنها در سکوت و آرامش قدم می زنند و بالاوپائین می روند تا آنکه گاهی اوقات محبت و مصاحبت خانم، او را بخودش می آورد و به حال طبیعی برمیگردد .

علیرغم اظهارات (پروس) در مورد تصورات خویشتن، در گفتارش یکنواختی تألم انگیزی وجود داشت و تکرار عبارت (بالاوپائین رفتن و قدم زدن) تملک چنین عقیده ای را در او به ثبوت میرساند .

گفتیم که آن گوشه از خیابان بسیار دنج بود و بهمین سبب هرگاه صدائی در آن حدود برمیخاست ، انعکاس می یافت . چنانکه کوئی ذکر گامهای خسته ای که بالاوپائین می رفتند، آنها را به حرکت واداشته ، صدائی قدمهایی مسموع شد .

خانم (پروس) صحبت را قطع کرده و از جا برخاست و گفت: آمدند! عنقریب صدها هزارتن اینجا میریزند!

خانم (پروس) علیرغم ظاهر ژولیده و ددوارش، با آن رنگ برافروخته و مهیبش ، باز هم هنگام برداشتن کلاه لبه دار خانم که از پله ها بالا می آمد ، ظاهر خوشایندی داشت . خانم ، یا عزیز دردانه خانم (پروس) هم موقعی که او را در آغوش گرفته و اظهار تشکر می نمود ، ظاهر مطبوعی داشت . دکتر نیز در وقت نگرستن به آنها در این حال و اشاره به خانم پروس و فهماندن این نکته به

می انداخت، تطبیق انن تشابه بسیار جالب می شد .

هنگام صرف چائی فرا رسید . خانم پروس جای را دم نمود و دیگر باره دچار رعشه شد ولی باز هم صدها تن نیامدند. آقای (کارتون) را پذیرا شدند ولی با آمدن او ، عده پیشگوئی شده به دو تن رسیدند .

شب بسیار گرمی بود و هر چند که تمام درها و پنجره ها باز بودند ، اما باز جملگی از شدت حرارت تاب نداشتند :

بعد از آنکه میز چائی چیده شد ، همه بطرف یکی از پنجره ها رفتند و به هوای نیمه روشن خیره گشتند . (لوسی) کنار پدرش نشست و (دارنی) هم پهلوئی او قرار گرفت . (کارتون) نیز به پنجره ای تکیه زد .

دکترمانت اظهار داشت : باران دانه دانه . اما با قطرات درشت می بارد ، حملی آرام است .

کارتون گفت : بلی همینطور است .

آنها همچون آدمیانی که با تفکر و تعمق صحنه ای را می پایند ، آرام و آهسته سخن می گفتند . نظیر اشخاصی در اطاقی تاریک که انتظار صاعقه را می کشند .

در خیابانها رفت و آمد بسیار بود و مردم از هر سو بدنبال پناهگاه و گریز از طوفان ، میدویدند و آن کنج دنج و منعکس کننده قدمه های عابرین را هیا هوئی بسیار در گرفت ولی باز در خود بنا ، صدای قدمها بگوش رسید .

چون مدتی را به استراق سمع پرداختند ، آقای دارنی گفت

جماعتی بسیار لکن گوشه عزلت !

لوسی پرسید : آقای دارنی آیا جالب و موثر نیست؟ گاهی اوقات من شبها اینجا می‌نشینم تا آنکه بنظرم می‌آید که ... تا آنکه ازا انعکاس عبور و مرور رهگذران قدوم کسانی که رادرمی یابم که همواره درزندگی ما آمد و رفت داشته‌اند.

آقای کارتون با همان ترش‌رویی و افسردگی خاصه خویشتن گفت : اگر قرار باشد، يك روز جماعت کثیری به زندگی ما وارد خواهد شد .

صدای قدمهای لاینقطع بگوش میرسید و شتاب حرکت آنها سریع تر و بیشتر می‌گشت . در آن گوشه صدای گامها بیش از پیش منعکس می‌شد . برخی از زیر پنجره ، و گاهی اوقات ، ظاهراً ، درون اطاق ، برخی در حال آمد و در حالت شد ، لیکن مستور از دیده . دارنی گفت : خانم مانت آیا مقدر است که تمام این قدمها در حیات همگی ، برداشته شوند . یا آنکه باید آنها را بین خود تقسیم کنیم ؟

— نمیدانم آقای دارنی خیال ابلهانه‌ای است ولی من آنها را گامهای کسانی پنداشته‌ام که در آینده در زندگی من و پدرم وارد میگردند .

کارتون اظهار داشت : من آنها را قبول می‌کنم . خانم مانت جماعت زیادی بسوی ما می‌آید و من آنها را در نور صاعقه مشاهده می‌کنم .

آن مرد کلمات آخر را پس از ساطع شدن برقی ابراز داشت که اندامش را در قاب پنجره نمایان ساخت و پس از برخاستن غرش رعد ، اضافه نمود : و من آنها را می‌شنوم ! دارند می‌آیند سریع ، خشن و خشمناک !

آنچه که او حس کرده بود ، صدای ریزش باران و غرش باد بود .

بناچار سخن خود را کوتاه کرد چون هیچ صدای انسانی شنیده نشد . همراه آن سیل آب ، طوفانی از رعد برق در گرفت و لمحه‌ای نیز در آن غرش ، آتش و باران وقفه حاصل نشد تا آنکه ماه نیمه شبان آسمان را منور ساخت .

ناقوس بزرگ کلیسای سن پل در آن هوای صاف تك ضربه ای نواخت و آقای لوری ، همراه نوکرش (جری) ، چکمه برپا و فانوس در دست ، آنجا با ترك کرده و به خانه خود در (کلرکن ول) رفت . بین (سوهو) و (کلرکن ول) جاده‌های تجارت زیادی واقع شده بودند و آقای (لوری) هم محضر احتیاط همواره در چنین مواقعی نوکر جدیدش (جری) را با خود همراه مینمود .

موقعی که راه میهمانان از هم جدا می‌شد ، آقای لوری گفت : آقای کارتون ، عجب شبی بود . شب بخیر . شب بخیر آقای دارنی . ممکن است باز هم همگی با هم شاهد چنین شبی باشیم ؟

شاید . شاید ، جماعت کثیری راهم در حال دویدن و غریدن بینند که بسوی آنها هجوم می‌آورد .

۷- مسیو مارکی

با هیاهو و جنجالی وحشیانه و ترك احساسات بشری و عدم رعایت اصولی که فهم آنها در آن ایام آسان نبود ، کالسکه‌های وارد خیابانهای پاریس شد .

زنهای جیغ زنان گریختند و مردها همدیگر را چسبیده و یا اطفال را از سر راه کالسکه دور نمودند .

سرانجام کالسکه در گوشه‌ای از خیابان کنار چشمه‌ای ، جهشی کرده و یکی از چرخهای آن توفقی ناگهانی نمود ، صدای فریادهای رسائی برخاست و اسبهای عقب رفته و سقوط کردند . اگر اشکال فوق پیدا نمیشد ، احتمالاً کالسکه توقف نمیکرد زیرا در آن روز کار کالسکه‌ها بدون توجه به کسانی که زیر گرفته بودند ، براه خود ادامه میدادند . و چرا ندهند ؟ سورچی متوحش با شتاب پائین آمد و بیست دست برافسارهای اسب اقرار گرفتند .

مسیو (مسافر کالسکه) با خون سردی نگاهی به بیرون انداخت

و پرسید : چطور شده ؟

مردی بلند قد که شبکلاه بر سر داشت، بچه‌ای را برداشته و کنار چشمه نهاده بود و با سر و روی گل آلود و مرطوب، مانند حیوانی وحشی، بر آن زوزه می‌کشید.

مردی ژولیده بالباس مندرس گفت: عذر می‌خواهم مسیو لامارکی. يك بچه است. زیر چرخهای کالسکه رفته - این صداها چیست که این مرد از خودش در می‌آورد؟ بچه خودش است؟

- معذرت می‌خواهم مسیو مارکی... باعث تأسف است... بله.

خیابانی که چشمه در آن واقع شده بود، ده الی دوازده متر مربع وسعت داشت. بمحض آنکه مرد بلند قد از زمین برخاست و بطرف کالسکه دوید، مسیو مارکی لحظه‌ای دست خود را بر قبضه شمشیرش نهاد.

مرد بخت برگشته با فریادی مذبورانه هر دو دست را تا آخرین حد، بالای سرش برده و در - ای که بر مسیو مارکی خیره شده بود، گت: کشته شده! مرده!

مردم گرد آمدند و به مسیو مارکی نگر بستند، از آن چشمهای متعدد چیزی مشهود نبود جز دقت و اشتیاق، همین و بس. از خشم و عصبیت و کینه اثری نبود مسیو لامارکی یکایک آنها را چنانکه گویی موشهای از لانه بیرون آمده‌ای می‌باشند از مد نظر گذراند و بعد کیف خود را بیرون آورد و گفت: برای من بسیار عجیب است که شما مردم قادر نیستید از خود و بچه‌هایتان مراقبت نمائید نمیدانم به اسبهای من چقدر آسیب رسانده‌اید؟

بیا این را باو بدهید .

مارکی سپس سکه‌ای طلائی بطرف سورچی خود انداخت تا به مرد مصیبت دیده بدهد . همه سرها در جهت سکه برگشتند تا سقوط آنرا بر زمین مشاهده نمایند . مرد بلند قدم مجدداً با فریادی مافوق انسانی داد زد : مرده !

باورود مرد دیگری که سایرین برایش راه باز کردند ، پدر بدبخت ساکت مانده و گریه کنان نقش بر زمین شد و بطرف چشمه ، جائی که چند زن مسن روی بقچه خم شده و آرامی اطراف آن قدم می‌زدند ، اشاره نمود . زنها نیز چون مردها ساکت و خاموش بودند .

تازه وارد گفت : من همه چیز را میدانم . (گاسپارد) آرام باش ! برای طفل کوچک بدبخت مرگ بهتر از زندگی است .

مارکیز متبسمانه گفت : آهای شما فیلسوف هستید . نامتان چه می‌باشد ؟

– مرا (دوفارژ) مینامند .

– چکاره هستید ؟

– مسیور مارکی ، من می‌فروش هستم .

مارکی سکه طلائی دیگری پرت نموده و گفت : آقای فیلسوف ومی فروش ، این سکه را بردار و خرج کن ، راستی اسبها آسیبی ندیده‌اند ؟

مسیور مارکی سپس بی آنکه زحمت نگرستن مجدد بر آن جماعت را بخود بدهد ، به پشتی زحمت کالسکه تکیه زد و

درست در لحظه‌ای که قصد داشت مانند نجیب زاده‌ای که تصادفاً شیئی عادی را شکسته و قیمت آنرا پرداخته باشد، حرکت نماید، یکمرتبه سکه‌ای معلق زنان از شیشه کالاسکه بدرون افتاد و چرت اورا پاره کرد. مسیو مارکی داد زد: نگهدار. اسبهارا متوقف کن: چه کسی این را انداخت؟

جناب نجیب زاده سپس به نقطه‌ای که لحظه‌ای قبل (دو فارژ) می‌فروش ایستاده بود، نگریست اما پدر ستم دیده صورت بر خاک می‌سائید و بخود می‌پیچید و کسی که کنار او ایستاده بود، زن چاقی محسوب میشد که مشغول کار بافتنی بود.

مارکی بالحنی آرام، اما بدون تغییر حالت، گفت: ای سگها! اگر میدانستم کدام ردل‌پست فطرتی این را انداخت، زیر چرخها خردش میکردم.

وضع جماعت چنان آشفته بود و تجربه آنان در مورد قدرت يك چنین آدمی آنچنان زیاد که از هیچکس: نه صدائی برخاست، نه دستی به هوا بلند شد و حتی چشمی هم بالا نرفت. در مورد مردها چنین بود. اما زنی که کار بافتنی در دست داشت، سرش را بلند کرد و با نگاهی خیره، دیده بر روی مارکی دوخت. در شأن حضرت اجل نبود که آنرا مشاهده کند. چشمهای بی‌اعتنای مارکی او را ورنه اندازه کرده، تمام موشها را نظاره نمودند و بعد عالیجناب بر پشتی نیمکت تکیه زد و گفت: برو!

منظره‌ای بود زیبا که غله در آن انبار شده. امانه چندان زیاد: جائی که باید گندم باشد، مقادیر کمی جوسیا، نخود و لوبیا

وسبزیهای گندیده بچشم میخورند. مسیو مارکی با کالسکه سفری خود (که شاید سبک تر شده بود)، با چهار اسب تازه نفس و دو سورچی، از سر بالائی تپه صعود نمود.

خورشید که در حال افول بود، با چنان نور و جلای کالسکه را در بالای تپه هنوز ساخت که سر نشین آن رنگی سرخ بخود گرفت. مسیو دو مارکی گفت: عنقریب تمام میشود.

خورشید آنچنان پائین رفته بود که در آن لحظه ناپدید گشت بعد از آنکه چرخها تعادل خود را بدست آوردند و کالسکه درمهی از گرد و خاک، از سرازیری تپه پائین رفت، نور سرخ قام زایل گشت. خورشید و مارکی با هم پائین میرفتند و وقتی که نزول پایان پذیرفت، دیگر بوری باقی نمانده بود.

ولی فقط، دهکده ای مسکین و خرد شده باقی مانده بود، دهی گستاخ و کوچک در پائین تپه. یک پیچ بلند و یک سر بالائی بدنبال آن، یک برج کلیسا، یک آسیای بادی، یک جنگل جهت شکار و کمرکشی که قلعه ای بعنوان زندان بر آن خود نمائی میکرد، باقی بودند. باقرا رسیدن شب، جناب مارکی با حالتی نظیر کسانی که به خانه میرسند، نگاهی بر این هایا کل تیره انداخت. ده فقط یک خیابان ناچیز داشت با مسافر خانه ای حقیر و اصطبل کوچکی برای بستن اسبهای دلبران و چشمه بی مقدار. اهل ده نیز مسکین بودند. همه آنها بی بضاعت محسوب میشدند. در این لحظه اکثراً جلو درهای منازل خود نشسته و پیاز و غیره جهت غذای شب، خرد میخورند عده ای هم گرد چشمه حلقه زده، برگها، سبزیها و علوفه و سایر ارمانهای ناچیز زمین را که قابل

اکل بودند، می‌شستند. علائم واضحی که فقر و مسکنت آنها را بثبوت رسانند، مورد نیاز نبودند. مالیات ملك، مالیات ده، مالیات ارباب، مالیات محلی و عمومی و غیره باید طبق قانون جدی دهکده، اینجا و آنجا پرداخت میشدند.

مسیو مارکی کالسکه سفری خود را جلودروازه چا پارخانه نگهداشت.

کالسکه نزدیک به چشمه توقف کرده بود و روستائیان دست از کار خود کشیدند تا او را تماشا کنند.

مسیو مارکی بر آن چهره‌های فرما نبردار که مقابلش خم می‌شدند نگرست. در این موقع یکی از جاده سازان، یعنی یکی از عمده‌هایی که جاده‌های کالسکه‌رو را تعمیر میکردند، به آن توده از تما-اچیان ملحق شد.

مارکی خطاب به چا پار گفت: آن مرد را نزدیک بیاورید، شخص مورد نظر که کلاهش را در دست نگهداشته بود پیش برده شد و سایر ناظرین نزدیکتر رفتند تا بهتر ببینند و بشوند.

مارکی پرسید: شما را روی جاده ندیدم؟

— چرا قربان. من افتخار این را پیدا کردم که، حضرت اجل روی جاده از مقابل من زد شوند.

— به چه چیزی آنطور زلزله بودی؟

— مسیو، داشتم به يك مرد نگاه میکردم.

در اینجا عمده جاده ساز اندکی بجلو خم شده و با کلاه

آبی رنگ مندرشش به زیر کالسکه اشاره نمود. همه همراهانتر خم گشتند تا زیر کالسکه را بررسی نمایند.

مسیو مارکی پرسید : کدام مرد خوك احمق ؟ چرا زیر کالسکه نگاه می کنی ؟
 - عذر می خواهم مسیو ، به زنجیر قلاب زیر چرخها آویزان شده بود .

مسافر با حیرت پرسید : چه کسی ؟
 - مسیو آن مرد .

- لعنت ابلیس بر این ابلهان ! منظورت از آن مرد چیست ؟
 تو که تمام اهالی این حوالی را می شناسی بگو ببینم او که بود ؟
 - مسیو ، عالیجناب ! ... آن ...
 آن مرد اهل این حوالی نبود و من در تمام عمرم او را ندیده ام .

- که گفتی به زنجیر آویزان شده بود ؟ که خفه شود ؟
 - با اجازه حضرت اجل باید جواب مثبت به هم ، سراو اینطور آویزان شده بود .. !

در اینجا عمله خود را به یکسوی کالسکه خم نموده و به عقب متمایل گشت و صورتش را بسوی آسمان بلند نمود و سرش را از ناحیه پشت ، به عقب خم کرد و اندکی بعد ، در حالیکه با کلاه خود ورعی رفت ، مجدداً راست شد و تعظیمی کرد .

مارکی پرسید : او چه شکل بود ؟

- عالیجناب ، آن مرد از آسیابان هم سفید تر بود . سر تا پایش پوشیده از گرد و خاک شده و مانند يك روح سفید و دراز بود !

همه چشمها بسوی جناب مارکی متمایل گشتند که شاید ببینند

آیا وی خودش روحی هم دارد یا خیر.
 مارکی اظهارداشت : جدا کار خوبی کردی. تو که یکنفر
 دزد را که ترک کالسکه من آویزان شده بود ، مشاهده کردی و
 آن دهان گشاد خودت را باز نکردی تا مرا خبر کنی . آه، او را
 دور کنید مسیو گابل !

شخصی که بدین نام نامیده شده بود ، یعنی مسیو گابل ،
 رئیس چاپارخانه و چند شعبه مالیات ستانی وابسته به آن محسوب
 میشد . آن مرد ؛ با تملق و چاپلوسی بسیار پیش آمده بود تا در این
 استنطاق شرکت جوید و سرانجام ، با حالتی نظامی ، مرد استنطاق
 شده را چسبید و گفت : آه ، برو گمشو !

مارکی گفت : گابل ، اگر این غریبه قصد داشته باشد که
 امشب را درده شما اقامت نماید ، او را تحت نظر بگیرید و ببینید
 که آیا کارش شرافتمندانه هست یا خیر .
 - عالیجناب ، جان نثار در اجرای او امر شما همواره
 آماده ام .

- کجا رفت ؟ آن لعنتی فرار کرد ؟

لعنتی با قریب شش تن از دوستان خاص خود ، زیر کالسکه
 خزیده و وزن جبر زیر چرخها را که بین دور کاب کالسکه بسته شده
 بود ، با کلاه آبی رنگ خود نشان میداد. قریب شش دوست خاص
 دیگر او را بیرون کشیده و نفس زنان مقابل مارکی حاضرش
 کردند.

حضرت اجل پرسید :

یا بو ، بگو ببینم ، . وقتیکه ما توقف کردیم ، آن مرد فرار

کرد ؟

— مسیو، او خودش را با شتاب و با سر روی تپه انداخت .
درست مثل شناگرها شیرجه رفت .

— گابل به جریان رسیدگی کن . حرکت !

کالسکه با حرکتی سریع از جا کنده شد و بسوی سر بالائی
سوی دیگر دهکده روان شد و دیری نگذشت که از سرایشی تپه
رد شد و تدریجاً با حرکتی ملایم ، در عوای مطر و عطر آگین
شب تابستانی ، بسوی بالا حرکت کرد . روایح خوش بوی شب
تابستانی از همه سوبه مشام میرسید .

از چشمه‌ای که گروه آلوده به خاک مندرس خمیده و افسرده
از کار و عذاب ، گرد آن حلقه زده بودند ، چشمه‌ای که عمله راه‌ساز
با کما کلاه آبی رنگش که بدون وجود آن ، خودش نیز هیچ‌می‌گشت ،
با آب و تاب بسیار ، ماوقع را شرح میداد نیز عطری بر می‌خواست .
تدریجاً مستمعین و تماشاگران که تاب خود را از دست میدادند ، یکایک
دور شدند و چراغها در پنجره‌ها فروخته شدند .

سایه بناائی مرتفع محصور در درختان سر بفلک کشیده بسیار ،
در آن لحظه بر مسیومارکی افتاده بود و این سایه در وقت توقف
کالسکه آن نجیب زاده ، مبدل به نوری شد که از مشعلی حادث
گشته بود . در ویلا بروی او بازشد و مارکی پرسید: آقای چارلز
که من انتظارشان را داشتم ، از انگلستان آمده‌اند ؟

— هنوز خیر مسیو

مسیومارکی ، بدنبال ندیم مشعل دار ، از کالسکه پیاده شده
و پله‌های کوتاه و عریض را پیمود . در بزرگ پشت سرش بسته

و مسیومار کی از تالاری گذشت که بطور مهولی با نیزه های گراز کشتی قدیمی ، شمشیر و کاردهای شکاری تزئین شده بود . تالاری پر از شلاقهای سواری و تازیانه های مختلفی که روستائیان بیچاره در وقت خشم ارباب ، طعم ضربه های آنها را چشیده بودند . مسیومار کی بدون دخول به اطاقهای بزرگه تر که تاریک بوده و ظلمت شب را مشهودتر می ساختند ، بدبال مشعل دار خود ، از پله ها بالا رفته و جلودری در راهرو طبقه فوقانی توقف کرد . در باز شد و جناب مارکی وارد آپارتمان شخص سه اطاقه خود گشت . میز شام در اطاق دوم ، جهت دو نفر چیده شده بود . مارکی نگاهی بر تدارکات شام انداخته و اظهار داشت : برادر زاده ام هنوز وارد نشده ؟

مارکی پس از لمحه ای افزود : آه : میز را همینطور بگذارید بماند ، من تا ربع ساعت دیگر حاضر می شوم . مسیو پس از ربع ساعت آماده شد و به تنهایی پشت میز شام مجلل و پراز غذاهای ماکول نشست . سندلیش مقابل پنجره قرار داشت . سوپ خود را صرف کرده و لیوان شراب خود را سر می کشید که منصرف شده و آنرا بر زمین نهاد و در حالیکه به دقت بر پنجره می نگریست ، بملایمت گفت : این چیست ؟

— کدام مسیو ؟ چه ؟

— پشت پرده ها ، پرده ها را باز کنید .

دستورا انجام شد و مارکی گفت : خوب ؟

— مسیو چیزی نیست . جز ظلمت شب و درختها ، چیزی

دیده نمیشود .

پیشخدمتی که سخن می گفت ، پرده ها را گشوده به ظلمت شب خیره شده و به انتظار دستورات ، به اطراف می نگریست .
ارباب خون سرد و تزلزل ناپذیرش گفت : بسیار خوب .
پرده ها را ببند .

فرمان اجرا شد و مارکی به صرف غذا ادامه داد . تازه غذای خود را تا نیمه میل کرده بود که دوباره لیوان در دست ، متوقف شد زیرا صدای چرخهای کالسکه ای را شنیده بود . کالسکه جلو درویلا توقف کرد و مارکی گفت : ببینید کیست . این برادر زاده عالیجناب بود که چند فرسخ دورتر از عالیجناب حرکت کرده و درهما نخانه های سر راه ، شنیده بود که عالیجناب پیش از او از آنجا گذشته .

قرار شد که بدستور عالیجناب مارکی ، به او بگویند که شام حاضر است و دعوت به دخول شده . اندکی بعد برادر زاده داخل گشت . این جوان را در انگلستان بنام (چارلز دانی) می شناختند . عالیجناب با ادب و تواضع بسیار از او پذیرائی کرد اما با هم دست ندادند . درحین که چارلز پشت میز می نشست به مارکی گفت :

شما دیروز پاریس را ترک کردید آقا ؟

— بله دیروز . شما چگونه ؟

— من مستقیماً به اینجا آمدم .

— از لندن ؟

بلی .

مارکی متبسمانه گفت : خیلی طول کشید .

— برعکس . یکر است آمدم .

— عذر می خواهم ! منظورم این نیست که سفرتان طول

کشیده منظورم اینست که عزم سفر کردن شما به طول انجامیده .
 برادرزاده لمحهای در ادای پاسخ تردید کرده و بعد گفت
 من گرفتار... کارهای متعدد بودم . عموی پرزرق و برق گفت :
 بدون شك . تازمانی که پیشخدمت در اطاق حضور داشت ، کلام
 دیگری بین آنها رد و بدل نشد . هنگامیکه قهوه را نوشیدند و
 باهم تنها ماندند ، برادرزاده ، نگاهی بر عمویش انداخت و
 چشمهایش با آن چشمهایی که بر چهره ای نقاب مانندی درخشیدند ،
 تلافی کردند و باب سخن را گشود و گفت : قربان ، ما اشتباه
 کرده و حالا چوب اشتباه خود را میخوریم .

مارکی با تبسمی استفهام آمیز ، در حالیکه بطور ملایمی
 نخست به برادر زاده و بعد به خودش اشاره مینمود ، گفت : ما
 اشتباه کرده ایم ؟

چارلز گفت : فامیل ما ، حتی در زمان حیات پدرم نیز
 يك عالم اشتباه کرده و هر کس را که سدخوشی و مانع لذت ما از
 هر گونه ، بوده است ، آزار رسانده ایم .

چه لزومی دارد که از زمان پدرم صحبت کنم حال آنکه در
 زمان شما نیز همین جریان ادامه دارد ؟ آیا میتوانم برادر دوقلوی
 پدرم ، وارث او ، جانشین او را از خودش جدا کنم ؟ مارکی
 گفت : مرگ خودش این کار را کرده .

برادرزاده جواب داد : و مرا باروشی شما مطبوع تنها
 گذاشته که موجب ترس مرا فراهم می آورد . روش و رویه ای
 که مشغول آن هستم اما قدرتی در مورد آن ندارم ، میخواهم

آخرین خواسته مادر عزیزم را برآورده سازم و آخرین نگاه چشمان پرتنائی را اطاعت کنم ، نگاه‌ی که ملتسمانه از من می‌خواست رحم و مروت داشته باشم اما نه یارو یآوری دارم و نه قوه و قدرتی. مارکی با انگشت سبابه برسینه برادرزاده‌اش زد زیرا هر دو کنار بخاری ایستاده بودند ... و گفت : برادرزاده عزیز ، توانیها را از من جویا هستی و مطمئن باش که هرگز به مرادت نمی‌رسی .

مارکی سپس اضافه کرد : بهتر است يك موجود جیره خوار باشی و سرنوشت خودت را بپذیری . اما آقای چارلز ، میبینم که تو ازین رفتی . برادرزاده با یأس و اندوگفت : این ملک و همچنین فرانسه برای من ازین نرفته‌اند و من از آنها دست می‌کشم .

– مگر هر دو مال تو هستند که از آنها دست بکشی ؟ فرانسه شاید ، اما املاک چطور ؟ اصلا ارزش ندارد که حرفش را هم بزنیم .

– من با حرفهائی که زدم ، قصد نداشتم که هنوز ادعای املاک و اموال را بنمایم . اگر از طرف شما بمن برسند ، فردا ...
– که من فکر می‌کنم خیال باطلی بیش نباشد

– ... و یا بیست سال دیگر ...

مارکی گفت : تو نسبت بمن خیلی لطف داری . هنوز هم خیال اخیر خود را ترجیح میدهم .

– باز هم آنها را ترك می‌کنیم و به طریقی دیگر و

جائی دیگر زندگی می‌نمایم ، چیز کمی است که چشم‌پوشی از آن موجب یأس نیست . مگر اینها چه هستند جز فلاکت و ویرانی ؟

مارکی نگاهی به اطاق مجلل انداخت و گفت : اه !

— این مال دیده را خوش می‌آید . اما اگر به درستی ، زیر آسمان و در نور و روشنائی روز دیده شود ، معلوم خواهد شد که جز برجی در شرف سقوط ، جز بی‌لیاقتی در اداره امور ، زورگوئی ، قرض ، برهنگی ، ورنج و تحمل ، چیزی دیگر نیست .

مارکی مجدداً با نهایت خود پرستی و خود پسندی گفت : ها !

— هرگاه این ارث بمن برسد ، به دستهای لایق تر سپرده خواهد شد که تدریجاً (البته اگر چنین چیزی ممکن باشد) از اسارت و زنده‌ای که آنرا تدریجاً غوطه‌ور سازد ، خلاص نمایند ، آنچنان که مردم مسکین و مفلوک ، آنهایی که قادر به حرکت آن نیستند و مدتهای مدید تا آخرین حد استقامت دوشیده شده‌اند ، بتوانند ، احتمالاً در نسلی دیگر ، کمتر رنج بکشند ، ولی این مال از آن من نیست . منفور می‌باشد . تمام این سرزده‌ین نفرین شده .

عمو گفت : و تو ؟ فضولی مرا می‌بخشی ؛ تو چطور تحت فلسفه جدید خود ، قصد زندگی داری ؟

— باید زندگی کنم . باید برای زنده ماندن آنچه را که سایر

هموطنان من، حتی زمانی هم که اشراف بر پشتشان سوار شده‌اند، روزی انجام خواهند داد، انجام دهم. مارکی با آن خطوط پارک و مستقیم چشمها، لبهای پارک و مستقیم، با حالتی کنایه آمیز که بطور برآزنده‌ای حالتی شیطان صفت به صاحب خود می‌بخشیدند، گفت: بله. پس این است فلسفه نوین! تو خسته شده‌ای شب‌بخیر!

تاریکی مطلق همه چارلز را فرا گرفته بود، تاریکی مطلق سکوت خود را با خاک سکوت آمیز تمام جاده‌ها در آمیخته بود. در دهکده، مالیات چی‌ها غرق در خواب بودند. شاید خواب شب‌نشینی‌ها را میدیدند، خوابی که گرسنگان می‌بینند. شاید خواب آسایش و استراحت میدیدند، خوابی که برده رانده و مطرود و گاو دریوغ می‌بیند. اهالی لاغر و مفلوک غرق در خواب بودند. باشکتهای سیر و آزاد از قید و بند! چشمه دهکده بطور نامرئی و نامسموع طی سه ساعت تاریک شب جریان داشت و بعد آب خاکستری رنگ در روشنائی، وهم‌انگیز شد. روشنائی دمبدم بیشتر گشت تا آنکه سرانجام با طلوع فجر، خورشید با ممدادان نوک درختهای آرام را بوسه زد و شعاع زرین خود را بر تپه افشان ساخت.

آوای پرنده‌ها بلند و رسا بود و بر لبه پنجره بزرگ اطاق خواب مسیو مارکی، یکی از این پرنده‌ها حلاوت‌انگیزترین آوای خویش را با تمامی قوا، سرداده بود.

اینک خورشید کاملامدیده و جنب و جوش ده آغاز شده بود، پنجره‌های ابنیه باز شدند، کلون از پشت درها برداشته شد و مردم لرزان و مرتعش از هوای سرد بامدادی، بیرون آمدند. آنکاه کار یکنواخت روزانه اهالی شروع شد.

برخی بسوی چشمه رفتند، گروهی بسوی مزارع، عده‌ای اینجا و توده‌ای آنجا، تنی چند سرگرم حفاری و بعضی از مردها و زن‌ها در تلاش معاش خود، گاوهای استخوانی و فرتوت را بطرف چراگاههای نادری که در اطراف تپه‌ها یافت میشدند، هدایت کردند.

جنب و جوش ویلا دیرتر آغاز شد و این از خصائص آن بنا محسوب میگشت. بیدار شد اما آرام و تدریجی، درها و پنجره‌ها باز شدند. اسبهای درون اسطبل از فراز شانه خود بر روشنائی و هوای لطیفی که از در برون می‌آمد نگرستند، برگها جلای داشتند و پشت پنجره‌های مشبك، همراه وزش باد، تکان می‌خوردند. سگها زنجیرهای خود را کشیدند و بسا بی‌صبری تمنای خلاصی کردند.

تمام این حوادث جزئی و بی‌مقدار، در سیر عادی حیات و با آغاز سحر، بوقوع پیوستند. بلا تردید، نه طنین ناقوس بزرگ ویلا؛ نه قدمهای سریع خدمه که از پله‌ها بالا و پائین میرفتند؛ نه هیاکل شتابزده روی ایوان، نه صدای رفت و آمد اینجا و آنجا و همه جاونه زین کردن معجلانه اسبها و سوارکاری. به آغاز سحر و جریان روزمره حیات تعلق نداشتند.

مارکی هنوز در بستر بود. در سینه آن جسد بیجان، دشنه‌ای،
 تادسته فر رفته و دور دسته دشنه، تکه کاغذی پیچیده شده بود که
 این مطالب با دستخطی سریع بر آن خوانده میشدند: «اورا
 بسرعت به قبر ببرید. - از طرف ژاک»

۸ - وعده‌های دو گانه

ماه‌های بسیار به شماره دوازده ، آمده و سپری شدند و آقای چارلز دارنی بنوان استاد زبان فرانسه که به ادبیات فرانسه آشنائی داشت ، در انگلستان تدریس مینمود . او بمشابه يك معلم که حاصل زحماتش ، راه دانش پژوهان را صاف و هموار و پر منفعت میسازد ، و نظیر مترجمی دقیق که علاوه بر اطلاعات لسان ، اهمیت خاصی به کار خود می‌بخشید ، در مدتی قلیل شهره آفاق گشته و بکارش دلگرم شد . او بخوبی از حوادث کشور خود آگاه بود و این حوادث هم هر آن مورد توجه بیشتر عامه واقع میشدند ، بینسان ، چارلز دارنی با مساعی خستگی ناپذیرش ،

ترقی و پیشرفت نمود .

و اما . از ایام همیشه تابستانی فردوس تا این روزها که در سرزمین های افتاده ، همواره زمستان است ، عالم يك انسان بطور تغییر ناپذیری به يك راه متمایل شده بود . . . راه چارلز دارنی . . . راه عشق يك زن .

آن مرد از همان بدو مخاطره دل بر عشق (لوسی مانت) فباخته بود . تمام عمرش صدائی آنچنان شیرین و حلالت بخن

چون صدای دلارامش نشنیده ، در تمام عمرش سیمایی تا بدان حد زیبا ندیده بود ، رخساری ملکوتی در لبه قبری که برایش کنده شده بود ، با او رو برو گشت . اما هنوز عشق خود را نسبت به دخترک بروز نداده بود .

قتل مارکی در ویلای متروک آن سوی شهر بی انتها و جاده های طویل و خاکی ، يك سال قبل صورت گرفته و آن جوان هنوز فرصت آنرا نیافته بود که مکتوبات قلبی خویش را برای محبوبه اش افشا سازد .

برای این سکوت خود ، دلیل و برهانی داشت .

باردیگریکی از روزهای تابستانی فرارسید . (دارنی) از سرکار خود در (کمبریج) به لندن برگشت و وارد خیابان خلوت (سوهو) گشت و مصمم شد که راز خود را با دکترمانت در میان گذارد روز به آخر می رسید و او میدانست که لوسی با اتفاق خانم پروس بیرون رفته .

دکترمانت ، کنار پنجره روی مبل خود نشسته و غرق مطالعه بود ، آن مرد اینک مبدل به موجودی پرحرارت شده بود که اراده ای خلل ناپذیر یافته ، قدرت منطق بی مانندی پیدا نموده و قوه عمل فراوانی کسب کرده بود . او که دگر باره تجدید قوا کرده بود ، گاهی اوقات در مورد اعمال پیشین خود بطور ناگهانی علاقمند میشد و لوسی این امر چندان مشهود نبود و تسدریجاً از بین می رفت .

دکتر بمحض دیدن چارلز دارنی ، کتاب خود را بسته و دستش را دراز کرد و گفت : آه چارلز دارنی ! از دیدن شما

خیلی خوشحالم . این سه چهار روز اخیر برای آمدن شماروز
شماری می کردیم . آقای (ستراپور) و (سیدنی کارتون) هم دیروز
اینجا بودند و شما را یاد می کردند .

دارنی علیرغم گرمی لحنی که نسبت به دکترمانت داشت ،
در مورد دو شخص نامبرده : با برودت گفت : از علاقه آنها بسیار
ممنونم . راستی خانممانت ... دکتر اظهار داشت : خیلی خوبست .
بازگشت شما همه ما را خشنود می سازد . او حالا جهت انجام
چند کار جزئی خانه بیرون رفته ولی عنقریب بر می گردد .

— دکترمانت ، عن می دانستم که ایشان خانه نیستند و از
این فرصت استفاده کرده و آمدم تا باشما صحبت نمایم ، سکوتی
مطلق ایجاد شد . سرانجام دکتر لب بسخن گشود و اظهار داشت :
خوب ؟ صندلی خودت را پیش بکش و حرف بزن . دارنی
صندلی را پیش کشید اما حرف زدن را مشکل یافت و تمجمع کنان
گفت : دکترمانت من این سعادت را داشته ام که طوری در عرض
یک سال و نیم اخیر باشما دوست شوم که امیدوارم حرفهایم موجبات .
دکتر دست خود را بعلامت سکوت بلند کرد و پس از لحظه ای
دست خرد را کشید و گفت : آیا صحبت راجع به لوسی است ؟
— درست است .

— چارلز دارنی ، صحبت کردن راجع به لوسی همه وقت
برای من مشکل بوده . بسی دشوار است که بشنوم شما با این
لحن راجع به او سخن بگوئید .

(دارنی) جواب داد : دکترمانت ، لحن من از روی ستایش ،

صداقت و عشق عمیق می باشد .

سکوت دیگری حکمفرما شد و دگر باره پدر دختر آنرا شکست و گفت . باور می کنم . بشما حق می دهم . باور می کنم . رفتار پیر مردطوری بود که چارلز دارنی مردد ماند و پرسید: قربان باید ادامه دهم ؟

سکوتی دیگر .

— بله ادامه بده .

سرانجام (دارنی) پرده از عشق خود نسبت به (لوسی) کنار زد و ازدکتر (مانت) تقاضا نمود تا در پاکی و خلوص نیت او مطمئن بوده و ایمان داشته باشد پیر مرد پیش از پاسخ دادن اندکی به فکر فرورفت و بعد گفت : من ایمان دارم که هدف و نیت شما پاک و صادقانه است . حتم دارم که نیت شما مداومت نموده و موجب جاودان ساختن گرمای است که مرا به دختر عزیزتر از جانم پیوند داده ، نه سست کردن آن . چنانچه او ضرورت وجود شما را برای سعادت آتی خود ابراز دارد ، من بارضا و رغبت بسیار او را بشمامیدهم چنانچه .. چارلز دارنی .. چنانچه .. مرد جوان دست پیر مرد را با امتنان و قدردانی بدست گرفته بود و در حالیکه دستهای آنها درهم قرار داشتند ، دکتر ادامه داد :

هر گونه خیالی ، هر گونه دلیل ، هر گونه وهم و غیره ، اعم از تازه یا کهنه ، علیه مردی که او از صمیم قلب دوست بدارد ، وجود داشته باشد ، با عشق او از آن مرد سلب مسئولیت شده و تمام قصور احتمالی بخاطر او نادیده گرفته می شوند . او همه چیز من است : برای من برتر از رنج ، برتر از اشتباه ، برتر از

بهر حال ! این حرفها فایده ای ندارند .

سکوت گزینش پیرمرد چنان غریب بود و با چنان حالت عجیبی نگاهش را در وقت سکوت ، خیره ساخت که (دارنی) احساس نمود دستش دردستی که با هستگی آنرا راهمینمود ، سرد می شود .

(دارنی) باحالتی منموم گفت : اعتماد شما نسبت بمن ، مستلزم اعتماد متقابل است . نام کنونی من که اندکی از نام تعمیدیم فرق دارد ، چنانچه بخاطر داشته باشید ، نام اصلی من نیست . مایلم که آنرا بشما بگویم و علت اقامت خود را در لندن ابراز دارم .
دکتر اظهارداشت : کافیست !

- باید این راز را فاش سازم تا بیشتر مستحق اعتماد شما باشم .
- بس کن !

دکتر حتی لحظه ای هر دو دستش را بر گوشه های نهاد و اظهار نمود : هر وقت خواستم ، بمن بگو ، نه حالا . اگر لوسی ترا دوست بدارد ، تو باید صبح عروسی ، این راز را برایم فاش کنی
قول میدهی ؟
- با کمال میل .

- پس با من دست بده او ایلان بر میگردد و بهتر است که امشب ما را با هم نیند . برو ، خدا بهمراحت .
هو اتاریک شده بود که (چارلز دارنی) پیرمرد را ترک کرد و یک ساعت بعد ، که هوا تاریکتر شده بود ، (لوسی) به خانه برگشت و به تنهایی به اطاقش شتافت زیرا خانم (پروس) به طبقه فوقانی رفته بود . لوسی از مشاهده صندلی خالی پدرش متحیر شد و دادزد ، پدرجان ! پدرجان هیچ پاسخی نیامد ، لکن

صدای چکش ملایمی از اطاق خواب پیرمرد بگوش رسید. لوسی با هستگی پیش رفت و نگاهی بردر اطاق انداخت و دوان دوان و هراسناک ، در حالیکه می‌گریست و خون در عروقش منجمد شده بود ، برگشت و گفت : چه کنم ! چه کنم !
 بلا تکلیفی و تردید اولحظه‌ای بیش نپائید و با سرعت برگشته و درقالباب نمود و با صدای ملایمی پدر را فراخواند . با برخاستن صدای او ، ضربه چکش متوقف شد و پیرمرد از اطاق بیرون آمد و هر دو مدتی را دوش بدوش هم به قدم‌زدن پرداختند .

آن شب (لوسی) از بستر پائین رفت تا پدر خفته‌اش را نگاه کند . پیرمرد به سنگینی خفته و جعبه ابزار کفاشی وی با کفش مدل قدیمی نا تمامش چون همیشه ، سر جایشان قرار داشتند .

اگر (سیدنی کارتون) جاهای دیگر جلب نظر می‌کرد می‌باید هرگز در خانه دکتر (مانت) ندرخشید ، او غالباً به آنجا رفت و آمد میکرد و در عرض آن يك سال همواره همان موجود اخمو و عبوس و بی‌کاره‌ای محسوب میشد که بود .

هر گاه آن مرد به سخن گفتن رغبت مینمود ، به خوبی این کار را انجام میداد ، ولی آن ابر بی‌رغبتی و بی‌توجهی نسبت به همه چیز که چون ظلمتی مرگبار بر وجودش سایه انداخته بود کمتر از نور درویش منور می‌گشت .

در یکی از روزهای ماه اوت ، آن مرد به خانه منت رفت و به طبقه بالا هدایت شد . لوسی به تنهایی سرگرم کار خود بود . آن دختر بی‌بچوجه در اوقات تنهایی با (کارتون) ، احساس آرامش

نمی کرد. اورا با اندکی تشویش پذیرفت و کارتون نزدیک بوی ، روی صندلی نشست . لوسی درحین ادای تعارفات معموله نگاهی برقیافه او انداخت و تمبیری را در آن چهره مشاهده کرد و گفت آقای کارتون ، بنظرم حالتان خوش نیست !

– خیر . خانم مانت این زندگی که من دارم به مزاج سازگار نمی باشد . آخر از این بیکاری و ولخرجی چه میتوان انتظار داشت ؟

– اینطور نیست . . معذرت میخواهم . . می خواستم بگویم چرا بهتر از اینها زندگی نمی کنید ؟
– خدا می داند . باعث خجالت است .

– چرا زندگی خود را عوض نمی کنید ؟
(لوسی) درحین ادای این حرف ، به ملایمت بر او نگرسته و از مشاهده پرده غم و اندوهی که چهره آن مرد را پوشاند و اشکهایی که از چشمهایش غلتیدند ، سخت حیرت نمود. (کارتون) با صدائی بغض آلود گفت : دیگر خیلی دیر شده من هرگز بهتر از آنچه که هستم نخواهم بود و دمبدم بدبخت تر و بیچاره تر خواهم شد .
(لوسی) هرگز آن مرد را چنین نرم و ملایم و منشوش ندیده بود ولی کارتون میدانست که (لوسی) این صفات را دارد و گفت :
مرا ببخشید خانم مانت ، من پیش از ابراز حرفهایم ، دچار تأثر گشتم . آیا حاضر هستید که به سخنان من گوش دهید ؟

– آقای کارتون ، اگر خالی کردن عقده دل شما را راحت می کند ، اگر این امر شما را شاد می سازد ، من نیز خوشحال میشوم !
– خدا بشما عوض دهد ! از شنیدن حرفهایم متوحش

نشوید و از آنچه که می گویم هراس نکنید من نظیر آدمی هستم
که در عنوان شباب بدرود حیات گفته باشد .

— نه آقای کارتون ، من حتم دارم که شما ساعات خوشی
را در پیش دارید! حتم دارم که بیش از اینها نسبت به خود خوشبین
خواهید شد .

— خانم مانت ، این عقیده شما است اما من بهتر میدانم ،
در قلب شکسته و آوار دام خوب میدانم .

رنک لوسی پریده و ارتعاشی بر او دست داده بود و کارتون
گفت : خانم مانت ، چنانچه برای شما مقدور بود تا به عشق هر دی
که روبرویتان نشسته پاسخ مثبت دهید . این موجود آواره ،
بی کاره ، هرزه و دائم الخمری که شما می شناسید ، همین امروز
همین الساعه ، علیرغم سعادتمندی ، متوجه خواهد شد که شما را
دچار فلاکت ، بدبختی و غم و غصه می سازد و شمارا خوار و خفیف
می کند و با خود به مفاک بدنامی می کشاند . خوب میدانم که شما
نسبت بمن هیچ لطف و نظری ندارید و من نیز چیزی را طالب نیستم
حتی شکر گزارم که چنین است .

لوسی گفت : آقای کارتون آیا امکان ندارد که بدون این
عشق ، شمارا از ورطه نابودی نجات دهم ؟ آیا نمیتوانم مجددا
شمارا به .. معذرت میخواهم .. به راه راست هدایت کنم ؟ کارتون
سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت : اگر اندکی بیشتر به
حرفهایم گوش دهی ، تنها کاری را که از دستت برآیم برمیآید انجام
خواهی داد .. میخواهم بدانی که تو آخرین رویای من بودی .
من در تمام طول مدت تنزل و خفت خویش ، تا بدین حد خفیف

نشده بودم که شما را با پدرتان دیدم . این خانه را که به همت شما بوجود آمده بود مشاهده کردم و سایه‌های گریزانی که فکر می‌کردم از وجودم رخت بر بسته‌اند ، دگر باره به تکاپو افتادند . بدو برای عودت به حیات نوین افکار و عقاید بی‌ثمری داشتم . يك خواب ، همه‌اش خواب . اما می‌خواهم بدانی که تو منبع الهام بودی .

- آیا چیزی از آن باقی نمی‌ماند ؟ آه ، آقای کارتون ، باز هم فکر کنید ! سعی کنید !

- خیر خانم مانت ، يك یا دو ساعت دیگر ، دوستان دون صفت و عادات پستی که تحقیر کرده لکن بدانها تن می‌سپارم ، ارزش وجودم را از ریزش این اشکها نیز پائین‌تر می‌برند و آنقدر خوارم می‌کنند که پست‌تر از پست‌ترین انگلی شوم که در خیا بانهایم لولد . راحت باشید ! من درون خودم ، همیشه نسبت بشما آن خواهم بود که اکنون هستم لکن ظاهر^۱ مردی خواهم بود که تا بدین لحظه دیده‌اید ، آخرین التماس را هم از شما می‌کنم و می‌خواهم که حرفهایم را قبول کنید .

- بسیار خوب آقای کارتون .

- آخرین خواهش من اینست و با آن ، شما را از شر مهمان نا خواننده‌ای خلاص می‌نمایم که بین او و شما ، مسافتی غیر قابل‌گذر وجود دارد . میدانم که ابزار این مطلب ثمری ندارد ولی چه کنم که از ژرفنای روحم می‌خروشد . من حاضرم بخاطر شما و آنکس که برای شما عزیز و گرامی است ، دست به هر کاری بزنم . اگر سرنوشت من نيك بود و روزنه سعادت در

آن وجود میداشت ، اگر در زندگی من جای اهدای تحفه‌ای بود ، حاضر بودم برای شما و آنان که برایتان عزیز هستند ، هرگونه سعادت را وقف نمایم .

سعی کنید در ساعاتی آرام ، در این مورد صادقانه ، مرا بخاطر بسپارید . عنقریب آن زمان فرا میرسد ، زمانی که در اطراف شما بندهائی دیگر گره میخورند ، بندهائی که محکمتر و ظریفتر شما را به خانه‌ای که تا بدین حد می‌ستائید پیوند می‌دهند ، بندهائی که موجب ازدیاد حرمت و شادکامی شما میگردند . خانم مانت ، وقتی که زیبائی خیره‌کننده خویش را از نو در زیر پایتان شکوفان دیدید ، گاه و بیگاه بخاطر آورید . مردی هست که همواره حاضر است زندگی خود را علاوه بر شما وقف حیات کسی نماید که دوست میدارید !

کارتون در پایان سخنان خود ، کلمه (وداع) را افزوده و بدنبال آن (خدانگهدار) را هم اضافه کرد و او را ترك نمود .

۹- بافندگی

در میخانه مسیو دوفارژ میخوارگی زودتر از وقت معمول آغاز شده بود .

چهره‌های عبوس از ساعت شش سحر ، از پشت پنجره‌های مشبك بداخل فکریسته و چهره‌های دیگری را در درون دیده بودند که بر پیمانه‌های شراب خم شده و می نوشیدند . این سومین بامداد مکرری محسوب میشد که در میخانه مسیو (دوفارژ) میخواری شروع شده بود .

صاحب میخانه ، علیرغم کثرت مشتریان غیرعادی، دیده نمی‌شد . هیچکس هم سراغش را نمی‌گرفت زیرا هیچیک از مشتریانی که وارد میشد ، دنبال او نمی‌گشت ، جویای او نمی‌شد و از دیدن مادام (دوفارژ) که به تنهایی بر صندلی خودنشسته و توزیع شراب را نظاره میکرد ، حیرت نمی‌نمود .

روز به نیمه رسیده بود که دو مرد خاك آلود از خیابانها گذشته و از زیر چراغهای معلق رد شدند ، یکی از آنها مسیو (دوفارژ) و دیگری عمله جاده سازی بود که کلاه آبی بر سر

داشت . هیچکس آنها را تعقیب نمی نمود و با دخول ایشان به میخانه هم کسی آنها را مخاطب قرار نداد ولی چشمهای همگی بطرف آنها معطوف گشتند .

مسیو دوفارژ گفت :

روز بخیر آقایان !

همگی بالاتفاق پاسخ دادند . دوفارژ سرش را تکان داد و گفت : آقایان ، هوا خیلی بد است .

همگی به شخص مجاور خود نگریسته و بعد سرپائین انداخته وساکت ماندند . تنها یکنفر از جا برخاست و خارج شد . (دوفارژ) همسرش را مخاطب قرار داده و گفت : زن ، من چندین فرسخ راه را با این عمله جاده ساز ، موسوم به (ژاک) طی کرده ام . من او را بر حسب تصادف به فاصله مسافت یک روز و نیم دورتر از پاریس ، ملاقات کردم . او بچه خوبی است . زن عزیز ، شرابی به ژاک بده تا بنوشد .

دومین تن نیز از جا برخاست و بیرون رفت .

مادام دوفارژ قدحی شراب مقابل عمله جاده ساز موسوم به ژاک نهاد و وی کلاه آبی رنگش را در مقابل جماعت برداشت ، و شراب را نوشید .

آن مرد زبر پیراهنش ، مقداری نان سیاه و سخت حمل میکرد و نزدیک به پیشخوان مادام دوفارژ به نوشیدن و نشخوار کردن پرداخت . سومین نفر هم از جا برخاست و خارج شد . دوفارژ آنقدر صبر کرد تا مرد دهاتی ناشتائی خود را صرف نمود . وی به هیچیک از حاضران نمی نگریست و هیچکس

بر او نگاه نمی‌کرد حتی مادام دوفارژ نیز به کار بافتنی خود مشغول شده بود .

سرانجام دوفارژ پرسید :

رفیق ، سیر شدی ؟

- بله ، متشکرم .

- پس بیا ! الان آپارتمانی را که بتو گفتم ، نشانت میدهم . برایت بسیار برازنده خواهد بود .

از میخانه خارج شده و به حیاطی رفتند . پله‌هایی را پشت سر گذاشته و به اطاق زیر شیروانی رسیدند . اطاقی که روزی پیرمردی سپید مو بر نیمکت آن نشسته و بجلو خم شده و مشغول کفش دوزی بود .

اما حالا دیگر از پیر مرد سپید مو اثری دیده نمی‌شد جز سه نفری که تك تك از میخانه بیرون رفته بودند . بین آنها و مرد سفید موئی که اینك در کشوری دور دست بسر می‌برد ، رشته کوچکی وجود داشت و آن اینکه روزی از شکافهای دیوار ، دزدانه او را پائیده بودند ^۱ .

۱- بطوریکه می‌بینیم ، صاحب میخانه ، یعنی مسیو دوفارژ ، کسانی را که به آن اطاق می‌برد ، تعمداً در معرض دید عده‌ای از دوستان خاص خود که (ژاک) نامیده میشدند ، قرار میداد و ما در آینده از علت اطلاق نام ژاک به این دوستان و اسرار مشتریان اطاق زیر شیروانی و راز مسیو دوفارژ آگاه خواهیم

دوفارژ در را بملایمت بست و با صدای ملایمی گفت :
 ژاک يك، ژاک دو، ژاک سه ! این شاهدهی است که توسط من ،
 ژاک چهار، پیدا شده . او همه چیز را برایتان تعریف خواهد کرد .
 حرف بزَن ژاک پنج !

عمله جاده ساز ، ، کلاه آبی در دست ، پیشانی خود را
 با کلاهش پاک کرد و گفت :

از کجا باید شروع کنم مسیو ؟

دوفارژ پاسخی داد که بدون دلیل نبود و گفت :

از آغاز شروع کن .

عمله گفت : آقایان ، من او را يك سال قبل ، همین
 فصل تابستان زیر کالسکه مارکی دیدم که به زنجیر آویزان
 شده بود . خوب مجسم کنید . من در جاده دست از کارم کشیدم ،
 خورشید غروب میکرد و کالسکه مارکی هم بآرامی از تپه بالا
 میرفت و او ... او اینطور به زنجیر آویزان شده بود .

يك بار دیگر عمه گفته‌های خود را نمایش داد .

ژاک او را پرسید که آیا قبلاً آن مرد را دیده بود ؟

عمله به حالت اول برگشت و گفت : ابدأ .

ژاک سوم سؤال کرد پس چگونه بعداً او را شناخت ؟

عمله پاسخ داد: من او را از قد بلندش شناختم . موقعیکه

جناب مارکی آن شب گفتند که «او چه شکلی دارد ؟» من جواب

دادم ، « مثل يك روح بلند قد است . »

ژاک دو گفت : باید می‌گفتی که مثل يك کوتوله کوتاه

قد بود .

– ولی من چه میدانستم ؟

آن موقع هنوز کار تمام نشده بود . من شهادت خود را ندادم . مسیو مارکی بمن که نزدیک چشمه کوچک ده ایستاده بودم ، اشاره کرد و گفت آهای ! آن رذل را نزدیک بیاورید ! ، (دوفارژ) حرف او را قطع کرد و گفت : حق با او است ژاک . خوب ، ادامه بده !

عمله گفت : بسیار خوب !

مرد بلند قدگم شده و آنها دنبالش میگردند ... چندماه ؟ نه ، ده ، یازده ؟

دوفارژ اظهار داشت : این مهم نیست . آن مرد جای امنی پنهان گشته بود ولی بالاخره پیدا شد . ادامه بده !

– من بازهم کنار تپه مشغول کار بودم و خورشید کم کم غروب میکرد . ابزارکار خود را جمع کرده و قصد رفتن به ده را داشتم که سرم را بلند کرده و شن سرباز را دیدم . وسط آنها مرد بلندقدی با دستهای بسته ، راه میرفت ... اینطور ... !

در اینجا عمله بکمک کلاه خود ، مردی را متجسم ساخت که دستهایش از ناحیه آرنجها بوسیله طنابی که پشت سرش گره خورده بود ، برپاسنش بسته شده و بزحمت تکان میخورد .

عمله سپس ادامه داد : آقای من کنار کوپه سنگهای خود ایستادم تا عبور سربازها و مرد بلند قامت را تماشا کنم .

بهیچوجه بروی خود نیاوردم که مرد بلند قد را شناخته ام و اوهم اصلا برویش نیاورد که مرا شناخته اما با زبان نگاه ، موضوع را بهم فهماندیم .

سر کرده سر بازها بطرف دهکده اشاره نمود و گفت .
 « زود باشید . او را تندتر به گورش برسانید ! »
 سر بازها اسیر را بجلو هل دادند و من هم به تعقیب آنها
 پرداختم .

دستهایش بر اثر فشار طناب آماس کرده و کفشهای چوبییش
 گشاد و پاره بودند و يك پایش می‌لنگید . مرد بدبخت چون
 شل بود و به آهستگی راه میرفت ، او را بضر ب تفنگ بجلو
 میراندند ... اینطور !

در اینجا عمله حالت مردی را تقلید کرد که با قنداق
 تفنگ بجلو رانده میشود . سپس ادامه داد :
 « ما مدت چند روز او را در قفسی آهنین کنار زندان
 دیدیم .

بار دیگر به تشریح چوبادار که کنار چشمه قرار داشت ،
 پرداخت و افزود : بالای چوبه دار کاردی نصب شده که تیغه آن
 روبه بالا قرار دارد و نوك کارد در هوا است محکموم را در
 ارتفاع چهل پایی زمین آویزان می‌کنند ... او را همانطور معلق
 باقی می‌گذارند تا آب را مسموم نماید .

مستمعین بصورت هم خیره شدند و کلاه آبی رنگ به پاك
 کردن چهره متعرق صاحبش پرداخت و آن مرد اضافه کرد: آقایان
 خیلی وحشتناك است . آخر زنها و بچه‌ها با این وصف چطور
 میتوانند آب بکشند ؟

آخر کی میتواند زیر آن سایه هولناك چمباتمه بزند و
 سخن پراکنی نماید ؟ بهر حال ، آقایان عزیز با غروب خورشید

آنجا را ترك نمودم (چون اخطار شد که بروم) تمام شب و نصف روز بعد را راهپیمائی نمودم تا آنکه با این رفیق برخورد کردم (و بمن اخطار شده بود که باید با او ملاقات نمایم) آنگاه بالاتفاق به اینجا آمدم .

سکوتی نسبتاً طولانی حکم فرماید . سپس ژاک اول گفت :
خوب ! شما در نهایت صداقت و وفاداری رفتار کرده اید .
ممکن است قدری بیرون در منتظر ما بشوید ؟

عمله جواب داد : در نهایت میل .

(دوفارژ) مهمان خود را بطرف پله ها برده و او را
آنجا گذاشت و خود برگشت .

سه مرد دیگر از جابرخاسته وقتیکه (دوفارژ) وارد اطاق
زیر شیروانی شد، در کوشی باهم حرف میزدند .

شماره اول پرسید :

ژاک نظر تو چیست ؟

آیا باید او راثبت نام کنیم ؟

دوفارژ جواب داد : بله ، باید ثبت نام شود ... بعنوان
محکوم به فنا .

— ویلا و تمام سر نشینانش ؟

دوفارژ پاسخ داد : ویلا و همه سر نشینانش باید قتل عام

شوند .

ژاک دو از (دوفارژ) پرسید : آیا حتم ناری که نگهداری
دفتر ثبت نام خطری ندارد ؟ بدون شك حفاظت آن اشکالی ندارد
چون کسی جز ما از رمز آن آگاه نیست ولی آیا ... همیشه قادر

به کشف رمز آن خواهیم بود ؟ ... یا ... به عبارت بهتر
خانم میتواند این کار را بکند ؟

دوفارژ خود را جمع و جور کرد و گفت : ژاک ، اگر همسر
من اسامی را در خاطرش محفوظ بدارد ، حتی يك کلمه از آنها
را هم فراموش نخواهد کرد . اما وقتی رمزها و اسامی را طبق
رمز سیستم خودش با دوخت مخصوصی ، بیافد ، دیگر برایش
مثل روز روشن خواهند بود و احتمال فراموشی آنها نخواهد
رفت شما به مادام دوفارژ اطمینان داشته باشید . هیچ غصه نخورید
برای ضعیف ترین ترسوی روزگار هم که زندگی می کند ،
آسان تر خواهد بود که خودش را نابود سازد لکن نمیتواند حتی
يك حرف از نامش و یا جنایاتش را از دفتر بافته شده مادام دوفارژ
پاک کند .

روز بعد ، دوفارژ ، عمله جاده ساز را بسوی دهکده برگرداند .
وی مقابل قراولخانه با یکی از ژاندارمهایی که دوستش بود ،
سخن گفت و چون به میخانه برگشت ، به مادام دوفارژ گفت :
ژاک پلیس اظهار داشت که جاسوس دیگری را جهت
قرارگاه ما مأمور کرده اند . شاید هم بیشتر باشند اما او یکنفر
را بیشتر نمی شناسد .

مادام دوفارژ ابروان خود را با خونسردی بالا برد و گفت :
آه پس لازم است که نام او را ثبت کنیم . آن مرد چه نامیده
میشود ؟

- او انگلیسی است .

- چه بهتر . نامش چیست ؟

دوفارژ با تلفظ فرانسوی ، گفت : بارساد .
 مادام تکرار نمود : بارساد .
 بسیار خوب . نام کوچکش چیست ؟
 - جان .

مادام زیر لب تکرار نمود : جان بارساد . بسیار خوب .
 چه شکل و شمایل^۱ دارد ؟ علامت مشخصه اش ؟
 - در حدود چهل سال سن دارد ، بلند قد است و هوشکی
 سیه چهره و رویه مرفته خوش ظاهر ، چشمهای سیاه ، صورتش
 لاغر و عبوس بینی اش قلمی اما نه مستقیم که اندکی بطرف گونه
 چپ متمایل شده است .
 مادام خنده کنان گفت : آه چه پرتره کاملی . باید حتماً
 ثبت شود .

نیم روز بعد ، آن زن قابل ستایش ، در جای همیشگی خود
 در میخانه نشسته و سرگرم بافتنی بود .
 کنارش گل سرخی قرار داشت و گاهگاهی بر آن گل
 می نگرید ، ولی این امر بدون انحراف توجه از کارش صورت

۱ - البته کلمه شمایل غلط بوده و نباید بکار برود زیرا
 جمع شمیله بمعنای تصویر است و این کلمه باید بصورت مفرد بکار
 برود نه جمع . ولی متأسفانه نویسندگان پیش کسوت این کلمه را
 بهمان صورت نادرست متداول و معمول ساخته اند که مانیز به تبعیت
 از آنها ، این کلمه را بهمان صورت می نویسیم و این تذکر
 بدان سبب داده شد تا حمل بر سهل انگاری نشود .

میگرفت مشتریان معدودی آنجا حضور داشتند که یا مشروب میخوردند و یا نمیخوردند . ایستاده یا نشسته بودند .

سایه شخصی که تازه وارد میخانه شده بود ، بر مادام (دوفارژ) افتاد و آن زن احساس کرد که این يك تازه وارد است . بافتنی خود را کنار نهاد و به زدن گل سرخ بر روسری خود پرداخت آنگاه بر تازه وارد نگریست ، بسیار عجیب بود . درست لفظه ای که مادام دوفارژ گل سرخ را برداشت ، مشتریان دست از صحبت کشیده و تدریجا به خروج از میخانه پرداختند .

تازه وارد گفت : روز بخیر مادام .

— روز بخیر مسیو .

آن زن این حرف را با صدای بلند اظهار داشت و با خود گفت : آه ، روز بخیر . سن چهل سال ، موها مشکی ، خوش منظر ، سیاه چرده ، سیاه چشم ، صورت لاغر و بلند ، بینی قلمی اما نه مستقیم که اندکی بطرف گونه چپ متمایل شده . روز اول و آخرت بخیر !

تازه وارد گفت : مادام لطف کنید و يك لیوان کنیاك کهنه و لیوانی آب سرد تازه بمن بدهید .

مادام اطاعت کرد و تازه وارد گفت : کنیاك خوبی است .

مادام .

این اولین باری بود که از آن کنیاك تعریف میشد و مادام (دوفارژ) خیلی بهتر میدانست که کنیاك خوبست یا بد . اما با وجود این پاسخ مثبت داد و کار بافتنی خود را برداشت . تازه وارد لحظاتی چند بر انگشتان او نگریسته و از این فرصت

برای پائیدن اطراف استفاده نمود و گفت :

مادام شما مهارت زیادی در بافندگی دارید .

– من به این کار عادت کرده‌ام .

– چه الگوی قشنگی رامی بافید .

مادام دوفارژ متبسمانه بر او نگریسته و گفت : راستی شما

اینطور فکر می‌کنید ؟

– بله . ممکن است بپرسم که برای چیست ؟

مادام در حالیکه هنوز نم متبسمانه بر او می‌نگریست و

انگشتانش مشغول بافت بودند ، اظهار داشت : برای وقت

گذرانی .

– پس برای استفاده نیست ؟

– این بستگی دارد . شاید روزی مورد استفاده‌ای برای

آن پیدا کنم ... در آن صورت ... از آن استفاده خواهم کرد .

نکته قابل توجهی بود . در این لحظه دو نفر بطور مجزا

وارد میخانه شده و قصد داشتند دستور مشروب بدهند که یکمرتبه

متوجه امر شده ، ساکت مانده و بیرون رفتند . هیچیک از

مشتریانی که هنگام دخول تازه وارد در میخانه حضور داشتند ،

آنجا باقی نمانده بود .

جاسوس چشمهای خود را باز نگه داشته اما نتوانست ردی

پیدا کند . همه مشتریان با فقر و فلاکت ، بدون هدف و منظور ،

بر حسب تصادف و کاملاً عادی و طبیعی ، از آنجا بیرون رفته

بودند .

مادام بر مرد ناشناس نگریسته و با خود اندیشید :

جان ، صبر کن تا من در حضور خودت نام (بارساد)
را بیافم .

ناشناس پرسید : مادام شما شوهر دارید ؟

– بله

– بچه چطور ؟

– خیر بچه ندارم .

– مثل اینکه کار و کاسبی خراب است . نه ؟

– بله خیلی . آخر مردم بیش از حد فقیر و مسکین

می باشند .

– آه مردم بدبخت فلک زده ! چقدر نسبت به ملت ظلم

و تعدی میشود ... راستی که بقول شما مردم زجر می کشند .

مادام حرف او را تصحیح کرده و در حالیکه مطلب بدفرجام

دیگری را مزید بر نامش ، روی بافت خود می یافت ، گفت :

بقول شما ، نه من .

– معذرت میخواهم ، بله بنده چنین عقیده ای داشتم ولی

مسلماً عقیده شما نیز همین است ، باید هم باشد .

مادام با صدای بلند گفت !

من ؟ من و شوهرم آنقدر گرفتاری داریم که دیگر وقت

فکر کردن را نمی کنیم .

جاسوس ، که جهت کسب جزئی ترین اطلاعات به آنجا آمده

بود ، نگذاشت که حالت شوریده اش از قیافه اش هویدا باشد ،

لکن نظیر آدمهای پرگو ، آرنج خود را بر پیشخوان کوچک

مادام (دو قارژ) نهاده و به مزمزه کردن کنیاك خود پرداخته و

عاقبت گفت : راستی مادام ، این جریان اعدام گاسپارد ،
چقدر ناراحت کننده بود !
آه ، گاسپارد بیچاره !

مادام باخونسردی و آرامی گفت : کسی که کارد بکشد ،
باید هم این چنین مجازات شود . او قبلا میدانست که کشتن
جناب مارکی برایش چند تمام میشود و حالا هم سزایش را دیده .
جاسوس باصدائی آرام که حاگی از اعتماد وی بود گفت :
من حتم دارم که بخاطر آن مرد بدبخت ، در این حوالی
خیلی جاروجنجال شده . البته بین خودمان بماند .
مادام با حیرت گفت : راستی ؟ پس مردم ناراحت
شده اند ؟

- مگر اینطور نیست ؟

مادام دوفارژ اظهار داشت : آه شوهرم هم آمد !
بمحض آنکه صاحب میخانه از در داخل شد ، جاسوس
دستی به کلاه خود زده و اظهار ادب نمود و متبسمانه گفت :
روز بخیر ژاک !

۱ - در اینجا دگر باره باید توجه خوانندگان را به
فصول قبلی جلب کنیم که چگونه بچه ناسپارد زیر کالسکه مارکی
رفت و بعد سخنان آن عمله را بخاطر بیاوریم که به مارکی
گفت یکنفر پشت کالسکه اش آویزان شده بود . بعد هم راجع به
اعدام آن شخص آگاه شده و حال می فهمیم که آن مرد که
بوده است .

(دوفارژ) برجای خود توقف کرده و بر او خیره شد.
جاسوس نه با اعتماد بسیار و نه با تبسمی آسوده در زیر
آن نگاه‌های خیره ، تکرار نمود : روز بخیر ژاک !
صاحب میخانه جواب داد :

مسیو شما خودتان را گول میزنید و مرا بجای دیگری
عوضی گرفته‌اید . اسم من (ارنست دوفارژ) است .
جاسوس با اندکی ناراحتی گفت : فرقی ندارد .
روز بخیر !

دوفارژ به خشکی جواب داد :

روز بخیر .

آن مرد پس از ادای این حرف ، پشت پیشخوان رفت و
دستش را بر پشتی صندلی همسرش نهاد . جاسوس که کاملاً به
کار خود آشنا بود ، بدون آنکه حالت بی‌اطلاعی خود را از
دست بدهد ، کنیاك خود را نوشیده و اندکی آب سرد هم خورد
و تقاضای لیوان دیگری کرد .

مادام دوفارژ لیوان او را پرساخت و مجدداً کار بافتنی
خود را برداشت و زیر لب مشغول زمزمه آهنگی شد .
جاسوس گفت : مسیو دوفارژ ، لذت مصاحبت شما مرا
بیاد واقعه جالبی می‌اندازد که با نام شما بستگی داشت .
دوفارژ بآبی تفاوتی گفت :

راستی ؟

— بله ، زمانی که دکتر (مانت) آزاد شد ، شما دوست
قدیمی او بودید که ویران‌تحت حمایت خود گرفتید . او را به شما
تجزیل دادند .

ملاحظه می‌فرمائید که من از همه چیز خبردارم .
دوفارژ بر اثر ضرب آرنج همسرش ، فهمید که باید به
این مرد پاسخ بدهد. آنهم در نهایت شجاعت و قدرت .
لذا گفت :

همینطور راست است آقا :

جاسوس گفت : این شما بودید که از دختر دکتر مانت
پذیرائی نمود ؟ راستی دختر دکتر ، پدرش را از شما تحویل
گرفت و به انگلستان برد ؟

دوفارژ تکرار کرد : بله درست است .

جاسوس اظهار نمود : خیلی جالب است . خاطره جالبی
می باشد . من در انگلستان با دکتر مانت و همسرش آشنائی
داشتم .

دوفارژ گفت : راستی ؟

جاسوس سؤال کرد : شما از آنها خبری دارید ؟

دوفارژ گفت : خیر .

در این موقع مادام دست از کار و آواز خود کشیده و
گفت : میدانید ، ما از آن زمان بیعد ایدا خبری از آنها کسب
نکرده ایم همینقدر شنیدیم که صحیح و سالم به مقصد رسیده اند .
بعدها مثل اینکه بکی دو نامه برای ما فرستادند . اما از آن بیعد، آنها
دنبال کار خود رفته اند و ما هم به کار خودمان رسیده و مکاتبه
نداشته ایم .

مفتش جواب داد :

که اینطور . پس خبر ندارید که آن دختر میخواهد شوهر کند ؟

مادام گفت : میخواهد ؟ به... او خیلی خوشگل بود و باید خیلی پیش از اینها ازدواج میکرد . شما انگلیسیها بنظر من خیلی سردهستید .

- آه . پس شما میدانید که من انگلیسی هستم ؟

مادام جواب داد : از لحظه شما فهمیدم .

مقتش این تشخیص هویت را بهیچوجه بعنوان تعارف تلقی ننموده ولی بی آنکه برویش بیاورد ، خنده ای کرد و پس از نوشیدن کنیاک خود ، اضافه نمود : بله قرار است دوشیزه مانت شوهر کند . ولی شوهرش انگلیسی نیست بلکه مثل خودش فرانسوی الاصل می باشد . راستی در مورد کاسپارد (آه ، کاسپارد بیچاره ! چه ظلمی نسبت به او شد !) خیلی عجیب است که دارنی میخواهد با برادرزاده مارکی ، یعنی مردی که (کاسپارد) بخاطر کشته شدنش : اعدام شد ، یا بعبارت بهتر ، میخواهد با مارکی کنونسی ، ازدواج کند .

ولی او بطور ناشناس در انگلستان زندگی می کند . البته در آنجا نه بعنوان مارکی : بلکه بعنوان (چارلز دارنی) بسر می برد . نام فامیلی مادرش (دوآلنه) می باشد .

(مادام دو فارژ) به آرامی مشغول بافتن بود اما سخنان جاسوس بر شوهر وی اثر گذاشته و علیرغم آنچه که پشت بار

کوچک انجام میداد ، اعم از روشن کردن چپق و زدن کبریت و غیره ، باز هم قادر نبود ناراحتی خود را مستور بدارد و دستش می‌لرزید .

جاسوس هم اگر این جزئیات را مشاهده نمی‌نمود ، و در ذهن خود نمی‌سپرد ، جاسوس نمیشد .

باری ، جاسوس پس از این آخرین ضربهای که ارزش خود را بثبوت برسانید ، پول مشروب خود را پرداخت و خارج شد .

تا چند دقیقه بعد از رفتن آن دو به خیابان سان آنتوان ، زن وشوهر بهمان حال باقی ماندند تا مبادا برگردد .

(دوفارژ) در حالیکه به همسرش می‌نگریست ، و همچنان که دست خود را بر پشته‌ی صندلی او نهاده بود ، با صدای ملایمی گفت : ممکن است حقیقت داشته باشد ؟

حرفهای او راجع به مادموازل مانت حقیقت دارند ؟
- مادام ابروهای خود را اندکی بالا انداخت و جواب داد :

و چون او این حرف را زده ، حتماً دروغ است ...

اما امکان هم دارد که راست باشد .

دوفارژ زیر لب گفت : اگر چنین

همسرش تکرار کرد : اگر چنین باشد ؟

- اگر راست باشد ... امیدوارم که بخاطر او ، دست تقدیر ،

شوهرش را از فرانسه دور نگهدارد .

مادام دوفارژ گفت : سر نوشت شوهرش او را به هر جا که

بخواهد می‌کشانند . سرنوشت باعث میشود آن مرد به جائی برود
که پایان کارش باشد . همین و بس

دوفارژ بالحنی تقریباً ملامت‌سازانه که در آن از زنش می‌خواست
زیر بار برود ، گفت : ولی خیلی عجیب است...: حالا ، لا اقل...
این عجیب نیست که بعد از آن همه همدردی که نسبت به پدر ماد موازل
و خودش انجام دادیم ، حالا ، در این لحظه ، نام شوهرش ، در کنار
نام آن سگ ردلی که حالا از اینجا رفت ، توسط تو بافته شود ؟
مادام جواب داد : وقتی که موقعش برسد ، جریاناتی
عجیب تر از این نیز بوقوع خواهند پیوست . من نام هر دو را اینجا
ثبت کرده‌ام و هر دو هم باید آنچه را که مقدر است ، بپذیرند .
همین و بس .

آن زن در تعقیب حرف خود ، بافتنی را جمع کرد و گل
سرخ را از روی دستمالی که بر سر بسته بود ، بیرون کشید .

۱۰ - نه روز

روز عروسی کاملاً گرم و آفتابی بود و همگی آنها پشت در
اطاق دکتر ، جایی که وی با (چارلز دارنی) صحبت میکرد ،
جمع شده بودند .

آنها قصد رفتن به کلیسا را داشتند ، یعنی عروس زیبا ،
آقای لوری و خانم پروس .

آقای لوری که نمیتوانست آنطور که باید و شاید عروس را
تحسین نماید ، در حالیکه تمام مدت را اطراف او قدم میزد تا
کوچکترین عیب و نقص لباسهایش را بر طرف سازد ، گفت :
که اینطور لوسی عزیز . برای همین بود که من ترا از کانال
عبور دادم . آن زمان تو یک بچه بودی ! خدا بمن برکت بدهد !
آن زمان نمیدانستم که چه خدمت بزرگی انجام میدهم ! چقدر
خدمتی را که بدوستان آقای چارلز انجام میدادم ، سرسری گرفته
بودم !

خانم پروس حقیقت گو ، اظهار داشت : شما که آن زمان چنین

قصدی نداشتند .

پس چطور فهمیدید ؟ چه حرفها !

آقای لوری به ملایمت گفت :

راستی ؟ خوب گریه نکن .

خانم پروس جواب داد: من گریه نمی کنم . شما دارید

گریه می کنید .

آقای لوری که در این موقع جرأت کرده بود با خانم پروس

خودمانی تر شود ، گفت . من پروس عزیز ؟

- بله همین الان . من دیدم که داشتید گریه می کردید و

زیاد هم تعجب نمی کنم . این هدیه ای که شما به آنها داده اید ،

همه را گریبان میسازد .

آقای لوری گفت : آه ، بسیار خوب .! این واقعه ای است

که مرد را وامیدارد تا به آنچه از دست داده بیندیشد آه ، آه ،

آه ! فکرش را بکنید . اگر در عرض این پنج سال ، يك خانم لوری

هم وجود می داشت !

خانم پروس گفت : نه ، بهیچوجه !

تعجب زاده پرسید : شما فکر می کنید که هیچوقت يك

خانم لوری وجود نخواهد داشت ؟

خانم مانت گفت : من ؟ شما از زمانی که توی گهواره

میخواستید ، عزب بودید . آقای لوری گفت : خوب ، این هم

امکان دارد .

خانم پروس اضافه نمود : اصلا ناف شما را آدم عزب

بریده .

آقای لوری گفت : پس ، فکر می کنم که در مورد من خیلی بی عدالتی شده و اینکه باید در انتخاب سر نوشت خود ؛ شرکت مینمودم . کافیست ؛

آن مرد سپس دست خود را دور کمر لوسی انداخته و ادامه داد : حال ، لوسی عزیز ، صدای آنها را از اطاق دیگر میشنوم . من و خانم پروس مثل دو آدم کاردان ، مایل هستیم مطلبی که شما اشتیاق شنیدنش را دارید ، ابراز کنیم .

عزیزم ، تو پدر مهربان خود را به دست آدمهایی مهربان تر از خودت می سپاری .

در عرض دو هفته ای که تودر (وارویک شایر) خواهی بود ، از او نهایت دقت و مراقبت بعمل خواهد آمد پس از تمام دو هفته ، او هم به تو و شوهر عزیزت ملحق میشود و در عرض دو هفته بعدی که به (ویلز) حرکت می کنی ، خواهید فهمید که ما او را در نهایت سلامتی و شادابی ، نزد شما فرستاده ایم . صدای قدمهایی را می شنوم که به در نزدیک می شوند . بگذار دختر عزیزم را مثل یک آدم عزب بیوسم و برکت دهم تا مبادا کس دیگری پیدا شود و پیش دستی کند .

در اطاق دکتر باز شد و آن دو با اتفاق چارلز دارنی بیرون آمدند .

رنکه دکتر ، بر خلاف لحظه ای که داخل اطاق گشتند ، بریده و به سپیدی گرائیده بود .

لکن ، در کردار و گفتارش تغییری حادث نشده بود جز

نگاهی که آقای لوری براو انداخت و فهمید حالت وحشت و پرهیزکاری قدیمی ، چون بادی سرد ، براو وزیده .

هر دو دست خود را بدست دخترش داده و بالاتفاق از پله‌ها پائین رفته و بسوی کالسکه روان شدند .

سایرین نیز بدنبال آنان حرکت کردند . دیری نگذشت که چارلز دارنی و (لوسی مانت) در کلیسای مجاور : دور از چشم‌های بیگانه ، بعقد هم درآمدند .

همگی جهت صرف ناشتایی به خانه برگشتند .
اوضاع کاملاً بروفق مراد بود .

موهای طلائی که زمانی باموهای سپید پینه دوز بدبخت ، در زیر شیروانی پاریس در آمیخته بودند ، بعدا در آن صبح آفتابی ، در لحظه جدائی ، جلودر خانه ، بهم در آمیختند

علیرغم مدت کم ، باز جدائی سختی بود . ولی پدر ، دخترش را دلداری داده و سرانجام ، در حالیکه خود را به آرامی از آغوش دخترش بیرون می کشید ، گفت :

چارلز ، او را بپر ، مال توست !

و چون آن گوشه از خیابان دورا زدیدگان بیکاران و فضول‌ها قرار داشت و چون تدارکات عروسی بسیار مختصر و ساده بودند ، لذا دکتر ، آقای لوری و خانم (پروس) کاملاً تنها ماندند .

موقعی که به سالن پذیرائی قدیمی و خنک برگشتند ، آقای لوری متوجه تغییر حالتی شد که در دکتر مانت حادث گشته

آنچه که موجبات ناراحتی و اضطراب آقای لوری را فراهم آورد، نگاه وحشت زده‌ای بود که در سیمای پیرمرد دیده می‌شد و چون به طبقه فوقانی رسیدند، وی سر خود را به دو دست گرفته و به اطاق خود برگشت. در این لحظه آقای لوری بیاد (دوفارژ) می‌فروشد افتاد.

پس از مدتی تعمق، خطاب به خانم پرس گفت: فکر میکنم بهتر باشد که فعلاً با او حرف نزنیم والا ناراحت خواهد شد. من باید سری به بانک بزنم. الان می‌روم و فوراً برمی‌گردم. بعد هم او را به گردش می‌بریم و غذای خود را بیرون می‌خوریم، همه چیز درست می‌شود.

برای آقای لوری سر زدن به بانک تلسون بسی راحت‌تر از خروج از آنجا بود زیرا مدت دو ساعت ویرا معطل نمودند و هنگامیکه برگشت، به تنهایی از پله‌های قدیمی بالا رفت و وارد اطاق دکتر شد اما بر اثر صدای ملایم ضربه‌ای متوقف گشت و با حیرت گفت: یا خدا! این دینر چیست؟

خانم پرس، با حالتی وحشت زده، سر رسید و در حالیکه دستهایش را بهم می‌پیچید، داد زد: خدای من، خدای من! همه چیز از دست رفت! حالا به خانم چه بگوئیم؟ او مرا نمی‌شناسد و دارد پینه‌دوزی می‌کند!

آقای لوری آنچه را که جهت تسلی آن دختر لازم بود، ابراز داشته و به تنهایی وارد اطاق دکتر ماند شد.

نیمکت مثل اولین باری که (لوری)، کفش دوز را سرگرم کار دیده بود، بطرف روشنائی برگردانده شده و پیرمرد، با

سری خمیده روی آن نشسته و مشغول بود.

دکتر مدت نه روز دیگر، مجدداً کفش دوز شد.

آقای لوری و خانم پروس مرتباً مراقب او بودند و در نهایت شفقت و عطوفت، از او پرستاری میکردند، خانم پروس طی نامه‌ای به خانم لوسی نوشت که پدرش برای انجام کاری از آنجا رفته است.

پیرمرد روز دهم بهبودی حاصل نمود و همگی آن روز را بیرون رفتند و دکتر کاملاً شفا یافت، سه روز بعد، حال آن مرد کاملاً رضایتبخش بود و روز چهارم عازم پیوستن به لوسی و شوهرش شد. آقای لوری قبلاً دلائل لازمه را جهت سکوت پیرمرد و عدم مکاتبه وی با دخترش، باو یاد داده و اوهم مطابق این راهنمائیها نامه‌ای بدخترش نوشت و لوسی کمترین بوئی از موضوع نبرد.

هنگامیکه دوزوج تازه عقد به خانه برگشتند، اولین کسی که به عیادت آنها رفت و تبریک گفت، سیدنی کارتون محسوب میشد، هنوز چند ساعتی از برگشتن آنها به خانه نگذشته بود که آن مرد حضور یافت. اخلاق و کردارش بهیچوجه عوض نشده ولی یکنوع حالت صداقت در او پدیدار گشته بود.

آن مرد (دارنی) را بطرف پنجره کشیده و چون مطمئن شد که کسی صدایشان را نمی‌شنود، گفت: آقای دارنی، میخواهم که باهم دوست بشویم.

— امیدوارم که تا بحال جز این نیوده باشد.

آقای کارتون گفت: شما از روی ادب و خوش قلبی این

حرف را می‌زنید ولی منظور من فقط تعارف و گفتار نیست، در هر حال، شما مرا بمثابه سگی کثیف می‌شناسید که هرگز در عمرش کار خوبی نکرده و هرگز نخواهد کرد.

— نمی‌دانم که شما (هرگز این کار را نخواهید کرد).

— ولی همین است که گفتم و شما باید حرف مرا بپذیرید. خوب، اگر شما لطف کرده و یک چنین آدم بی‌ارزش و بی‌مقداری را به دوستی بپذیرید و اجازه بدهید که گاه و بیگاه به خانه شما رفت و آمد نماید و مورد اعتماد قرار بگیرد، اگر اجازه بدهید (چنانچه شباهت بین شما و من وجود نمی‌داشت، اضافه می‌کردم که) بنظر من يك تکه اثاث بی‌مقدار، بی‌فایده و مستعمل که فقط بخاطر استفاده‌ای که قبلا رسانده و خدمت خود را نموده است و حالا دیگر بکار نمی‌آید، بمن بکنید و اجازه دهید که اینجا سر بزنم، من از این رخصت و اجازه شما سوء استفاده نخواهم کرد. يك درصد احتمال دارد که فقط سالی چهار بار سر بزنم. همین برایم کافی خواهد بود.

— امتحان خواهید کرد؟

— این طریقه دیگری است برای بیان این مطلب که

می‌توانم برمسندی که اشاره نمودم قرار بگیرم. متشکرم دارنی آیا میتوانم از این آزادی، بنام شما، استفاده کنم؟
— فکر می‌کنم کارتون.

هر دو باهم دست دادند و سیدنی برگشت. يك دقیقه بعد

آن مرد از حیث ظاهر، مثل همیشه آدمی شد پوچ و واهی.
بعد از رفتن وی، (چارلز دارنی) شرائط کلی این گفتگ

رایبان نمود و از (سیدنی کارتون) بعنوان مظهری از لاقیدی و بی‌باکی یاد کرد.

بعبارت دیگر، از آن مرد، نه به تلخی و یا بدگوئی، بلکه نظیر هر کس دیگری که او را دیده و آنچنان که وی خود را نشان دهد، یاد کرد.

دارنی بهیچوجه نمیدانست که این امر در مخیله زن جوانش باقی خواهد ماند. اما وقتی که بعداً در اطاق خود، به او پیوست، متوجه شد که (لوسی) سرخورد را بلند نموده و انتظارش را می‌کشد. دارنی دستها را حلقه کمرش کرد و گفت: امشب خیلی دور اندیش شده‌ایم!

چشمهای متجسس لوسی بر او خیره شدند و گفت: بله چارلز عزیز. ما امشب دور اندیش شده‌ایم چون فکری در مخیله خود داریم.

— منظور چیست لوسی؟

— قول میدهمی که اگر از تو خواهش کنم، سؤال دیگری

از من نکنی؟

— قول بدهم؟ چه قولی است که نتوانم به معبود خود بدهم؟

— چارلز، فکرمی‌کنم که آقای کارتون بیچاره مستحق تعقیب و احترامی باشد بیشتر از آنچه که امشب شما نسبت باوروا داشتید.

— راستی؟ آخر چرا؟

— این همان مطلبی است که نباید از من پرسید. ولی فکر

می‌کنم... می‌دانم که او مستحق می‌باشد.

— اگر تو بدانی، برایم کافیهست عشق من. انتظار داری که

چکار کنم؟

م - از تو می‌خواهم که همیشه نسبت باو خوش رفتار و سخاوتمند باشی، از تو می‌خواهم باور کنی او قلبی دارد که خیلی، خیلی کم مکنویاتش بر ملا می‌شوند و این قلب جراحات بسیار دارا است چارلز دارنی با حیرت گفت: این برای من موجب ناراحتی بسیار است که اگر نسبت باو بد کرده باشم، هرگز را جمع باو چنین فکر نکرده بودم.

- شوهر عزیزم. همان که گفتم، فکر نمی‌کنم او بتواند احیا شود. امیدی برای تغییر اخلاق و آتیه‌اش وجود ندارد. اما من مطمئن هستم که وی استحقاق انجام کارهای خوب و عالی را دارد. حتی مستغنی‌الطبع نیز میشود.

آن زن در خلوص نیت و ایمان خود نسبت به آن مرد از دست رفته، چنان زیبا می‌نمود که شوهرش قادر بود او را ساعت‌های متمادی در آن حالت نظاره کند.

سرانجام لوسی خود را به شوهرش چسبانده و گفت: و... عزیزم! بخاطر داشته باش که سعادت ما چقدر زیاد و تا چه حد استوار است و او به چه اندازه بدبخت و محروم.

این یادآوری بردارنی اثر گذاشت و گفت: عزیزم، همیشه این را بخاطر خواهم داشت و تا زمانی که زنده هستم، فراموش نخواهم کرد.

۱۱- گامهای طنین انداز

گفتیم آن گوشه، جایی که دکتر مانت بسر می برد، قدرت انعکاس کننده زیادی داشت. لوسی در حالیکه همواره رشته‌های طلائی که شوهرش، پدرش، خودش و دوستان قدیمی را بهم و به حیاتی بی‌غل و غش، پیوند می داد، محکم تر می ساخت، در آن خانه دنج نشسته و به انعکاس صدای گامهای سالیان، گوش فرا می داد.

بدو، علیرغم سعادت‌تی که آن همسر جوان داشت، اوقاتی پیش می آمدند که کارش به آرامی از دستش افتاده و چشمهایش تیره و تار می شدند. زیرا چیزی در آن انعکاسها وجود داشت که تار و پود وجودش را به لرزه درمی آورد، یک چیز سبک و دوردست که به ندرت مسموع میشد.

انعکاسها بندرت پاسخگوی گامهای سیدنی کارتون می شدند و ی حد اکثر قریب شش بار در سال، بطور ناخوانده به آنجا سر میزد و چون ایام پیشین، شب را کنار آنها می گذراند.

لوسی، گاهی اوقات با افسردگی، زمانی با خنده و بشاشیت، در آن گوشه منعکس کننده، به این انعکاسها گوش فرا میداد تا آنکه دختر کوچکش به سن شش سالگی رسید.

اینک طنین گامهای دخترش به گوش او میرسید و گامهای پدر عزیزش سریع و متکی به خود و صدای پاهای شوهر عزیزش، اما انعکاسهای دیگری هم، از دور دست، مسموع می شدند که تمام طول این مدت در آن گوشه طنین انداز بودند.

ششمین سال تولد لوسی کوچک بود که صدای مخوفی به گوش آنها رسید. صدائی چون غرش طوفان در فرانسه با خروش هراسناك دریا.

در یکی از شبهای اواسط ماه ژوئیه سال یک هزار و هفتصد و هشتاد و نه آقای لوری، خیلی دیر وقت، از بانك تلسون خارج شده و به خانه آنها رفت. پشت پنجره تاریک، کنار لوسی و شوهرش نشست. شب داغ و ناراحت کننده ای بود و هر سه نفر آنها بیاد شب یکشنبه ای پیشین افتادند که از همان نقطه صاعقه رامی پائیدند. آقای لوری گفت: من کم کم دارم فکر می کنم که بهتر بود شب را در بانك می گذراندم امروز آنقدر کار داشتم که سر خود را هم نمیتوانستم بخارانم، در پاریس چنان آشوب و ناراحتی ایجاد شده که مشتریان ما در آنجا ظاهراً اعتماد ندارند پول خود را بما بسپارند.

دارنی گفت: مثل اینکه اوضاع خراب شده.

— خراب؟ که گفתי اوضاع خراب شده دارنی عزیز؟ بله...

بله ولی نمیدانم که این کار چه دلیلی دارد.

دارنی اظهار داشت: ولی این را می‌دانید که وضع چقدر مهیب و تهدیدکننده است.

آقای لوری در حالیکه سعی نمی‌کرد بخود بقبولاند خلق بشاش، عبوس شده و ناراحت است، گفت: بله، این را می‌دانم. بعد از کار طاقت فرسای روزانه، خیلی خسته و کوفته شده‌ام. مانت کجاست؟

دکتر در حالیکه وارد اطاق تاریک می‌شد، گفت: بنده در خدمت حاضرم.

— خیلی خوشحالم که در خانه هستید، امروز آنقدر گرفتاری داشتم که بی‌جهت عصبانی شده‌ام. امیدوارم که قصد نداشته باشید بیرون بروید؟

دکتر جواب داد: اگر مایل باشی می‌خواهم با تو تخته نرد بازی کنم.

لوری جواب داد: فکر نمی‌کنم مایل باشم. امشب حال ندارم که با شما بازی کنم. لوسی چائی هنوز گرم است؟ متشکرم. خوب. بیا و بنشین تا فرصیه تو را در مورد انعکاس‌ها بشنویم. — فرضیه نیست. پندار است. آقای لوری دست‌اوران نوازش کرده و گفت: خیلی خوب. پندار. صدای پاها خیلی زیاد و رسا است. نه؟ فقط گوش کنید.

گامهای شتابزده، دیوانه و خطرناکی که می‌خواستند خود را به

حیات هر کسی برسانند، قدمهایی که اگر یکبار به رنگ قرمز آغشته گردند، سهولت پاك میشوند. گامهایی که آن دور دست، موقعیکه گروه کوچک ما پشت پنجره ای در لندن نشسته بودند، در سان آنتوان می شتافتند. آن روز صبح، در خیابان سان آنتوان از انبوه مترسک‌هایی که پس و پیش می رفتند، از پرتو نوری که بالای سرهای موج می تابید، جایی که تینه‌های فولاد و سرنیزه‌ها در نور خورشید می درخشیدند، غلغله‌ای بود. از حلقوم سان آنتوان غرشی مهیب برخاست و جنگلی از دست‌های برهنه، چون شاخه‌های درختان در قبال وزش باد زمستانی، در هوا به تقلا افتاد. انگشتهای هر آنچه را که سلاح می نامند، می جستند و آنچه را که شباهت به سلاح داشت و از اعماق پائین، بسوی بالا پرت می شد، می قاپیدند.

چه کسی این اسلحه‌ها را با آمدن این جماعت توزیع می کرد، کسی ندانست. همینقدر واضح بود که تفنگ‌ها، گلوله‌ها، باروت و فشنگ، میله‌های آهن و هیزم، کارد و تبر، داس و هرگونه سلاح ممکنه، توزیع می شد. آن عده را که به چیزی دسترسی نبود، با دستهایی خون آلود به کندن سنگها و آجرهای دیوارها پرداختند. بهمانگونه که غرقاب دارای يك نقطه مرکزی است، بهمانسان نیز این موج خروشان که دور میخانه (دوفارژ) به تلاطم درآمده بود، با تمام قطرات انسانی که درون دیگ جوشان قرار داشتند، بسوی نقطه‌ای کشیده شدند که خود (دوفارژ) آلوده به باروت و عرق، دستور صادر مینمود، اسلحه صادر میکرد، تقلا مینمود و ذر انبوه‌ترین نقطه غرش پیش می رفت.

(دوفارژ) فریاد برآورد: از من دور نشو ژاکسه. شما ، ژاک اول و دوم، شما هم جدا شوید و سرکردگی حداکثر گروههای وطن پرستان را که ممکن باشد، برعهده بگیرید. زن من کجاست؟ - آه، من اینجا هستم. این صدای مادام بود که همان حالت همیشگی را داشت. لکن به کار بافندگی مشغول نبود. دست راست مادام بجای لوازم لطیف زنانه ، به تبری مسلح شده و تپانچه و کاردی بران درغلاف کمرش بچشم میخوردند .

دوفارژ پرسید: کجا میروی زن؟

مادام جواب داد: فعلا با تو هستم. ولی بعداً را پیشاپیش

زنها خواهی دید.

دوفارژ با صدای رسا فریاد زد: دوستان و هموطنان ...

فرزندان غیور وطن پرست.. ما آماده ایم... بسوی باستیل! آن دریای جاندار، باغرشى سهمگین به تلاطم درآمد، موج پی موج، خروش بر خروش، تمام شهر بدان سوسرازیرشد. ناقوس های خطر به صدا درآمدند، طبلها ضربه زدند و دریا ساحل تازه خود را در آغوش کشید و حمله شروع شد.

خندق های عمیق، پلهای معلق دو گانه ، دیوارهای عظیم

سنگی، هشت برج معظم، توپ، تفنگ، آتش و دود .

از میان آتش واز پس دود، از درون آتش و از میان دود،

۱- باستیل قلعه زندان مخوفی بود که طی انقلاب کبیر

فرانسه انقلابی که دیکنر اینک با کلمات ادیبانه تشریح می نماید، سقوط کرد. م

آن دریای خروشان، دوفارژ را به توپی رسانید و در يك آن توپچی اش کرد و مرد می فروش بسان سر بازی کار کشته دست بکار شد. دو ساعت سخت و خونین سپری گشتند.

خندق عمیق، يك پل معلق، دیوارهای مرتفع سنگی، هشت برج بلند، توپ، تفنگها، آتش و دود، يك پل معلق سقوط نموده بود.

دوفارژ می فروش، تفنگ در دست، تفنگی که داغ شده بود، فریاد زد: عجله کنید رفقا، شتاب کنید! حمله کن ژاک اول، ژاک دوم.

ژاک هزار، ژاک دوهزار، ژاک بیست و پنج هزار، بنام ملائک یا شیاطین، هر کدام که ترجیح میدید... حمله کنید! مادام دوفارژ داد زد! زنها با من بیایید! وقتی قلعه اشغال شد، میتوانیم بخوبی مردان خون بریزیم.

توپ، تفنگ، آتش و دود بی ولی هنوز هم خندقی عمیق، يك پل معلق، دیوارهای عظیم سنگی، هشت برج مرتفع دریای خروشان، بر اثر درغلنیدن مجروحین، اندکی جا بجا شد. سلاحهای آتشین، فریادها، شلیک گلولهها، کشتار با شجاعت بی دریغ و صدای سامعه خراش دریای جاندار، با زهم دوفارژ می فروش، پشت توپی که پس از چهار ساعت متمادی شلیک، داغ تر گشته بود، تقلامیکرد.

پرچمی سفید از داخل قلعه سر بر آورد و بطور ناگهانی دریا بطور غیر قابل قیاسی وسیع و پهناور و متلاطم تر گشت و (دوفارژ) می فروش را بطرف پل معلق نیمه ساقط راند، از دیوارهای

سنگی عظیم بیرونی گذشت و وارد هشت برج غول پیکری شده سقوط کرده و تسلیم شده بودند .

نیرو و قدرت این اقیانوس چنان وافر بود که (دوفارژ) حتی قدرت نفس کشیدن و یا برگرداندن سر را نداشت تا آنکه وارد حیاط بیرونی باستیل گشت . آنجا ، در کنج دیواری تقلائی جهت نگرستن به اطرافش نمود . ژاک سه پهلویش بود . مادام (دوفارژ) در حالیکه هنوز هم سپاه زنان را رهبری میکرد ، از داخل ، در مسافتی نزدیک نمودار شد . کاردبران در دستش میدرخشید همه جا غلغله بود ، آشوب بود ، کشتار بود و بانگ دلهره آور .

– زندانیان !

– پرونده ها !

– سیاه چالهای مخفی !

– ابزار شکنجه !

از خلال تمام این فریادها ، کلام (زندانیان) بیشتر از آن طوفان ، مسموع بود . موقعیکه موانع اولیه بر طرف شدند ، (دوفارژ) دست نیرومند خود را بر شانه یکی از صاحب منصبان زندان نهاد ... مردی با موهای خاکستری که مشغلی فروزان در دست داشت ... و بعد او را از سایرین جدا ساخته ، و بین دیوار و خودش قرارداد و پرسید : معنای یکصد و پنجم برج شمال چیست ؟ زود باش .

– مسیو ، آنجا یک سلول است .

– آنجا را نشان بده !

(دوفارژ) ، کلید داروژاک سه ، با حداکثر سرعت از میان ذخمه

های تاریک که هرگز روی آفتاب ندیده و نور روز بر آنها ندرخشیده بود، از پشت درهای مخفی گذاشته، از پله‌های معاك مانند پائین رفته و مجدداً از پله‌های سنگی نمناك صعود نمودند .

کلیددار جلودرب کوتاهی توقف کرد، کلیدی را درون قفل فروبرد در را با آرامی گشود و در حالیکه سر خود را خم کرده و داخل میشدند، گفت یکصد و پنچ برج شمال.

آنجا ، در قسمت علیای دیوار، پنجره مشبکی وجود داشت که تیغه‌ای سنگی مقابل آن کشیده بودند . بطوریکه فقط با خم شدن و نگرستن به بالامی شد آسمان را دید.

دودکشی کوچک در آن سلول خودنمایی میکرد و در گوشه‌ای هم چهارپایه ، میزویک تخت کاهی دیده میشدند .

چهار دیوار سلول سیاه شده و در یکی از این دیوارها، حلقه آهنی زنگ زده‌ای قرار داشت .

دوفارژ خطاب به کلیددار گفت: مشعل را با آرامی به دیوارها نزدیک کن تا آنها را خوب ببینم .

آن مرد اطاعت نمود. (دوفارژ) از فاصله نزدیک سیر نور را تعقیب کرد و یکمرتبه گفت : صبر کن !... جلوتر بیا ...

اینجا را ببین ژاک!

ژاک سه غرش کنان گفت :

آ . م .

دوفارژ جواب داد :

آلکساندرمانت . این چیست که در دست داری ؟ میله آهن ؟

بده بمن !

دوفارژنوزهم سببه تفنگ را در دست داشت و بطور ناگهانی آن دو ابزار را باهم عوض کرده و بطرف میز و صندلی موریانه خورده برگشت و با چند ضربه محکم، همه را خرد کرد و بعد با نهیب، خطاب به کلیددار گفت مشعل را بالاتر ببر! ژاک این تکها را خوب بررسی کن. بیا کارد مرا هم بگیر.

می فروش سپس کارد خود را بسوی دوستش انداخته و اضافه کرد: بستر را پاره کن و گاهها را خوب بگرد. تو هم مشعل را بالاتر ببر.

دوفارژسپس بانگام غضب آلودی که بر کلیددار انداخت روی اجاق خزیده و نگاه می بداخل دودکش انداخت و بوسیله میله کوتاهی که در دست داشت، به اطراف آن نواخت و به شیکه آهنی اطراف آن مشغول شد. در عرض چند دقیقه، دوده و خاک پائین ریختند. (دوفارژ) با احتیاط بدنبال میله خود که از دستش لغزیده و میان کثافات دودکش، درون شکافی افتاده بود، گشته و در آن حال پرسید: ژاک توی چوبها و گاه چیری پیدا نشد؟

- هیچ چیز.

- پس بیا همه را وسط سلول جمع کنیم. اینطورا تو، آنها را آتش بزنی!

کلیددار آن کومه کوچک را آتش زد و شعله های پر حرارت زبانه کشیدند. مجدداً همگی خم شدند و از در کوتاه بیرون رفته، سلول مشعل را ترك کرده و وارد حیاط شدند و يك بار دیگر قاطی سيل خروشان گشتند.

فرماندار باستیل، مردی که از قلعه دفاع کرده و مردم را تیر

باران مینمود، تحت مراقبت می فروش سان آنتوان ، بسوی هتل دوویل برده شد تا محاکمه شود .

محبوسین آزادی یافته ، سرهای خون آلود بر سر نیزه ها ، کلیدهای قله لعنتی هشت برجی ، تعدادی نامه های مکشوفه و سایر یادگارهای محبوسین عهدکهن که مدت ها پیش با قلبی شکسته رخت از جهان بر بسته بودند ، ... اینها و غیره و بلاوه طنین بلند قدمهای سان آنتوان در نیمه ماه ژوئیه سال هزار و هفتصد و هشتادونه خیابان پاریس را مزین ساختند و اما ، خداوند توهمات و پندارهای (لوسی دارنی) به حقیقت نپیوندد و این گناهها را از حیاش دور بدارد !

آنها دیوانه و خطرناک ، پیش می سازند چون بعد از سالیان درازی که از شکسته شدن شبکه شراب جلو در میخانه (دوفارژ) گذشتند پاهائی که يك بار آغشته به رنگ قرمز شده بودند سهولت پاک نمی گشتند .

محل فرسوده و نزارسان آنتوان فقط يك هفته پرسرو و نشاط آمیز بخود دیده بود که مادام دوفارژ ، بادستهای تاشده زیر آفتاب گرم و روشن سحر گاهی نشسته و میخانه و خیابان را می پائید. در هر دو مکان، توده های بینوایان ، تیره بختان و پیکاران لم داده بودند . اما با این تفاوت که اینک احساس قدرت میکردند .

از مندرس ترین شب کلاه ، که کج و معوج بر بدبخت ترین سر قرار داشت ، این مطلب در هم و ناموزون استنباط میشد که : میدانم که من ، صاحب این کلاه ؛ چقدر زجر کشیده ام تا زنده

بعام ؛ ولی میدانید برای من صاحب این کلاه ، چقدر آسان بوده که حیات را از شما بستانم ؟

هر بازوی برهنه که قبلا بیکار بود ، اینک به کاری اشتغال داشت . انگشتان زنان بافنده از تدرینی که در سلاخی کرده بودند معیوب شده و در قیافه سان آنتوان تغییری چشم گیر حادث گشته بود . آن بیکره ، صدها سال متمادی چکش کاری شده بود تا آنکه ضربات نهائی ، آن سیما را تکمیل نمودند .

میو دو فارژ با صدائی گرفته ، به همسرش گفت : عزیزم بالاخره آن لحظه فرا رسید .

مادا- جواب داد : آه ؛ بله ، تقریباً

دهی که چشمه ای در آن می خروشید ، جائی که عمله جاده ساز هر روزه برای کوبیدن و صاف نمودن سنگهای جاده میرفت تا لقمه نانی کسب کند ، تغییر یافته بود .

زمین های وسیع و پهنای که هیچ محصول نمیدادند و بایر بودند ، از هر سو به چشم می خوردند . هر برگ سبز ، هر تیغه علف و هر دانه غله ، چون مردم بی خانمان ، پژمرده و چروک شده بود همه چیز سرفروذ آورده ، شکسته شده ، مورد تعدی قرار گرفته و درهم و پریشان دشته بود .

منازل حصارها ، حیوانات خانگی ، مردها ، زنها ، اطفال و خاکی که آنها را عریان مینمود ، ... همه پوسیده شده بودند زیرا چند سال قبل ، جناب مارکی ده را دوشیده ، فشرده و ندرت ، جز در موارد تفریح و شکار ، آنجا را با تشریف فرمائی خو یستن

مفتخر ساخته و با قدم خود مزین نموده بود .
 تغییر حاصله کنونی عبارت از ظاهر چهره های نا آشنا بود .
 زیرا در این ایام هنگامیکه عمل جاده ساز، تک و تنها ، توی
 گرد و خاک مشغول کار بود و به کمی شامش و اشتهای فراوانش می-
 می اندیشید و فکر میکرد که اگر ، در این ایام ، غذائی کامل می داشت
 چگونه شکمی از عزا در می آورد . یکمرتبه سر بر میداشت تا به نتیجه
 کارش ، ننگرد و یکباره چشمش بر شخصی می افتاد که با پای پیاده
 نزدیک میشد . و این امری بود که زمانی در این حوالی بندرت
 رخ میداد ولی اینک بوفور مشاهده میشد .

چون ناشناس نزدیک میگشت . عمل جاده ساز بدون حیرت ،
 مشاهده میکرد مرد ناشناس ، آدمی است با موهای ژولیده ،
 بر بر نما و بلند قد که يك جفت کفش چوبی بر پا نموده .

کفشهایی که حتی به چشم عمله نیز زمخت میرسیدند .
 سر تا پایش گل آلود شده و از گرد و خاک جاده های بسیار
 کثیف گشته بود .

در یکی از ظهرهای ماه ژوئیه ، يك چنین روحی بر عمله
 که بر کومه سنگها زیر پناهگاهی نشسته بود تا از گزند رگبار
 تکرک مصون باشد ، ظاهر شد .

ناشناس نگاهی بر عمله انداخت ، سپس بر دهکده ، بر
 اسباب و بنای زندان بزرگش نگریست و چون آنها را تشخیص
 داد ، گفت : ژاک ، اوضاع چطور است ؟

— همه چیز بروفق مراد است ژاك .

— پس دست بده !

هر دو دست دادند و ناشناس روی کوب سنگها نشست و پرسیدناهارا نداری ؟

عمله باحالتی حاکی از گرسنگی گفت : خیر : فقط شام خودرا آورده ام .

ناشناس چپق سیاهی از جیب در آورده و آنرا باسنگ چخماق و فولاد ، روشن ساخت و آنقدر بدان پك زد تا کاملاً روشن شد و بعد بطور ناگهانی آنرا از خود دورنگداشت و از وسط انگشت شصت و سبابه اش ، چیزی درون آن انداخت که شعله کشید و دود شد .

این بار : عمله که جریان را دیده بود ، گفت پس دست بده !

مجدداً باهم دست دادند .

عمله جاده ساز پرسید :

امشب ؟

ناشناس چپق را در دهان نهاده و جواب داد : امشب .

— کجا ؟

— همین جا .

هر دو مدتی را روی کوب سنگها نشسته و بهم‌دیگر خیره

۱- برخلاف عقیده گروهی از نویسندگان گرامی ، کلمه

نهار غلط و ناهار و صحیح است زیرا نهار عربی و بمعنای روز بوده

و نهار کلمه ایست فارسی بمعنای غذای نیم روز . م

شدند تکرگ کماکان می بارید و وقتی که سرانجام هوا صاف شد ،
مردانشناس ، بطرف لبه تپه رفت و گفت : خوب ، نشان بده
- ببین ! در حدود دو میل دورتر از آن تپه و پشت ده .
رهگذر خدا حافظی کرده و رفت .

عمله هنگام غروب خورشید عازم خانه شد و دیری نگذشت
که به چشمه رسیده و از لابلای گاوهای لاغر و نحیفی که جهت
آبخوری با آنجا آورده شده بودند ، گذشت . بنظر رسید که گویا در
گوش آنها زمزمه های را که بگوش ده نموده است ، می کند .
موقعی که دهاتیان از صرف شام ناچیز و نامأکول خود فارغ
شدند ، برخلاف همیشه ، به بستر نخزیدند بلکه مجدداً از در خارج
شده و همانجا باقی ماندند .

همه های در ده آغاز شد و موقعی هم که اهالی در تاریکی
دور چشمه گرد آمدند ، همه چشمهای کنجکاو و متوقع ، در یک
جهت ، به آسمان خیره شدند .
شب ظلماتی تر شد .

درختانی که ویلای قدیمی را احاطه کرده و حالت انزوای
تک افتادگی به آن بخشیده بودند ، همراه وزش باد ، طوری
تکان خوردند که گویی در آن ظلمت شیشه ، بنای عظیم و
مرتفع را تهدید می کنند .

از میان بیشه ، چهاراندام تهدید آمیز بیرون آمده ،
علفها را زیر پا له نموده و شاخه ها را شکستند و متوطانه در حیاط
بنا دورهم جمع شدند .

در آنجا چهار شعله درخشیده و بعد افراد، در جهات مختلف دور شدند. دگر باره سکوت و ظلمت حکمفرما گشت .

اما این امر دیری نپائید . ویلا بر اثر روشن شدن چراغهایی از داخل با چنان طرز غریبی منور گشت که گویی دمبدم نورانی ترمیشود . ناگهان راده‌ای سوزان پشت معماری جلو بنا نمایان شد و طارمی‌ها ، طاق‌ها و پنجره‌ها را هویدا ساخت . آنگاه این شعله بالا کشید ، عریض تر و درختان تر گشت اندکی بعد ، آتش از میان چندین پنجره زبانه کشید . ویلا طعمه حریق شده بود .

۱۲ - بسوی صخره جادب

درچنین اشتعال حریق و خروش دریا ، سه سال طوفان زا سپری شدند . سه جشن تولد دیگر در تار و پود ظریف حیات (لوسی) کوچک تنیده شدند .

ساکنین آن کنج خیابان ، شبهای بسیار و روزهای متعدد نیز به طنین صداها گوش میدادند و قلبشان با استماع طنین گامها ، به طپش درمیآمد .

زیرا این گامها در مخیله آنان ، چون گامهای کسانی مینمود که بر اثر طلسمی مخوف و مصر ، به جانوران وحشی مبدل گشته بودند .

ماه اوت سال هزاوهفتصدونود و دو فرارسید و (عالیجناب) در این موقع ، همه جا مشهور و معروف گشته بود .

آنچنان که اقتضای طبیعت است ، سر رشته داری و پاطوق عالیجناب درلندن ، بانك تلسون بود .

آقای لوری دریکی از عصرهای مه آلود ، پشت میز تحریر خود نشسته و (چارلز دارنی) سرپا ایستاده و بر میز اوتکیه زده و با صدای ملایمی سخن می گفت :

(دارنی) بالحنی تقریباً تردیدآمیز اظهار نمود :
 ولی . هر چند که شما جوان ترین شخص می باشید ، باز
 باید بشما پیشنهاد کنم که ...
 لوری گفت : من فهمم . که خیلی پیر هستم . نه ؟
 - هوای متغیر ، سفر مطول ، وسائل نامطمئن مسافرت ،
 کشوری پر آشوب ، شهری که ممکن است حتی برای شما نا امن
 باشد ...

آقای (لوری) با اعتماد و بشاشیت گفت :
 چارلز عزیزم ، شما دارید برای رفتن من دلائل می -
 تراشید نه برای ماندنم .

من که کاملاً در امن و امان هستم و تا زمانی که اینهمه آدم بسر
 می برند که ارزش مداخله به کارهایشان وجود دارد ، دیگر کسی
 زحمت ناراحت کردن مرا بخود هموار نخواهد نمود . اما در مورد
 شهر پر آشوب ، باید بگویم چنانچه شهری پر آشوب وجود نمی
 داشت ، در آن صورت این فرصت پیش نمی آمد که مایکنفر را از
 خانه خود در اینجا ، به خانه خود در آنجا بفرستیم .

یکنفری که به شهر و امور تجارتیش اعم از امور جدید یا
 قدیمی ، آشنا است و هر دو اعتماد بانك تلسون می باشد . اما در
 مورد مسافرت نا مطمئن ، سفر دور و دراز و هوای زمستانی ،
 باید عرض کنم که اگر بخاطر بانك تلسون ، من خود را آماده
 ناراحتیهای جزئی نمینمودم ، چه کسی در عرض این چند سال ،
 این کار را میکرد ؟

چارلز دارنی ، نظیر آدمی که به صدای بلند فکر می نماید.

گفت : کاش خودم میرفتم .

- راستی ؟ شما آدمی هستید مخالف و ناصح . کاش که شما می رفتید . نه ؟ آنهم يك آدم فرانسوی الاصل ؟ چه مشاور باذکاو تری هستید .

- آقای لوری عزیز ، همین که من فرانسوی الاصل می باشم فکری را (که قصد ندارم در اینجا بیان کنم) به مخیله ام خطور میدهد . آدم نمیتواند مانع از فکر کردن خود بشود . و با نسبت به تیره روزانی که چیزی را بدانها سپرده ، همدردی ننماید . (دارنی) در اینجا با همان حالت متفکرانه پیشین خود سخن گفته و اضافه کرد :

همین دیشب ، بعد از آنکه شما ما را ترك نمودید ، هنگامیکه من ، با (لوسی) حرف می زدم
آقای لوری تکرار نمود :

موقعی که شما با لوسی حرف می زدید ! بله . تعجب می کنم تو که در این وقت روز حرف از رفتن به فرانسه می زنی ، چگونه از ذکر نام لوسی شرم نمی کنی ؟
چارلز با تفکر و ناراحتی گفت : بهر حال ، من نمیروم . علت امتناع من ، بیشتر به دلیل است که در مورد خودتان ابراز داشتید .

- من حقیقت را می گویم . حقیقت امر را بوضوح میگویم چارلز عزیز ، حقیقت این است که شما نمیتوانید مشکلات

کار ما را درک کنید و از خطری که اسناد و اوراق ما را در آنجا تهدید می نماید، آگاه باشید. تنها خدا می داند که ... که جریانات تسالم انگیز اخیر برای توده ای از مردم چه ثمری خواهد داشت ... اگر برخی از اسناد ما را یافته و از بین ببرند، این عده از مردم دچار سر نوشت تلخی میشوند، حالا باید با حداقل تأخیر، لازمترین و واجب ترین آنها را برگزیده و پنهان سازیم و یا همه را از خطر دور کنیم . این کار هم از عهده هیچکس بر نمی آید جز خود من . شما باید بخاطر بسپارید که بیرون آوردن اشیاء از پاریس، آنهم در اوضاع و احوال کنونی ، امری است تقریباً محال .

امروز عجیب ترین قاصدی که نمیتوانی تصورش را بکنی اوراق و اشیاء گرانبهائی را برای ما آورد ، این بیچاره با رد شدن از هر یک از موانع و دروازه ها يك مویبتر از مرگ فاصله نداشته ، اگر وقت دیگری بود ، بسته های پستی ما به راحتی و سهولت حمل و نقل میشدند ، اما حالا طوری شده که جلو همه چیز را میگیرند .

— حالا جداً امشب حرکت می کنی ؟

— بله چـون وضع طوری است که درنگ و معصلی جایز

نیست .

— هیچکس راهم با خود نمی برید ؟

— عده زیادی پیشنهاد شده اند اما من فقط (جری) را با

خودم می برم . او در عرض شب یکشنبه های گذشته ، همراه و محافظ

خوبی جهت من بوده و به او عادت کرده‌ام . هیچکس بوز نخواهد برد که (جری) جزیک حمال انگلیسی کاره‌ای باشد و یا اینکه در سرش نقشه‌هایی وجود داشته باشند جز حمایت از اربابش و هجوم به کسی که بخواهد بوی تعرض نماید.

در این موقع مدیر بانك تلسون به آقای (لوری) نزدیک شده و پاکت نامه مهوری را جلو وی گذاشت و پرسید: آیا کسی را که آدرسش روی پاکت نوشته شده می‌شناسد یا نه ؟
مدیر بانك تلسون سپس نامه را آنقدر نزدیک به (دارنی) قرار داد که وی در يك آن نشانی روی آن را دیده و دریافت که نامه برای خودش ارسال شده . نشانی، پس از ترجمه چنین خوانده میشد :

خیلی فوری . به جناب مارکی سان اورمونت
آتی فرانسه . توسط بانك تلسون و شرکاء ، لندن ،
انگلستان .

دکترمانت صبح روز عروسی اکیداً و مصرأً از چارلز دارنی خواسته بود که اسرار نامش ، جز به صلاح‌دید خود دکترمانت، بین آنها محفوظ بمانند .

هیچکس از اسم او آگاه نبود . حتی همسرش هم از این راز خبر نداشت . پس در این صورت آقای لوری هم باید بی‌اطلاع میماند .

آقای لوری نگاهی بر پاکت انداخته و خطاب به مدیر بانك ، گفت خیر فکر نمیکنم تا بحال با چنین ناهی برخورد کرده

باشم و هیچکس را هم سراغ ندارم که از نشانی این نجیب زاده آگاه باشد .

عقر به های ساعت ، تعطیل شدن قریبی بانک را نشان میدادند . آقای (لوری) نامه را متجسسانه پیش برد و عالیجناب نگاهی بر آن انداخت ، برنام آن پناهنده متشخص و عالیمقام نگریست . این و آن و دیگری ، جملگی مطلبی بیان داشتند . برخی به انگلیسی و گروهی به فرانسه . حرفهای آنها نیز همگی در مورد جناب مارکی بودند که پیدا نمی شد .

یکی از کارمندان ، اظهار داشت : فکرمی کنم برادرزاده و همچنین جانشین و وارث مارکی مقتول باشد اما خوشبختانه او را نمی شناسم .

دیگری گفت : این عالیجناب را بحال نیمه خفه و سرود ته یکی درون کومه ای بونجه از پاریس بیرون بردند . اما این مربوط به چند سال قبل است .

سومی از پشت عینک خود بر نشانی نگریسته و گفت : گویا او تحت تأثیر عقاید و افکار نوین با مرحوم مارکی از در مخالفت درآمد و املاک و اموال خود را ترك نموده و همه را به اشرار و اراذل سپرد .

سرانجام پس از خروج کارمندان از بانک ؛ آقای لوری و چارلز دارنی تنها ماندند .

دارنی با آرامی گفت : من آن شخص را می شناسم آقای لوری گفت : پس ممکن است این نامه را به ایشان بدهید ؟

- اشکالی ندارد .

- و ضمناً لطف کنید و به ایشان بگوئید که این نامه صرفاً بدین مناسب برای ما فرستاده شده تا به ایشان داده شود چون فرستنده گمان برده که ما از نشانی گیرنده خبر داریم ضمناً بگوئید که ما بعلمت عدم اطلاع از نشانی ، نامه را مدتی نگه داشته بودیم .

- بسیار خوب . شما از همین جا به پاریس میروید ؟

- بله از همین جا ساعت هشت .

- من باز برمیگردم تا شما را بدرقه کنم .

(دارنی) با ناراحتی بسیار درونی ، به خانه خصوصی خود در خیابان (تمپل) رفت و نامه را باز کرد و مطالب ذیل را خواند :

پاریس ، زندان آبه ۲۱ ژوئن ۱۷۹۲

جناب مارکی کنونی و آتی .

مرا با خشونت و ظلم بسیار دستگیر کرده و با پای

پیاده به پاریس آوردند .

جنایتی که مرا به اتهام آن بازداشت نموده اند

جناب مارکی ، جنایتی که با اتهام آن پای میز

محاكمه برده میشوم (بدون یاری شریفانه شما) بخاطر

آن ، جان خود را از دست میدهم . بمن میگویند

که نسبت به رهبر مردم ، بعلمت ترتیب مهاجرت دادن

آنها ، خیانت کرده ام . هر قدر هم میگویم بر حسب

دستورات جنابعالی ، به نفع مردم کار کرده ام نه بر

علیه آنها ، باور نمی کنند

هیچ فایده ندارد که بآنها بگویم مالیاتهای را
که آنها از پرداختشان استنکاف ورزیده اند ، می -
پرداخته ام که من اجاره ها را جمع نموده ام تنها جوابی
که میدهند اینست که من به يك مهاجر كمك کرده ام و
باید بگویم مهاجر ، یعنی شما ، کجاست ؟

آه ، جناب مارکی تام الاختیار ، آن مهاجر
کجاست ؟ در خواب فریاد میزند که او کجاست ؟ از
خدا می پرسد که آیا برای نجات من نخواهد آمد ؟

جناب حضرت مارکی ، بنام خداوند بزرگ
از شما تقاضا دارم که مرا كمك کنید . گناه من اینست
که نسبت به شما وفادار و صادق بوده ام .

این نامه را از زندان مخوفی برایتان می نویسم
که هر ساعت مرا به مرگ نزدیک تر می سازد .

ارادتمند گابیل

ناراحتی خفته در ضمیر دارنی ، از دریافت این نامه ،
عمیال شد . مخاطره جانی يك پیشخدمت مهربان و قدیمی ، که
تنها خیانتش وفاداری نسبت به او و خانواده اش بوده ، بسان
سیلی ، چهره (دارنی) را داغ کرد . او خوب میدانست که بعلت
عشق شدید نسبت به لوسی ، مقام اجتماعی خود را خیلی سریع
و بی موقع ترك نموده .

خوب واقف بود که می بایست بطور اصولی وزیر کانه ، بر
کارها و امور نظارت مینمود . خود نیز قصد این کار را کرده ولی

هرگز به انجام نرسانده بود .
 ولی وی نسبت به هیچ کس ستم روا نداشته ، هیچکس را
 محبوس نساخته و بهیچوجه در دریافت طلب های خود خشونت
 بخرج نداده و حتی آنها را بمیل خود بخشیده یا پرداخت کرده
 و خود را در جهانی آواره ساخته بود بی رحم و بی مروت . در این
 چنین دنیائی ، مکانی برای خود یافته و با زحمت و مرارت لقمه
 نانی بدست میآورد . اما مخفیانه ، با ارسال دستورهای کتبی
 جهت مسیو گابل ، اداره امور املاک را بدو سپرده و دستور داده
 بود تا رعیت را از پرداخت مالیات معاف کند و اندک معاش موجوده
 را به آنان بپردازد .

این نامه موجب گشت که چارلز دارنی در عزم خود جزم
 شده و قصد مسافرت به پاریس را نماید . بده ، بادها و امواج ،
 او را چون ملاحی در داستانی کهن ، بسوی جزیره سحرآمیز
 می راندند و چاره ای هم نداشت جز پذیرش مقدرات تقدیر .

درحینى که آن مرد با تصمیم راسخی^۱ ، قدم می زد ، مصمم
 شد که تا وقت مسافرتش ، نه لوسی از این امر مطلع گردد و نه
 پدرش .

باید از لوسی غم جدائی و فراغت را درینغ نموده و از پدرش
 پیرش که همواره از انحراف و انعطاف افکارش به دوران خطیر
 گذشته ، اکراه داشت ، اعلام این خبر ناگهانی را . این خبر را
 باید طوری به پیرمرد میدادند که تدریجی باشد نه ناگهانی و با
 هول و هراس .

(دارنی) همچنان با مخیله ای پر آشوب قدم میزد تا آنکه

وقت بازگشت به بانک تلسون و خدا حافظی با آقای (لوری) فرا رسید . مصمم شد که بمحض رسیدن به پاریس سری به آن دوست قدیمی بزند ولی بهیچوجه قصد نداشت قبلا او را از نیت خود آگام سازد .

کالسه‌ای با اسبهای تازه نفس ، جلو بانک ایستاده و (جری) نیز حاضر و آماده کنار آن قرار داشت .

چارلز دارنی به مسیو لوری گفت : من آن نامه را به صاحبش رساندم ولی ایشان نمیخواهند که پاسخی کتبی بدهند و خیلی ممنون خواهند شد اگر جواب ایشان را شفاهاً به طرف بدهید .

آقای لوری گفت : با کمال میل ، ولی مشروط بر اینکه خطرناک نباشد .

— بهیچوجه . هر چند که این جواب برای یکی از زندانیان محبس (آبه) می باشد ، اما خطرناک نیست .
آقای لوری دفترچه‌ای از جیب در آورده و پرسید : نام

او چیست ؟

— گابل .

— گابل . خوب . به این گابل بدبخت که در زندان می باشد ،

چه پیامی باید بدهم ؟

— خیلی ساده . اینکه ایشان نامه را دریافت نموده و خواهند آمد .

— زمانی هم ذکر شده ؟

— ایشان فردا شب حرکت می کنند .

- نام کسی برده نشده ؟

- خیر.

آقای (لوری) خود را در چندکت و پالتو پیچیده و سوار کالسکه شد و گفت سلام مرا به لوسی ، ولوسی کورچولو برسان و تا برگشتن من ، از آنها خوب مواظبت کن .

چارلز دارنی سرش را تکان داد و تبسمی تردید آمیز بر لب راند و کالسکه به حرکت درآمد .

آن شب ، یعنی چهاردهم ماه اوت ، (دارنی) تادیر وقت بیدار مانده و دو نامه به تحریر در آورد .

یکی جهت همسرش لوسی که طی آن اجبار او در سفر به پاریس تأکید شده و خیالش را از بابت عدم وجود هر خطری جمع کرده بود و دیگری برای دکتر ، حاوی مطالب تسلی بخش مزبور و سپارش لوسی و فرزندشان به وی . . ضمناً یادآوری کرد که بمحض رسیدن به پاریس ، نامه ای حاکی از سلامت خویش ، برایشان ارسال می نماید .

آخرین روزی که باقی مانده بود ، روز سختی بشمار میرفت . نگاهی عطفت آمیز به همسرش و پرکارش انداخت تصمیم گرفت که بهیچوجه موضوع را ابراز ننماید ؛ روز بسرعت سپری می شد و با فرا رسیدن شب ، همسرش را باغوش فشرد و بچه را بوسید و وانمود کرد که مسئله ای پیش آمده و باید هرچه زود تر برود . حال آنکه قبلاً چمدانی را آماده کرده بود . لحظه ای بعد ، آن جوان با قلبی مالا مال از غم و اندوه ، خانه را ترک نموده و قدم به خیابانهای مه آلود گذارد .

قوه ای ناهرئی بسرعت بسوی خود سی کشیدش و تمام

بادها و امواج، بلم را بسوی آن قوه، بجانب آن غرقاب، آن
صخره جاذب، پیش می‌رانندند.

نامه‌های خود را بدست باربری معتمد سپرد تا نیم‌ساعت
پیش از فرارسیدن نیم‌شب، نه زودتر، به صاحبانشان تحویل
دهد. آنگاه بجانب (داور) رفته و سفر خویش را آغاز نمود.

Enkido Parse

۱۳- درخفا

مسافری که در پانز سال هزار و هفتصد و نود و دو از آنکستان عازم پاریس شده بود ، به آرامی راهپیمائی میکرد ، تمام دروازه های شهرها و مالیات خانه های قصبات رادسته ای از وطن پرستان- تفنگ بردوش اشغال نموده و آیندگان و روندگان ، یا بعبارت بهتر ، تمام مسافرین و رهگذران را مورد استنطاق قرار داده ، اوراق آنان را بررسی میکردند و در لیست خود بدنبال نامشان می گشتند ، آنگاه ، یا آنها را باز می گردانند و یا متوقف ساخته و بموجب قضاوت و یا تخیل خویش راجع به منافع جمهوری قریب الوقوع و استقلال مساوات ، اخوت ، یا مرگ ، بازداشت میکردند . چارلز دارنی بزودی متوجه شد که گسذرا از این جاده ها برایش امکان پذیر نخواهد بود جز در موردی که از پاریس ، او را يك همشهری و وطن پرست غیور معرفی نمایند .

اما چاره ای نداشت و مجبور بود که علیرغم هر گونه واقعه ای خود را به مقصد برساند . دروازه هیچ دهکده ای برویش بسته

بسته نشد. هیچ رادع مانعی پشت سرش قرار نگرفت ولی خوب در یافته بود که دربی آهنبین بین او انگلستان حائل شده است. محافظین روی شاهراه، نه تنها هر بار بیست مرتبه متوقفش ساختند بلکه هر روز بیست دفعه پیش رویش به تعویق افتاد. ز را بدنبالش افتاده، و باره برش گردانده، پیش حرکت کرده، متوقفش ساخته همراهش اسب تاخته و تحت نظرش گرفتند مدت چند روز متوالی، تا که تنها در خاک فرانسه اسب می تاخت تا سرانجام خسته و کوفته، در یکی از قصبهات کوچک، دور از پاریس به استراحت پرداخت.

هیچ چیز، جز ازائه نامه (گایبل) از زندان (آبه)، نمیتوانست برایش حکم گذرنامه را داشته باشد و تنها با تشبیه آن نامه بود که موفق شد آنهمه پیش روی کند. اشکال و گرفتاری کارش در پاسدار خانه آن قصبه کوچک بحدی بود که پنداشت سفرش با بحران مواجه شده، اما نیمه شب، با حیرت و تعجبی زائد الوصف، از جای برخاست چون یکنفر بیدارش ساخته بود. يك مأمور محلی وسه وطن پرست مسلح با کلاههای قرمز رنگ، در حالیکه چپق در دهان داشتند، روی تخت خوابش نشسته بودند.

مأمور محلی گفت: مهاجر، قصد دارم ترا تحت الحفظ

به پاریس بفرستم

— همشهری، من هیچ چیز نمیخواهم جز اینکه به پاریس برسم بدون محافظ هم میتوانم این کار را بکنم. مرد کلاه قرمز سر، با قنناق شمخال خود بر لجاج زده و غرید: ساکت! آرام باش

آریستوکرات !

مأمور اظهار نمود : بلکه بطوریکه این همشهری عزیز گفتند ، شما يك آریستوکرات می باشید و باید با اسکورت به پاریس بروید ، برای این کار هم باید اجرت بپردازید .

چارلز دارنی گفت چاره ای ندارم .

مأمور گفت : بلکه چاره ای ندارید . مهاجر ، بر خیزید و لباس بپوشید .

(دارنی) لباس بر تن کرد و او را مجدداً به پاسدارخانه برگرداندند . در آنجا سایر وطن پرستان با کلاه های قرمز مشغول تدخین ، شرب شراب و یا خواب بودند .

دارنی در اینجا مبلغ هنگفتی جهت اسکورت خود پرداخت نموده و ساعت سه بامدادی ، همراه محافظین ، جاده های مرطوب را پشتر گرفت . محافظین او عبارت از دو وطن پرست با کلاه های قرمز و سه رنگ بودند که شمشال و شمشیر های ملی با خود حمل میکردند و در طرفین او حرکت می نمودند ، آنها بدینسان ، بدون تغییر حالت ، جز تعویض اسبها و اختلاف در سرعت ، تمام طول راه بین آنجا و پایتخت را پیمودند ، تمام شب را حرکت میکردند و فقط یکی دو ساعت پس از طلوع فجر توقف نموده و تا دمیدن خورشید ، به استراحت پرداختند .

با آغاز بامداد ، آنها به دیوارهای پاریس رسیدند . دروازه بسته شده و تحت حفاظت شدیدی قرار داشت . مرد عبوسی که توسط نگهبان احضار شده بود ، پرسید :

اوراق زندانی کجا می باشند؟

(چارلز دارنی) که از اطلاق این عنوان بخود آزرده شده بود، از گوینده خواهش کرد تا مواظب حرف زدن خود باشد چون او مرد آزادی است و یک وطن پرست فرانسوی بشمار میرود که تحت مراقبت مأمورین وطن پرستان سفر می نماید و برای انجام این کار هم مزد پرداخته.

آن مرد بدون توجه به مقام و منزلت دارنی، گفت: اوراق زندانی کجا هستند؟

وطن پرست مست، اوراق رادر گزاره خود نهاده بود و آنها را بیرون آورد.

مرد دروازه بان بمحض دیدن نامه (گابل) اسراز حیرت کرده و از نزدیک بر (دارنی) خیره گشت.

باری، نگهبان بدون آنکه حرفی بزند، از محافظین و محفوظ جدا شد و به پاسدار خانه رفت و آنها در بیرون بر اسبهای خود باقی ماندید.

دارنی در حدود نیم ساعت سوار بر اسب خود باقی ماند تا آنکه نگهبان بیرون آمده و از وی خواست تا پیاده شود و بالاتفاق وارد پاسدارخانه شدند. رایحه شراب و توتون از آنجا بمشام میرسید، تنی چند از وطن پرستان و سربازان، خفته یا بیدار. مست یا که هشیار، ایستاده و یادرا زکشیده بودند. دفاتری چند روی میز گشوده شده و صاحب منصبی آنها را نگاه می کرد. بادخول آنان، صاحب منصب ورقه ای کاغذ برای نوشتن برداشته

و خطاب به مأمور گفت: همشهری دوفارژ، آیا این همان (اورموند) مهاجر است؟

- خودش است.

- اورموند، چند سال داری؟

- سی و هفت سال.

- اورموند، شما به زندان (لافورس) برده میشوید.

دارنی باحیرت دادزد:

یعنی چه! باچه فاقون و چه جرمی؟

صاحب منصب لمحہ ای سر برداشت و متبسمانه گفت: (اورموند)

ما قوانین جدید و جرائم نوینی وضع کرده ایم.

- از شما میخواهم این نکته را درک کنید که من به میل و

دلخواه خود به اینجا آمده ام زیرا یکی از هموطنان، که جانش

به خطر افتاده است، کتباً از من تقاضای کمک نموده. من آمده ام

اورا کمک کنم و آیا این حق را ندارم؟

پاسخ داده شد که - اورموند مهاجرین هیچ حقی ندارند.

صاحب منصب از نوشتن فارغ شده و ورقه را بدست (دوفارژ) داد

و گفت: مخفیانه. دوفارژ با کاغذ به زندانی اشاره کرد که همراهش

برود، محبوس اطاعت نمود و دوتن از وطن پرستان مسلح اطرافش

به حرکت پرداختند.

درحین که از پله های پاسدارخانه پائین رفته و وارد باریس

می شدند، (دوفارژ) با صدائی نجوا مانند پ-رسید: شما همان

هستید که با دختر دکتر مانت، محبوس قدیمی باستیل، ازدواج

کرده اید؟

- دارتی با تعجب به آن مرد نگرست و گفت: بلی .
 - نام من دوفارژ است و میخانه‌ای در خیابان سان آنتوان دارم . لابد نام مرا شنیده‌اید .
 - بله ! همسر من به خانه شما آمده بود تا پدرش را تحویل بگیرد . نیست ؟
 - شما را به دخت نوزاد پاریس که گیوتین نام گرفته ، قسم میدهم بگوئید ببینم که چرا به فرانسه آمده‌اید ؟
 - دقیقه‌ای قبل دلیل آمدن خود را ابراز داشتم ، مگر باور نمی‌کنید ؟
 (دوفارژ) ابروان خود را گره کرده و مستقیماً به مقابل خود خیره شد و گفت : حقیقت دارد . اما حقیقتی که برای شما ناگوار است .
 - ممکن است پاسخی به سؤال من بدهید ؟
 - شاید . بستگی به پرسش دارد .
 - از محبتی که بطور ناعادلانه به آن برده میشوم ، میتوانم بادنمای خارج مکاتبه داشته باشم ؟
 - بعد معلوم میشود .
 - امیدوارم که بدون محاکمه و با قضاوت قبلی ، بدون بر که و مدرک ، در آنجا مدفون نشوم .
 - معلوم خواهد شد . اما بدش‌چه ؟ قبل از این ، اشخاص دیگری در زندانهای بدتر از این مدفون شده‌اند .
 - ولی نه توسط من همشهری دوفارژ

دوفارژ بجای جواب نگاهی براو انداخت و در سکوت و آرامی به راه رفتن ادامه داد. آنها بهمین ترتیب به محبس (لافورس) رسیدند.

مردی با چهره متورم و سیاه، دروازه مستحکم را گشود و (دوفارژ) با آرامی (اورموند مهاجر را مخفیانه باو سپرد). زندانبان متورم چهره گفت: یعنی چه! مگر اینها چند نفرند! (دوفارژ) بدون توجه به این ابراز حیرت، رسید خود را گرفته و باتفاق دوتن از وطن پرستان دور شد.

زندانبان دوباره گفت: بازمی گویم که این کار معنی ندارد.

آخر چند نفر؟ با من بیا مهاجر!

اورا در نور کم رنگ و افسرده محبس، از دهلیز و پله‌ها عبور دادند، درهای متعددی پشت سرش بسته شدند و سرانجام به در مشیکی رسیدند.

دریچه‌ای به پله‌کافی سنگی بازمی شد که به سمت بالا منتهی می‌گشت. از جهل پله (زندانی آنها را شمرد) بالا رفتند و زندانبان درب کوتاه سیاهی را گشود و داخل سلولی انفرادی شدند. درون سلول سرد و مرطوب ولی نیمه روشن بود.

زندانبان اظهار داشت:

اطاق شما!

— چرا مرا بزندان انفرادی انداخته‌اید؟

— من چه میدانم!

— میتوانم کاغذ مرکب و قلم خریداری کنم؟

— من اجازه ندارم. وقتی که برای بازجویی آمدند، این

خواهش را بکنید . فعلاً ، جز خدا ، هیچ چیز دیگر نمیتوانید خریداری نمایید .

درون سلول ، یکعدد صندلی ، یکمیز و یک تشک کاهی قرار داشتند . زندانبان انگامی بر آنها و بر چهار دیوار سیاه و مستحکم انداخت آنگاه خارج شد . .

بانک تلسون در محله سن ژرمن پاریس واقع شده و عبارت از بنای بزرگی بود که حیاط وسیعی داشت . دیوار بلند و دروازه مستحکمی آنرا از خیابان مجزا می ساختند .

آقای (جارویس) لوری ، مقابل بخاری نو افروخته نشست (آن سال بی حاصل و برکت زودتر از موعد سرد شده بود) . بر چهره صادق و پرشهامت آن مرد ، سایه ای خودنمایی میکرد عمیق تر از سایه حاصله بی راع نشستی سایه ترس و وحشت ؛ آن مرد بعلت سوابق خدمات و نظریه اینک نظریه اعتماد بانک بود ، چندان اطاق از آن بنا را جهت اقامت بوی سپرده بودند .

در سمت دیگر حیاط ، زیر یک ردیف ستون ، توقف آداهی مخصوص جهت کالسکه ها وجود داشت . در این لحظه نیز چند کالسکه آنجا ایستاده بودند .

دوعدد مشعل بزرگ و فروزان بر دو ستون نصب شده و در پرتو آنها ، در آن هوای آزاد ، سنگ چاقو تیز کنی بزرگی قرار داشت که ظاهراً باشتاب از یک آهنگری و یا کارگاه مجاور آورده بودند .

آقای لوری از جا برخاست و بر این اشیاء بی آزار نگریست و مرتعش شد و دگر باره به جایگاه خود مقابل آتش ، برگشت و ی نه تنها پنجره شیشه‌ای را گشوده بود ، بلکه پرده توری بیرون آنرا هم باز کرده و پیش از نشستن دوباره آنها را بست و لرزه‌ای شدیدتر بر تار و پود وجودش مستولی شد .

از خیا بانهای پشت دیوار مرتفع و دروازه مستحکم ، آوای همیشگی شبانه شهر استماع میشد و هر چند گاه یکبار ، طنین مافوق انسانی و هولناکی با آن دردی آمیخت .

آقای لوری دودست را بهم زد و گفت شکر خدا که هیچیک از نزدیکان و عزیزان من امشب در شهر نیست . خدا بحال آنان که در خطر هستند رحم کند !

دیری نگذشت که زنگ دروازه بزرگ بصدادرآمد و وی با خود فکر کرد : آنها برگشته‌اند !

اما هر قدر گوش را تیز نمود ، برخلاف انتظارش صدای پائی از حیاط نشنید و دوباره صدای بسته شدن دروازه بگوش رسید و بدنبال آن سکوت همه جا را فرا گرفت .

حالت عصبی و وحشتی که بر او مستولی شده بود ، موجب شد که تشویشی مبهم نسبت به بانگ احساس نماید . از بانگ بخوبی محافظت میشد و (لوری) از جا برخاست تا نزد آده‌های مطمئنی که از آنجا مراقبت میکردند برود .

اما بطور ناگهائی در باز شد و دونفر داخل گشتند .

(لوری) بدیدن آنها با ترس و وحشت خود را بمقب کشید . اینها لوسی و پدرش بودند !

لوسی دست خود را بطرف او دراز کرده و در نگاهش تشویش و تمنا مشهود بود .

آقای لوری نفس زنان و تمجیح کنان گفت : یعنی چه ؟
چطور شده ! لوسی ! مانت ! چه اتفاقی رخ داده ؟ شما چطور به

اینجا آمدید ؟ جریان از چه قرار است ؟

(لوسی) متضرعانه براو خیره شده و گفت : آه دوست عزیز!

شوهرم ...

- شوهرت چه ؟

- اینجاست .

- اینجا ؟ در پاریس ؟

- او چند روز است .. سه یا چهار روز است که به پاریس آمده ..

خودم هم نمیدانم .. قادر به تمرکز افکارم نیستم . او جهت انجام يك امر خیر که بر ما پوشیده است ، به اینجا آمده ولی جلو دروازه او را بازداشت کرده و به زندان انداخته اند .

پیرمرد فریادی کشید و تقریباً در همان لحظه ، دوباره زنگوله یشت دوازه بزرگ بصدا درآمد و صدای رسای پاها و ندا- های انسانی در حیاط پیچید .

دکتر بطرف پنجره برگشته و گفت : این چیست ؟ چه

خبر شده ؟

آقای لوری داد زد نگاه نکن ! بیرون را نگاه نکن !

مانت : اگر جان خود را دوست داری به پنجره دست نزن !

دکتر در حالیکه دستش بردستگیره پنجره بود ، برگشته و با تبسمی گستاخانه و خون سرد گفت : دوست عزیزم ، من در این شهر زندگی پرماجرائی داشتم . من يك محبوس باستیل بوده و هیچ وطن پرستی در پاریس نیست که از این امر خبر نداشته باشد یا بخواد گزندى بمن برساند . اگر هم کسی بخواد بمن دست بزند صرفا بمحض حمل من بردوشهایش و برکشیدن آوای ظفر است . در دپیشین من ، قوه ای بمن بخشیده که موجب شد به یاری آن از موانع بگذریم و از گرفتاری (چارلز) در اینجا آگاه شویم و به اینجا بیاییم . من میدانستم که اینطور خواهد شد . می دانستم که می توانم چارلز را از هر خطر و بلیه ای نجات دهم . به لوسی هم هم همین را گفتم ... این صدا چیست ؟

پیر مرد دوباره دستش را بردستگیره نهاد .

(لوری) ما یوسانه داد زد . نگاه نکن ! نه ! لوسی ،

عزیز من ، تو هم همینطور !

لوری در تعقیب این سخن دست خود را دور کمر (لوسی) انداخت و در حالیکه او را متوقف می ساخت افزود : عزیزم وحشت نکن . سوگند یاد می کنم که بهیچوجه از گرفتاری (چارلز) خبر نداشته ام . اصلا نمی دانستم که به این شهر آمده است . او را به کدام زندان انداخته اند ؟

— زندان لافورس !

— لوسی ، طفل من ، اگر تودر زندگی خود شجاعت داشته

باشی ، که حتم دارم داری ، گفته های مرا موبمو اجرا خواهی نمود زیرا بیش از آنچه که بتوانی فکر کنی ، مفید هستند .

امشب هیچ کاری از دست تو بر نمی آید و احتمالا نمیتوانی

بیرون هم بروی . باید اجازه دهی که ترا در یکی از اطاقهای پشت بنا جادهم . تو باید یکی دو دقیقه من و پدرت راتنها بگذاری چون مسئله مرك و زندگی مطرح است ، لذا نباید تردید کنی . لوسی گفت : بسیار خوب من در چهره شما صداقت و حقیقت را مشاهده می کنم و حتم دارم که راست می گوئید .

پیرمرد او را بوسیده و بعد به اطاقش برد و در را قفل نمود ، آنکام نزد دکتر برگشت و پنجره را گشود و پرده توری پشت آنرا هم اندکی پس زد و دست خود را بر بازوی دکتر نهاد و هر دو به حیاط نگرستند .

نگهبانان بانگ ، توده کثیری از زن و مرد را بداخل بنا راه داده بودند و اینان باشتاب و سرعت بطرف سنگ چاقو نیز کنی رفتند . پرواضح بود که آن سنگ برای همین منظور در آن نقطه خلوت قرار داده شده .

این کارگران شتابان ، حالتی هول انگیز داشتند و کارشان نیز بسیار دهشتناک بود !

سنگ درشت ، دوعده دسته داشت . دو نفر از مردها ، این دسته ها را در جهات مختلف می چرخاندند .

درحینیکه سنگ می چرخید ، آنها سر خود را عقب بردند و موهایشان چهره آنان را نمایان ساخت . این قیافه ها خونخوار تر و وحشی تر از وحشیان آدمخواری بودند که مهول ترین نقاشی ها را بر صورت خود می نمایند .

این او باشان مرتبا سنگ را می چرخاندند و موهای ژولیده شان

گاهی پس و گاهی پیش می رفتند و زنها بطریهای شراب را جلودهان آنها می گرفتند تا گلوتر کنند ، چه باخون چکان ، چه باقطرات شراب ، و چه با جرقه های جهنده ازسنگ ، حالت شرربار جملگی در آن و خونبار بود . هیچ چشم بشری قادر نبود که فردی از آن افراد را که بخون آغشته نباشد ، دریابد . همدیگر را پس و پیش می زدند تا زودتر به سنگ چاقو تیز کنی برسند . مردها برهنه تا کمر ، بالکه های خون بر سر تا سر بدنشان ، ملبس به انواع البسه ژنده ، بالکه های خون بر این پوشاک ، با تملک غنائم زیر پوشها و تورها ، ابریشم و قیطان های خانمها ، بالکه های خونی که این غنائم را چون البسه صباغخانه رنگین ساخته بودند پس و پیش می رفتند و ساطور ، دشته ، سرنیزه ، شمیر و هر گونه آلت برنده دیگر ، همگی بر ننگ سرخ ، بر سنگ کشیده می شدند . بمحصر اینکه اسلحه گردانان لجام گسیخته ، اسلحه ها را از میان رگبار جرقه ها کشیده و به خیابان می شتافتند ، همان لون سرخ در چشمهای از کاسه برون شده شان نیز پدیدار میشد .

ناظرین ما ، این صحنه را در یک آن مشاهده نموده و بعد از پنجره دور شدند و دکتر مبتجسانه بر چهره رنگ پریده دوستش نگرین گفت : آقای لوری نجواکنان گفت : آنها مشغول قتل عام زندانیان هستند ، اگر شما به آنچه گفتید اطمینان دارید ، اگر فی الواقع قدرتی را که اظهار داشتید ؛ دارا هستید . . و من در این امر شك ندارم . . . خود را به این شیاطین بشناسانید و به محبس (لا فورس) بروید . شاید خیلی دیر شده باشد نمیدانم . اما نگذارید دیرتر بشود .

دکتر مانت دست او را فشرد و با سر برهنه از اطاق بیرون رفت و موقعی که آقای لوری دوباره پرده را پس میزد ، به حیاط رسید .

خرمن سپیدمویس ، چهره مشخص و مشهورش ، و اعتماد به نفس ، همه دست بدست هم دادند و در حالیکه اسلحه ها را کنار میزد ، در يك آن به قلب جماعت و کنار سنك مر گبار رسید .

لحظه ای سکوت برقرار شد . آنگاه يك نجوا . يك زمزمه سپس چشم (لوری) بر جماعت افتاد که دوردکتر حلقه زد ، بعد بیست نفر از مردها ، شانه بشانه هم ، و دست بر شانه ، بدنبال دکتر خارج شده و فریاد کشیدند : زنده باد محبوبس باستیل ! به قوم و خویش زندانی باستیل کمٹ کنید ! به زندانی باستیل راه دهید ! (لوری) مجددا با قلبی لرزان شبکه پنجره را کشید ، پنجره را بست و پرده ها را انداخت و با شتاب نزد لوسی رفته و اظهار داشت که پدرش به یاری مردم به جستجوی شوهر او رفت .

بچه کوچولو و خانم پروس هم نزد (لوسی) بودند ولی آقای (لوری) در بدو امر بهیچوجه از این امر متحیر نشد و فقط مدتی بعد ، که در سکوت شب به آنها خیره شده بود ، این فکر به مخیله اش خطور کرد .

۱۴ - سایه

یکی از تصمیم‌هایی که در منجر حسابگر (لوری) خطور نمود این بود :

او هیچ حقی ندارد که بپناه دادن به همسر یک زندانی مهاجر در بانک، موجبات خطر را برای بانک تلسون تولید نماید. او در نهایت میل حاضر بود آنچه را که دارد، مال و جان خود را بخاطر لوسی و بچه‌اش بخطر بیندازد. آنهم بدون لحظه‌ای درنگ. اما امانت بزرگی را که بدو سپرده بودند، به خودش تعلق نداشت. با فرارسیدن ظهر، چون از بازگشت دکتر خبری نشد، و نظر باینکه هر لحظه تأخیر، یک قدم دیگر بانک را به خطر نزدیکتر می‌ساخت، لذا آقای (لوری) به مشورت با (لوسی) پرداخت. (لوسی) اظهار داشت که پدرش میخواست اطاقی را در همان محله، نزدیک به بانک، بمدتی کوتاه اجاره نماید. چون آقای (لوری) حس نمود که در این مورد اشکال قانونی وجود ندارد و ضمناً چون دریافت که هر گاه (چارلز) نیز از مهلکه نجات یافته و رهائی یابد، باز امید خروج ارشهر برایش محال می‌باشد، لذا به دنبال اقامتگاه

ذکر شده رفت و در خیابان خلوت مجاور، یک چنین مکانی را یافت. (لوری) سپس لوسی، بچه و خانم یروس را به این مکان استیجاری منتقل نمود و آنچه را که لازم داشتند به ایشان سپرد. نوکر خود (جری) را هم آنجا گذاشت تا مراقبت آنان را برعهده گیرد و خود به اقامتگاه خویش برگشت.

این حدائی کوتاه موجبات اغتشاش فکر و تشویش خاطرش را فراهم آورده و تا اتمام روز، کماکان ناراحت بود.

وقتی که بانگ بسته شد، آقای (لوری) عجددا خود را تک و تنها در اطاق شب قبل یافت و به فکر فرو رفت. با گهان صدای پائی از طرف پله‌ها مسموع شد و اندکی بعد، سردی در آستانه در نمودار شد و به انگاهی پر عطوفت به او انگریست و نامش را ادا کرد.

آقای لوری گفت: من در خدمتگزاری حاضریم. آیا مرا می‌شناسید؟

ناشناس مردی بود تنومند با موهای مجعد که در حدود چهل و پنج الا پنجاه سال سن داشت. وی بجای پاسخ، بدون تغییر لحن، تکرار نمود: آیا مرا نمی‌شناسید؟

— گویا شمارا جائی دیده باشم.

— شاید در میخانه‌ام بوده. نیست؟ آقای دکتر مشتاقانه

پرسید: آیا از طرف دکتر مانت آمده اید؟

— بله. از جانب دکتر مانت می‌آیم.

— خوب چه پیغامی برایم دارید؟ آیا پیغامی را برایم فرستاده؟

(دوفارژ) تکه کاغذی را در دست نگران و پراشتیاق (لوری) نهاد

که دستخط مانت بدین مضمون، روی آن خوانده میشد: «چارلز»

درامان است اما من نمیتوانم هنوز اینجا را با خیال راحت ترک کنم. حامل این لطف را نموده و یادداشت کوچکی از طرف چارلز برای همسرش آورده. بگذار که حامل، (لوسی) را ببیند، آقای لوری، شاد و خرسند از مطالعه یادداشت بصدای بلند، گفت ممکن است بامن بیایید تا شما را به اقامتگاه همسر چارلز ببرم؟ دو فارژ جواب داد: بله. آقای لوری که زیاد متوجه لحن خاص و عجیب (دو فارژ) نشده بود، کلاه خود را بر سر نهاد و هر دو بالاتفاق وارد حیاط شدند. آنجا دو نفر زن مشغول کار بافتنی بودند. آقای لوری که هفده سال قبل، همسر می فروش را با همان حالت دیده و ترک کرده بود، گفت: آه، مادام دو فارژ! شوهرش گفت: بله خودش است! (لوری) که متوجه گشت آن زن هم با ایشان همراه شده، پرسید: مادام هم بامامی آیند؟

بله تا بتوانند چهره آنها را شناخته و اشخاص را تمیز دهد. این بخاطر امنیت آنهاست. آقای (لوری) که تدریجاً از رفتار (دو فارژ) مبهوت شده بود، نگاهی بر او انداخت و بعد به راه رفتن ادامه داد. هر دو زن به دنبال آنان حرکت کردند. زن دوم را (انتقام) نام نهاده بودند.

با آخرین حد سرعت خیابانها را طی نموده و از پله های اقامتگاه جدید بالا رفته و با کسب اجازه از (جری)، وارد اتاقی که (لوسی) به تنهایی در آن مشغول گریستن بوده شدند. آن زن از اخبار مسرت بخشی که (لوری) برایش داد، بسیار مشغول شد و با شور وافر دستی که یادداشت شوهرش را بدو داده بود، فشرد بی آنکه بداند که آن دست شب هنگام، نزدیک به شوهرش چه کاری

میکرده، یا خواهد نمود، و یا اینکه کرده است.

یادداشت چنین بود: عزیزم - جرأت داشته باش. حال من خوبست. پدر تو اینجا خیلی نفوذ دارد. تو نمیتوانی جواب پیغام مرا بنویسی. بچه را بجای من ببوس. همین وبس. اما همین چندکلمه، برای گیرنده یاد داشت آنچنان وافر و زیاد بودند که از (دوفارژ) روی بر تافت و برهمسر او نگریست و یکی از آن دستها را که بکار بافتن اشتغال داشت، بوسید. عملی بود که از حرارت، محبت، امتنان و قدردانی زنانه سرچشمه گرفت ولی پاسخی بدان داده نشد و آن دست، با برودت و سنگینی پائین افتاد و مجدداً کار بافتنی خود را برداشت. برودت این حالت از لوسی پوشیده نماند و آن زن که قصد نهادن یادداشت را در سینه اش داشت، بر جای خشک شد و بانگاهی وحشت زده بر مادام (دوفارژ) نگریست. مادام بانگاهی سرد بر آن چشمهای متجسس و هراسناک نگریست و آقای لوری گفت: عزیزم، خیایانها مرتباً شلوغ میشوند. هر چند که امکان ندارد گزندى به شما برسانند، اما (مادام) میخواستند کسانی را که در کنف حمایت میگیرند، بشخصه دیده و بخاطر بسپارد تا در وقت مقتضی به دادشان رسند...

در اینجا رفتار برودت آمیز آن سه تن، موجبات برانگیختن شك و تردید (دوفارژ) را هم فراهم آورد و سؤال کرد: مثل اینکه حقیقت جریان را گفتم مسیو دوفارژ. نه؟
دوفارژ نگاهی به همسرش انداخته و جز غرشی بعلامت مثبت، پاسخی نداد.

(دوفارژ) سعی نمود آنچه را که از دستش برمیآید، با گرمی بیان، جهت تسلی لوسی، انجام دهد و گفت: خوب لوسی، بهتر است بگوئی بچه عزیز و خانم پروس هم به اینجا بیایند. آقای دوفارژ، خانم (پروس) يك خانم انگلیسی هستند که به زبان فرانسه آشنائی ندارند. خانم مورد بحث، که از رفتار و کردارش معلوم بود زود جا نمی‌زند، بهیچوجه از خطر نمی‌هراسد و در این موقع، در حالیکه دستها را زیر بغل زده بود، وارد شده و اول نگاهی بر خانم (انتقام) انداخت و بزبان انگلیسی گفت: خوب و پر پریده! امیدوارم حالت خوب باشد!

آنگاه من باب عرض ادب، سرفه‌ای انگلیسی وار نیز بروی خانم (دوفارژ) نمود اما هیچیک از آن دو خانم اهمیتی ندادند. سرانجام مادام دوفارژ برای اولین بار دست از کار کشیده و با میل بافتنی، چنانکه گوئی انگشت تقدیر می‌باشد، به لوسی کوچولو اشاره نمود و پرسید: این همان بچه است؟ آقای لوری جواب داد: بله مادام. این دختر زندانی بدبخت است. تنها بچه اوست. حالت چهره مادام دوفارژ و همراهانش، نسبت به مادر و دختر، تهدید آمیز تر شد و مادام گفت: خوب شوهرم. دیگر کافست. آنها را دیدم، بیا برویم، و در تعقیب این حرف کار بافتنی خود را جمع کرده و خارج شد. (انتقام) نیز بدنبال او روان گشت و (دوفارژ) در قفای همه بیرون رفته و در را بست.

آقای (لوری) گفت: خوب لوسی عزیز. جرأت داشته باش. جرأت! تا اینجا که همه چیز بروقق مرد است. بعداً بهتر از اینها هم خواهد شد. بخند و خدا را شکر کن.
— من ناشکر نیستم اما آن زن وحشتناک طوری بمن نگاه

میکرد که همه امیدهایم را نقش بر آب ساخت .
 آقای لوری گفت : آه ، چه حرفها ! نه لوسی ، خیالات
 بیهوده مکن .
 اما حالت دوفارژها بر خود (لوری) نیز گران آمده و فکر او
 بسیار آشفته و مضطرب شده بود .

عاقبت دکترمانت پس از چهار روز غیبت ، برگشت . در
 عرض این مدت آنچنان حوادث و حشمتناکی بوقوع پیوسته بودند
 که بهیچوجه نزد (لوسی) برملا نشدند و تا مدتها بعد ، موقعیکه
 بین او و فرانسه فاصله بسیار افتاده بود ، ندانست که یکهزار و
 صد زندانی بی دفاع اعم از زن و مرد ، خرد و کلان ، بدست
 عوام ، از دم تیغ گذشته اند .. ههینقدر میدانست که به زندانها
 حمله شده و اینکه تمام زندانیان سیاسی در معرض خطر جانی قرار
 داشته و اینکه تنی چند از آنان توسط جماعت بیرون کشیده شده و
 بقتل رسیده اند .

دکتر به آقای لوری گفت که چگونه مردم او را به کشتارگاه
 زندان برده اند و اینکه چگونه در آنجا بایک دادگاه خودمختار
 مواجه شده . اینکه نام و شغل خود را بیان داشته و گفت که چگونه
 مدت هیجده سال تمام ، بدون هیچگونه جرم و اتهامی ، بطور
 سری ، در باستیل محبوس بوده ، اینکه یکی از قضات عوام از جا
 برخاست و او را تشخیص هویت داد و این قاضی همان (دوفارژ)
 بوده است . نگاه تعریف نمود که چگونه فهمیده دامادش هنوز از
 زمره محبوسین زنده بوده و برای آزادی و خلاص جانش ، مدارک

بسیار به محاکم قضائی عوام الناس ارائه داده . سپس شرح داد که چگونه نخست او را بعنوان مظهری از زجر دیدگان رژیم سرنگون شده و سلخی مورد عزت قرار داده و قرار شد که بخاطر او ، (چارلز دارنی) را بحضور دادگاه یاغیان آورده و محاکمه نمایند . ولی درست در لحظه ای که امیدرهای که می رفت ، ناگهان نظر لطف از دکتر برگشت (که خود دکتر از دلیل آن آگاه نبود) . و اینکه چگونه بطور خصوصی شورش و بعد رئیس محکمه ، به دکتر مانت اطلاع داد که زندانی باید همچنان در بند ماند ولی بخاطر او گزند بوی نخواهد رسید . و بعد در یک آن ، بایک اشاره محبوس را مجدداً به درون محبس برگردانده و او یعنی دکتر ، در اقامت آنجا و اطمینان خاطر از امنیت دامادش پافشاری کرده . این اجازه داده شده و همین امر موجب تأخیر او گشته بود .

اما وقایعی مهمتر از آنچه که دکتر در آن موقع بدانها قناعت داشت ، اتفاق افتادند .

در حینی که او ، بمثابه یک طبیب ، یعنی آدمی با تمام خصائص بشری ، مقید و آزاد ، غنی و فقیر ، نیک و بد ، انجام وظیفه میکرد نفوذ شخصی خود را زیر کانه بکار انداخت و دیری نگذشت که پزشک بازرس زندانها ، منجمله محبس (فورس) گشت . حال میتوانست به (لوسی) اطمینان خاطر دهد که شوهرش دیگر تنها نیست و آنها لااقل هفته ای یک بار بایکدیگر ملاقات می نمایند و هر بار نیز پیامهای مسرت بخشی برای دخترش می آورد . گاهی مواقع (دارنی) خودش نامه ای می فرستاد (اما نه بوسیله دکتر) . اما لوسی اجازه

نداشت که برای شوهرش نامه بنویسد زیرا سوءظن‌ها بیش از همه متوجه کسانی بودند که بعنوان مهاجر مجبوس شده و در خارجه دوستان و رابطنی داشته‌اند .

لیکن ، علیرغم کوششهای بسیار دکتر در آزاد ساختن (چارلز دارنی) ، و یا لاقلاً آوردن وی به جلسه استنطاق ، آن جوان کماکان در محبس بود .

عصر جدید آغاز شد ، شاه را محاکمه کرده و بوسیله گیوتین قصاص نمودند .

جمهوری آزادی ، مساوات ، اخوت یا مرگ ، طالب ظفریا مرگ بر علیه دنیای سلاح شد . پرچم سیاه شبانه روز بر برج نتردام در اهتزاز بود . سیصد هزارتن که به قیام علیه بیداد گردی و استبداد کمره ارض دعوت شده بودند ، از سرزمین فرانسه سر بر آوردند .

کدام قوه و شهامتی است که بتواند در طوفان سال اول استقلال مقاومت ورزد ؟ ..

سیلی که از پائین خروشید ، نه از بالا ، آنهم با دریچه‌های بسته آسمان ، نه دریچه‌های باز ؛ در این میان يك نام بود که برتر از همه درخشید . يك هیكل نهانی رخ عیان ساخت و چنانکه گوئی از آغاز خلقت در مدانظار بوده است ، آشنا و مشهور شد . . .
هیكل نوزاد پاریس ، بنام گیوتین .

بهترین صحنه بود برای بازی ، بهترین مسکن بود جهت سردرد ، وسیله‌ای بود بی‌گفتگو جهت حراست موها از سپیدی . ظرافت خاصی به چهره میدادند . این تیغ ملی بود که سرها را اصلاح

میکرد. هرکس بوسه بر گیوتین می زد ، از دریاچه ای کوچک نگاه
مینمود و درون کیسه عطسه می زد .

در بجهوحه این خوف و از میان نسلی که زاده آن بود ، دکتر
با اتکای به نفس ، باسری برافراشته ، بدون تردید در نجات نهائی
شوهر لوسی ، قدم برمیداشت . اما سیر زمان ، چنان قوی و عمیق
بود که زمان را بطرزی خشونت بار با خود برد . چارلز یک سال
و سه ماه در زندان بسر می برد که ما دکتر را چنان مطمئن و خونسرد
تشریح کردیم .

انقلاب کبیر فرانسه در آن ماه دسامبر آنچنان به وخامت
گرائیده بود که رود های جنوب را احساد مغروقین شبانه پر
کردند و زندانیان را زیر شعاع خورشید زمستانی جنوب ، به صفوف
مربع شکل تیر باران مینمودند ، اما دکتر هنوز هم خونسرد بود .
در آن ایام هیچکس چون او در پاریس شهرت نداشت و هیچکس
چنان وضع غریبی دارا نبود .

آرام و شایسته بشریت . واجب و ضروری در بیمارستان و
زندان ، همه جا پیمه خود را به تساوی بین مقتولین و قربانیان
بکار می برد . هیچکس به او سوءظن نداشت و هیچگاه هم مورد
بازخواست واقع نشد .

یک-ال و سه ماه . در طول تمام این مدت (لوسی) هیچگاه
از ماندن سر بر تن شوهر تا ساعتی دیگر اطمینان نداشت . هر روز
خیابانهای سنگلاخ ، اجساد محکومین را به آغوش می گرفتند
دختران زیبا ، زنان جوان ، موقهوه ای ، مومشکی و سپید مو .

حوانان و مردان در عنفوان شباب یا در سنین کهولت، نجیب‌زاده و روستا زاده هم، بسان شرابی سرخ‌جهت گیوتین، همه‌روزه از ظلمت سلول زندانهای لعنتی به روشنائی خیابان آورده شده و جهت رفع عطش گیوتین، خیابانها را می‌پیمودند. آزادی، مساوات اخوت، یا مرگ: بذل آخرین خواسته بسی سهل‌تر است ای-گیوتین، ای دخت نوزاد پاریس! تنها دختر دکتر نبود که در نتیجه یأس معلول انتظار بی‌ثمر، از صدای چرخهای گیوتین بخود میلرزید. دیگران نیز مرتعش می‌شدند. اما آن زن، از لحظه‌ای که سر سپید را در زیر شيروانی‌سان آنتون بر سینه گرم و پر حرارت خود جای داد، در انجام وظائف خود صادق بود. حال نیز انتظار و یأس و وظیفه‌ای محسوب می‌شدند.

لوسی از حیث ظاهر تعبیر فاحشی نکرده فقط رنگ گلگونش ذایل شده ولی رو به مرگته همچنان زیبا مانده بود.

ولی گاهی اوقات، در شبها، موقع بوسیدن پدر، دچار اندوه بسیار می‌شد و عقده می‌گشود. می‌گفت که درد دنیا تنها ملجی و پناه وی پدرش است پیر مرد نیز جواب میداد: دخترم هیچ بلائی سر شوهرت نخواهد آمد. هر چه بشود من خواهم فهمید و حتم دارم که میتوانم او را نجات دهم.

هنوز چند هفته از حیات تغییر یافته آنان سپری نشده بودند که يك شب، پیر مرد بمحض بازگشت به خانه، اظهار کرد: دخترم. در زندان روزنه‌ای هست که گاهی اوقات چارلز میتواند حوالی ساعت سه بعد از ظهر، خود را به آن برساند، او فکر میکند که بتواند در چنین مواقعی، که البته بستگی به شانس و تصادف

دارد، تورا در خیابان ببیند. اما مشروط بر اینکه در نقطه‌ای که من بتو نشان خواهم داد، بایستی. ولی دختر بیچاره‌ام، تو قادر نخواهی بود که او را ببینی. بر فرض محال، اگر هم میتوانستی، هر گونه ایما و اشاره از طرف تو، به قیمت جان او تمام می‌شد.

— آه پدر . . . آن نقطه را بمن نشان بده تا هر روز بروم .

از آن موقع بیعد، در رهروائی، لوسی بمدت دو ساعت در نقطه مزبور می‌ایستاد.

هرگاه هوا زیاد سرد و بارانی نمی‌شد، بچه راهم با خود می‌برد ولی در غیر این صورت، خود به تنهایی میرفت و هیچگاه غیبت نمی‌نمود. نقطه مورد نظر، گوشه‌ای بود از يك خیابان كوچك و كتیف.

كلبه يك هیزم شکن، تنها خانه آن خیابان را تشکیل میداد و صاحب‌كلبه در سه‌مین روز، متوجه او شد و گفت: سلام همشهری.

— سلام همشهری. این نوع تعارف، اینك يك رسم واجب

شده بود.

صاحب‌كلبه پرسید:

همشهری باز هم به اینجأ آمده‌اند؟

— مگر نمی‌بینی همشهری؟

هیزم‌شکن مردی بود کوتاه اندام و پر جوش و خروش که زمانی عمله جاده ساز محسوب میشد، وی اشاره‌ای به محبس نموده و ده انگشت خویش را مقابل صورتش نهاد تا میله‌ها را متجسم

سازد و بعد، از خلای آنها نگاه کرد و گفت: خوب ... بمن مربوط نیست.

آنکاه به بریدن هیزم پرداخت.

در هر گونه هوایی، در برف و در باران، در یخبندان زمستان، در بادهای وزان بهاران، در خورشید سوزان تابستان، در بارانهای سخت خزان و باز در برف و بوران زمستان، لوسی مدت دو ساعت از روز خود را در نقطه معهود می گذراند. شوهرش او را می دید (لوسی این موضوع را از پدرش فهمید). اما از هر پنج یا شش بار، فقط یک مرتبه، گاهی اوقات هم دو یا سه روز متوالی همسر خود را تماشا می نمود اما زمانی فرا می رسید که حتی یک هفته، بلکه دو هفته هم گذرش به پشت روزنه مشبك نمی افتاد. تنها بر حسب تصادف، می توانست خود را به پشت روزنه رسانده و او را ببیند.

ماه دسامبر فرا رسید، لوسی در یک عصر برف آلود، به محل همیشگی رسید. روزی بود مخصوص نشاط و حشیا نه. روز کاروانال آن زن، در طول راه، خانه ها و ابنیه بسیاری را مزین به نیزه های متعدد و کلاه های قرمزی که بر سر نیزه ها نصب شده بودند، مشاهده نمود. و همچنین نوارهای سه رنگ را دیده بود با مطالب همیشگی: جمهوری واحد و تقسیم ناپذیر. آزادی،

مساوات، اخوت، یا مرگ!

کابگه کوچک هیزم شکن بسته شده و از صاحب آن اثری بچشم نمی خورد. لوسی بسیار خرسند شد زیرا بدین ترتیب تنها می ماند.

ولی مرد هیزم شکن چندان دور نبود چون یکمرتبه حرکتی سریع و فریادی رسا بسمع رسید و تاروپود وجود لوسی را بلرزه انداخت، لحظه‌ای بعد، جماعت کثیری وارد خیابان شده و بطرف دیوار زندان رفتند، در وسط آنها مرد هیزم شکن، دست بدست (انتقام) گام بر می‌داشت.

عده اینان قریب پانصد نفر بود ولی نظیر پنج هزار دیو و ابلیس، پایکوبی و دست افشانی میکردند. جز آوای خودشان، موسیقی دیگری شنیده نمیشد. آنها همراه سرود انقلاب، می‌رقصیدند، بدو طوفانی بودند از کلاه‌های قرمز و جامه‌های ژنده پشمی؛ اما چون خیابان را پر کرده و در اطراف لوسی به رقصیدن پرداختند، مبدل به جماعتی دیوانه و رقصان شدند. پیش رفته، پس رفته، دست برهم میزدند، سرهمدیگر را می‌گرفتند، دور خود می‌چرخیدند، کمر همدیگر را چسبیده و باهم چرخ می‌زدند و آنقدر به این حرکات ادامه دادند تا آنکه تنی چند نقش بر زمین شدند، اما بقیه، دست بدست هم، در يك آن شروع به چرخیدن کردند تا آنکه دایره شکست و مبدل به دو یا چهار دایره کوچک شد. باز چرخیدند ولی یکباره متوقف گشته و مجدداً شروع به زدن، کندن و دریدن نمودند. سپس دور چرخ را معکوس نموده و در جهتی دیگر چرخیدند. یکمرتبه، برای بار دوم توقف کرده، نفس تازه کردند. به صفوف متعدد درآمد و باسری افکنده و دستهای افراشته بالای سر، به جیغ زدن پرداختند. این جمعیت که بعلت کارناوال پایکوبی میکردند، تدریجاً دور شده (لوسی) تک و تنها، وحشت زده و سرگردان، در آستانه در

کلبه هیزم شکن باقی ماند . برف نرم و سبک ، آرام ورقصان می بارید و فرشی سپید بر زمین می گسترد .

یکمرتبه لوسی سرش را بلند کرد و چشمهایش که لحظه ای بر اثر دستهایش تار شده بودند ، برپدرش افتادند که مقابلش ایستاده بود و داد زد : آه پدر ، چه صحنه مشمژ کننده و زنده ای .

پیرمرد گفت ، میدانم عزیزم . میدانم . بارها نظیر آن را دیده ام . وحشت نکن ! هیچکس آزاری بتو نخواهد رسانید .

— پدر ، من برای خود نمی ترسم . هر وقت بیاد شوهرم می افتم و او را اسیر رحم و مروت این افراد ..

— دخترم عنقریب او را آزاد خواهیم کرد . من او را موقمی ترک نمودم که پشت روزنه می رفت بعد آمدم که جریان را بتو بگویم . هیچکس در این حوالی نیست و تو می توانی با دست ، بوسه ای بطرف علیاترین طبقه زندانی بفرستی .

— همین کار را می کنم پدر و روح خود را هم با بوسه ام نزدش می فرستم !

صدای قدمهایی در برف شنیده شد . این مادام دوفارژ بود که گفت : سلام خانم همشهری .

سپس خطاب به دکتر نیز گفت : سلام عرض می کنم همشهری . آن زن در تعقیب این حرف ، چون سایه ای ، بر جاده سپید ناپدید شد .

پیرمرد گفت : خوب دخترم ، دستت را بده و بخاطر شوهرت در نهایت شهامت و بشاشیت از اینجا دور شو .

آنها از اینجا رفته‌اند . بیا، (چارلز) برای فردا
احضار شده .

- برای فردا .

- دیگر وقت را نباید تلف کرد . من کاملا آماده و
مہیا هستم ولی قبلا باید اقداماتی انجام بدهم .

ما تا وقتی که او به دادگاه احضار نشده بود ، نمیتوانستیم
کاری بکنیم . البته هنوز باو خبر نداده‌اند اما میدانم که عنقریب
برای فردا احضار خواهد شد و به محکمه برده میشود . تو هیچ
نمی ترسی ؟

(لوسی) بندرت قادر به جواب دادن بود و گفت : من به شما
اعتقاد دارم .

- خیلی خوبست . عزیزم دیگر دوران انتظار و ناراحتی
سرآمده . او تا چند ساعت دیگر دوباره برمیگردد . من تمام حمایت‌های
لازم را جهت نجات او ترتیب داده‌ام . باید (لوری) را ببینم .
پیر مرد سپس ساکت ماند . صدای چرخهای سنگینی بکوش
می‌رسید و هر دو نفر آنها پی به مفهوم این صدا بردند . يك دو سه .
سه ارا به پراز آدم ، محموله خود را بسوی گیوتین می‌بردند . دکتر
روی دخترش را بيك سو برگرداند و گفت : من باید لوری را ببینم .
آسمان برنگ قرمز تیره و زرد درآمد و مہی که از طرف
رودخانه سن برمیخاست ، فرارسیدن تاویکی را نشان میداد . هوا
تقریبا " تاریک شده بود که آن دو به بانك رسیدند . چه کسی ممکن
بود نزد آقای لوری باشد؟ يك کت سواری برپشتی صندلی قرار
گرفته و معلوم بود که صاحب آن مایل نیست دیده شود . آقای

(لوری) از نزد مهمان ناشناس خود بیرون آمده و (لوسی) را در آغوش گرفت. اما این مهمان که بود؟ لوری سرده محاکمه روز بعد (چارلز دارنی) را با صدای بلند تکرار نموده و سرش را بطرف اطاقی که از آن خارج شده بود برگرداند و گفت: پس (چارلز) را فردا به دادگاه عوام می‌برند ؟

۱۵- ظفر

دادگاه مخوف با پنج قاضی، مدعی العموم، و هیئت منصفه
مصمم، همه روز تشکیل می‌شد.

همه شب لیست‌های لازم را تنظیم کرده و زندانبانان زندانها،
اسامی احضارشدگان را جهت محبوسین می‌خواندند. شوخی‌عادی
زندانبان این بود که: آهای، بیا بیرون و اخبار روزنامه
عصر را بشنو!

— چارلز اورموند، ملقب به دارنی!

بدین ترتیب روزنامه عصر به زندان (لاقورس) نیز
برده شد.

گذرگاه دادگاه عوام کوتاه و تاریک بود و شب نیز در
دهلیزهای وحشتناکش مطول و سرد بود. روز بعد، پانزده زندانی
پیش از (چارلز دارنی) محاکمه شدند و هر پانزده تن محکوم
شدند. محاکمه آنها یکساعت و نیم بیشتر طول نکشیده بود.
سرانجام اعلام شد:

چارلز اورموند، معروف به دارنی!

قضات با کلاه‌های بردار خود ، در صدر سالن ، بر نیمکت نشسته بودند ولی کلاه قرمز و گل کلاه سه رنگشان ، سرپوش اصلی آنها بشمار می‌رفت .

از ظاهر هیئت منصفه و مستمعین گردنکش و شورش طلب ، چنین بر می‌آمد که گوئی وضع عادی معکوس شده و آنان مردانی صادق را محاکمه می‌کنند ، پست ترین ، خونخوار ترین و رذل ترین افراد شهر در آنجا اجتماع کرده و بصدای بلند سخن می‌گفتند ، تحسین می‌نمودند ، امتناع کرده ، پیش‌بینی کرده و نتیجه را ابراز می‌داشتند .

عده کثیری از مردها به طریق مختلف لباس بر تن کرده بودند برخی دشنه حمل مینمودند . عده‌ای خنجر ، توده‌ای مشغول خوردن و نوشیدن بودند و تنی چند به کار بافتنی اشتغال داشتند . جزو اینان ، این گروه آخر ، زنی بود که تکه‌ای کار بافتنی زیر بغل داشت ولی در ردیف جلونشسته و کنارش ، مردی قرار داشت که (دارنی) از بدو گذر از دروازه ، ندیده ولی فی‌النور ویراشناخت و فهمید که (دوفارژ) است . آنچه که بیش از هر چیز دیگر در وجود آن دونفر ، جلب توجه زندانی را کرد این بود که آنان در نزدیکترین حدبه او نشسته ولی هرگز برویش نگاه نمی‌کردند و چنان مینمود که گوئی منتظر اتفاق غیر - مترقبه‌ای می‌باشند .

نگاهشان بر هیئت منصفه دوخته شده و جز این چیزی نمیدیدند دکترمانت پائین‌تر از قاضی القضاات نشسته و همان جامه دمیشکی را بر تن داشت . تاجائی که زندانی قادر به دیدن بود ، آن مرد و آقای

(لوری) تنها افراد حاضر در آنجا محسوب میشدند که لباس عادی خود را بر تن داشتند .

(چارلز اورموند) ، معروف به (دارنی) توسط مدعی العموم منهم شد باینکه بعنوان يك مهاجر ، آدمی است که وجودش برای جمهوری مضر می باشد ، لذا خواهان ترك او شد . از زمان بازگشتش به فرانسه این قانون تصویب شده و حال او بود و آن قانون . او را به فرانسه آورده و طالب سرش بودند .

حضار یکسدا داد زدند . سرش را بزنید ؛ او دشمن جمهوری است ؛

رئیس دادگاه . ترك خود را بعلامت سکوت بسدا در آورد و از زندانی پرسید آیا این صحت دارد که او مدت چندسال در انگلستان بسر برده ؟
پاسخ مثبت بود .

پس در این صورت يك مهاجر نیست ؛ جز این چه نامی میتوان رویش نهاد ؟ پاسخ (دارنی) این بود که يك مهاجر نیست و تاجائی که قانون ثابت می نماید ، نمیتوان نام مهاجر بر رویش نهاد قاضی القضاة گفت : چرا نمیتوان يك چنین آدمی را مهاجر نامید ؟

جواب دارنی این بود که وی به میل و اراده ، لقب اشرافی خویش را پد نموده و مملکت را ترك کرده است و بالاجبار ، کلمه ای را که دادگاه در مورد چنین اشخاصی بکار میبرد ، یعنی مهاجر ، می پذیرد و افزوده که در لندن با کار و زحمت خود ، امرارده معاش کرده نه با اموال موروثی خود در فرانسه .

سؤال شده که در این مورد چه مدرکی دارد ؟
(دارنی) نام دوتن از شهود را ابراز داشت: تئوفیل گابل
و آلكساندر مانت .

قاضی گفت : ولی شما در لندن ازدواج کرده اید . نه ؟
جواب داده شد که بله ، اما نه بایک خانم انگلیسی . .
سؤال شد پس باکی ؟ بایک خانم فرانسوی ؟
دارنی گفت : بله . اصلا فرانسوی است .
- نام و نام خانوادگی وی چیست ؟
دارنی پاسخ داد : لوسی مانت ، دختر دکتر مانت ، پزشک
عالی قدری که اینجا حضور دارد .

این پاسخ اثر نیکوئی بر مستمعین بخشید ، فریاد های
تشویق آمیز در مورد طبیب خوش طینتی که آنجا حضور داشت ،
در سالن طنین انداز شد . مردم چنان یکه خوردند که اشک از
غالب چشمها فروریخته و چهره هائی را که دمی قبل وحشیانه بسوی
زندانی متمایل شده بودند ، مرطوب ساختند .
(چارلز دارنی) این قدمها را بدستور قبلی دکتر مانت در
سرنوشت حساس خود برداشته بود . همان شورای محتاط ، جلو
پایش راه می گذاشتند .

قاضی القضاة سؤال نمود که چرا زودتر از اینها به فرانسه
برنگشته ؟

دارنی جواب داد که بدین مناسبت زودتر برنگشته چون
در فرانسه وسائل زندگی نداشته جز همانهایی که از آنها دست
شسته ! حال آنکه در انگلستان ، با تعلیم زبان و ادبیات فرانسوی

ارتزاق مینماید. اما در مورد بازگشتش به فرانسه در چنین موقعیتی : جریان نامه ملتسمانه یکی از همشهریان فرانسوی را پیش کشید که نوشته بود در صورت عدم حضور وی در فرانسه ، جانش به خطر خواهد افتاد .

دارنی سپس گفت که برای نجات آن همشهری آمده تا علیرغم هرگونه خطر شخصی ، در مورد وی شهادت داده و حقیقت را بیان نماید و آیا این بنظر جمهور یخواهان جرم و گناه است حضار همگی یکصدا فریاد برآوردند : نه !

رئیس زنك را بعلامت سکوت به صدا در آورد اما آن عده کماکان فریاد می زدند : نه

و سرانجام همگی به میل خود ، ساکت شدند .

رئیس پرسید : نام آن همشهری که شما برای نجات جانش آمدید ، چیست ؟

مهم پاسخ داد که آن همشهری ، اولین شاهد وی بشمار می رود . آنگاه با اطمینان خاطر به نامه همشهری اشاره کرد که جلو دروازه از او ستانده شده ، لکن تردید نداشت اینك مقابل جناب قاضی قرار دارد .

دکتر قبلا ترتیبی داده بود که آن نامه را هم به مدارك موجوده ضمیمه سازند . نامه را بیرون کشیده و به صدای بلند قرائت کردند همشهری گابل برای تصدق نامه احضار شد و وی در نهایت ادب و تواضع اظهار کرد که محکمه محترم بر اثر فشار و کار ، اندکی دیر به وضع او رسیدگی نموده ولی سه روز قبل او را از محبس (آبه) آزاد کردند و همین امر موجب شد که وی آن نامه

را بنویسد .

آنکاه نوبت به دکتر مانت رسید . محبوبیت فوق‌العاده وی و وضوح پاسخ‌هایش ، تأثیر فوق‌العاده گذاشت اما چون وی بیشتر در ارائه ادله و براهین پیشرفت نمود ، ثابت کرد که منتهم اولین دوست او پس از آزادی از زندان بوده و اینکه منتهم در انگلستان همواره نسبت به او و دخترش وفاداری و خلوص نیت داشته و علیرغم توجهی که حکومت اشرافی نسبت به وی دارا بود ، معذرا زندگی فقیرانه را ترجیح داده و حتی در انگلستان هم او را بعنوان دشمن انگلستان و دوست ایالات متحده محاکمه نمودند و نزدیک بود در آنجا جان خود را از دست بدهد

.. چون دکتر مانت این حقایق را بیان نمود ، هیئت منصفه و حضار باهم یکصدا شدند و هیئت اعلام نمود که ادله کافی ارائه شده و آنها حاضرند که با اجازه جناب رئیس شورنموده و رای بگیرند .

مردم باهريك از آرا (که صدای بلند و طوّر انفرادی اعلام می‌شدند) فریادی از روی شادی و نشاط می‌کشیدند . تمام این صداها بنفع زندانی بودند و عاقبت قاضی القضاة ، او را آزاد اعلام نمود .

در اینجا یکی از آن صحنه‌های فوق‌العاده‌ای بوقوع پیوست که طی آنها احساسات عوام برانگیخته شده و حس ترحم و سخاوت آنان به غلیان درمی‌آید . موقعی که دکتر مانت و زندانی از دروازه بیرون می‌رفتند ، مردم زیادی ازدحام کرده بودند تمامی آن چهره‌ها قبلا در سالن مریده شده بودند جز دو قیافه .

زندانی را روی صندلی بزرگی که از سالن بیرون آورده بودند، نهاده و بدین ترتیب وی را سوار بر این تخت پیروزی، پیرشانه های خود، به خانه اش حمل نمودند.

وقتیکه زن وشوهر یکدیگر را با تعوش فشرده و لبهایشان باهم مماس شدند، مردم به رقص و پایکوبی پرداختند.

آنگاه زن جوانی را از میان جمعیت برگزیده و روی صندلی خالی قرار دادند تا بعنوان الهه و مظهر آزادی و استقلال حمل کنند. بدین ترتیب چون امواج متلاطم دریا وارد خیابانهای شهر شده، ساحل رودخانه را زیر پا گذاشته و از روی پل گذشتند

۱۶-دقالباب

در بحبویه ترس واضطرابی که آن عصر را در بر گرفته بود ، تمامی راههای امن وبری از خطر حیات ، تغییر یافته بودند . در خانه وچک دکتور ، چون منازل بسیار دیگر ، مواد غذایی مورد احتیاج روزانه را شبانه به مقادیر کم ، از دکانین مختلف خریداری مینمودند . در عرض چند ماه گذشته ، خانم پروس و آقای (جری کرانچر) به کارهای تهیه آذوقه رسیدگی میکردند . بدین معنی که اولی صاحب دخل بود و دیگری حامل زنبیل . هر روز بعد از ظهر ، در ساعتی مقرر ، هنگامیکه چراغهای معابر روشن میشدند ، آندو برای انجام وظیفه بیرون میرفتند و مایحتاجات خانه را اتباع مینمودند .

اندکی بعد از بازگشت ظفر آمیز چارلز و دکتور مانت ، وقت خرید فرارسید و خانم پروس که چشمهایش از فرط خوشی سرخ شده بودند ، گفت : خوب آقای کرانچر ، اگر شما حاضر باشید ، من هم حاضرم . (جری) جواب مثبت داد آنگاه هر دو لوسی ، شوهرش پدرش و بیچه را کنار بخاری ترك نموده و بیرون رفتند .

آنان انتظار بازگشت آقای لوری را از بانگ می کشیدند . خانم پروس پیش از رفتن ، چراغ را روشن نموده و در گوشه‌ای نهاده بود تا آنها بدون ناراحتی ، از روشنائی آتش بخاری متلذذ شوند . همه جا ساکت و آرام بود و لوسی بیش از هر بار دیگر احساس آرامش مینمود .

آن زن بطور ناگهانی فریاد زد : این چیست ؟ پدرش دست خود را بردست او نهاده و گفت : عزیزم ! بر خودت مسلط باش . تو... تو این او آخر چقدر مضطرب شده‌ای . لوسی بانگ وروئی پریده و صدائی لرزان گفت : پدر ، فکر کردم که صدای پاهای نا آشنائی را روی پله‌ها شنیدم .

— عزیزم از طرف پله‌ها هیچ صدائی نمی آید ، ناگهان صدای ضربه بلندی بروی در شنیده شد و لوسی داد زد : آه پدر ، پدر . این کیست ؟ چارلز را پنهان کن... او را نجات بده . دکتر از جا برخاسته و دستش را بر شانه وی نهاد و گفت : فرزند ، من او را نجات داده‌ام . آخرین چه قشقرقی است که راه اندخته‌ای! صبر کن ببینم کیست .

پیرمرد سپس چراغ را برداشته و از اطاق دیگر عبور نمود و در را گشود . صدای پاهای محکمی در اطاق بگوش رسید و متعاقب آن چهارمرد خشن با کلاه‌های قرمز مسلح به شمشیر و هفت تیر داخل شدند .

اولی گفت : همشهری اورموند ، معروف به دارنی . دارنی گفت : چه کسی دنبالش می‌گردد ؟

– من دنبالش می‌کردم . ما همگی . من شما را می‌شناسم
(اورموند) ، امروز من شما را در دادگاه دیدم . بار دیگر زندانی
جمهوری هستید .

آن چهار نفر سپس دور او حلقه زدند . لوسی و بچه ، خود
را به وی چسبانده بودند و دارنی گفت : باز چه شده ؟ باز چرا
مرا زندانی می‌کنید ؟

– همینقدر که به محکمه عوام بروید ، خودتان حقیقت را
خواهید فهمید . شما برای فردا به محکمه احضار شده‌اید .

دکترمانت که بر اثر این برخورد مات شده بود ، چراغ
دردست ، ایستاده بود ولی اندکی بعد چراغ را بر زمین نهاده
و بطرف گوینده رفت و گفت : که گفتید شما او را می‌شناسید پس
لا بد مرا هم می‌شناسید .

– بله . من شما را می‌شناسم همشهری دکتر .

سه تن دیگر هم افزودند :

ما سه نفر شما را می‌شناسیم دکتر همشهری .

(مانت) بریکایک آنان نگریسته و پس از مکثی کوتاه با صدای

آرامی گفت : پس ممکن است پاسخ سؤال مرا بدهید ؟
جریان از چه قرار است ؟

اولی با اکرام جواب داد : همشهری دکتر ، ایشان از طرف
مجلسه سان آنتوان مورد اتهام قرار گرفته‌اند و این همشهری (اشاره
به دومین شخص مسلح) اهل آن محله است .

همشهری مورد بحث سرش را جنباند و اضافه کرد : ایشان
از طرف سان آنتوان متهم شده‌اند .

دکتر پرسید : متهم به چه ؟ چه جرمی مرتکب شده ؟
 اولی باهمان اکراه قبلی پاسخ داد : همشهری دکتر
 دیگر سؤال نفرمائید . اگر جمهوری از شما طالب قربانی باشد ،
 بدون تردید خودتان بمثابه يك : طین پرست غیور از این کار امتناع
 نخواهید ورزید (اورموند) وقت ماتنگ است .

دکتر بتندی گفت . فقط يك کلمه . ممکن است بگوئید که
 چه کسی اورا احضار نموده و بوی اتهام وارد ساخته ؟
 مرد اول جواب داد : این خلاف مقررات است . اما
 شما می توانید از این ساکنان آنتوان پرسید .

دکتر سرش را برگرداند و آن مرد باناراحتی پاپا شده
 وریش کوچک خود را دستمالی نموده و سرانجام گفت : خوب ،
 آخر خلاف مقررات است . اما ... ایشان ... از طرف همشهری
 آقا و خانم (دوفارژ) متهم شده اند . يك نفر دیگر هم هست . . .

- کی ؟

- همشهری دکتر . آیا می خواهید بدانید ؟

- بله .

ساکن محله سان آنتوان بانگاهی غریب گفت : پس ، فردا
 جواب شما داده خواهد شد . من چیزی نمی دانم .

آقای لوری تازه از صرف شام فراغت حاصل کرده و جلو
 آتش نشسته بود . شاید آن شعله ها ، سیمای خود را در جوانی

می‌دید و بیاد ایامی بود که در هتل رویال جرج داور ، بر ذغال گذاخته نگاه می‌نمود . در این موقع سرش را برگرداند زیرا (سیدنی کارتون) بطور ناگهانی داخل شده و (لوری) از دیدن غریبه‌ای با اوسخت حیرت کرد .

کارتون گفت : شب بخیر قربان . ایشان آقای (بارساد)

هستند .

پیرمرد گفت : بارساد ؟ بارساد... مثل اینکه این نام و این

قیافه آشنا است .

کارتون با خونسردی گفت : آقای بارساد من که بشما گفتم

قیافه مشخصی دارید . خواهش می‌کنم بنشینید .

آقای (لوری) در یک آن بیاد آورد که این آقای (بارساد)

یکی از شهودی بود که سالها قبل در انگلستان ، علیه (چارلز

دارنی) شهادت داده .

آقای (کارتون) رشته افکار (لوری) را گسیخت و گفت :

من از آقای (بارساد) خواستم که به اینجا بیایند تا در مورد جریانی

صحبت کنیم . من اخبار ناگواری دارم . (دارنی) را دوباره

بازداشت کرده‌اند .

نجیب‌زاده مسن ، با حیرت و تشویش گفت : منظورتان

چیست ؟ من که دو ساعت پیش او را صحیح و سالم و آزاد ترک نمودم

و حالا هم قد دارم نزد او برگردم !

در هر حال ، بازداشت شده . آقای بارساد این جریان کی

اتفاق افتاد ؟

- همین الان .

کارتون اظهار نمود: این آقای بارساد بهترین مقام ممکنه‌ای می‌باشند که اخبار دست اول را می‌رسانند. من از مکاتبات یک دوست و همکار جاسوس، پیغام آنها را روی یک بطری شراب، خوانده و فهمیدم که (دارنی) بازداشت شده. هیچ شکمی نیست که او دوباره توقیف گشته.

چشم کنجکاو آقای لوری، در سیمای متکلم، بطالت بحث در این باره را خوانده و با ناراحتی و تشویش، لکن آگاه از اینکه ممکن است حضور ذهنش، کاری دستش بدهد، برخورد مسلط شده و به (کارتون) گفت: خوب، فکرمی‌کنم که نام و نفوذ دکترمانت باز هم فردا موجبات آزادی (دارنی) را فراهم بیاورد. اینطور نیست آقای بارساد؟

— بله. فکرمی‌کنم اینطور باشد. کارتون گفت: اما من فکرمی‌کنم. آقای لوری این راهم بدانید که دکترمانت نتوانسته مانع از بازداشت او بشود.

آقای لوری گفت: حتماً قبلاً از این امر خبر نداشت.

— ولی این مابه‌بسی حیرت است.

لوری دستی بر چانه خود کشیده و دیده بر (کارتون) دوخت و گفت: شاید ...

کارتون اظهار داشت: بعبارت دیگر، زمان یأس آوری است، زمانی که بازیهای یأس‌آور، بخاطر گرویهای یأس‌آور صورت می‌گیرند. اجازه دهید که دکتر برنده این بازی و من بازنده باشم. اینجا جان هیچکس ارزش ابقیاع ندارد. هر کس که امروز توسط مردم به‌خانه برده شود، ممکن است فردا محکوم

گردد . حال ، شرطی که من روی آن قمار می کنم ، در بدترین صورت ، دوستی است در دادگاه عوام . و دوستی را که پیشنهاد پیروزی را برایش می نمایم ، آقای (بارساد) است .

جاسوس ، یعنی بارساد ، گفت : ولی آقا شما باید کارتهای برنده ای در دست داشته باشید .

— کارتهارا بر می زنم تا ببینم که چه بدستم میرسد . . .
آقای تری ، شما میدانید من چه آدم گستاخی هستم ، دلم میخواست که قدری برندی برایم میدادید .

بطری حاضر شد و کارتون لیوانی نوشیده و متعاقب آن لیوان دیگری را خالی کرد و بعد بطری را متفکرانه پس زد و بالحن قماربازی که به دسته ای ورق می نگرده ، گفت : آقای بارساد ، یعنی باش زندانها ، قاصد کمیته های جمهوری خواهان ، زمانی کلیددار . گاهی زندانی ، همیشه مقمش و خبرچین .هاها

آقای بارساد که اینک در استخدام دولت جمهوری فرانسه است ، قبلا در استخدام حکومت اشرافی انگلستان بود و دشمن فرانسه و استقلال . عجب کارت برنده ای . در این منطقه سوعظن و تردید ، آقای بارساد هنوز هم در استخدام دولت انگلستان است و جاسوس و خبرچین (پیت^۱) . دشمن خائن و مزدور جمهوری در آغوش فرانسه ، جاسوس مزدور انگلیسی و نماینده و عامل تمامی مصائبی که اینهمه ذکرشان میرود . این کارت برنده است ، باخت در این قمار وجود ندارد . خوب آقای بارساد ، دست مرا

دیدید ؟

جاسوس با اندکی ناراحتی گفت : من از بسازی شما
سردر نیاوردم .
کارتون جواب داد :

من تك خال خود را بر زمین میزنم و آن نمایی و بروز آقای
بارساد به نزدیکترین بخش کمیته است . خوب آقای barsad ،
دست خود را خوب نگاه کنید و ببینید که چه دارید . عجله هم لازم
نیست . کارتون بدنبال این حرف بطری را پیش کشیده و لیوان
دیگری ریخت و مشغول نوشیدن شد . کاملاً متوجه بود که جاسوس
از زیاده روی او در نوشیدن مشروب متوحش گشته و از این میترسد
که مبادا بر اثر مستی واقماً تهدید خود را در مورد لودادن وی
عملی سازد . بهمین جهت لیوان دیگری هم ریخته و گفت :
آقای barsad . کارتهای خود را خوب نگاه کنید . وقت
زیاد است .

کارتهای جاسوس بسیار ناچیز بودند . آقای barsad
کارتهای بازنده را در دست خود دید . کارتهائی که (سیدنی کارتون)
چیزی از آنها نمی دانست .

جریان از این قرار بود که (barsad) به علت عدم موفقیت در
يك سلسله از مأموریت هایش ، در انگلستان ، از کار برکنار
شده و بهمین مناسبت از کانال گذشته و به فرانسه آمده و در آنجا
وارد خدمت دولت شده بود . کار او نخست يك خبرچینی ساده ،
و تحقیقات سری و دوش دادن به حرفهای دهاتیان بود ولی تدریجاً
میدل به يك خبرچین بزرگ شد . او بخوبی می دانست که در
زمان حیاخ حکومت سرنگون شده ، وی بقصد جاسوسی به محله

سان آنتوان ومی خانه (دوفارژ) رفته است وهمچنین باترس ولرز بخاطر آورد که آن زن وحشتناك در وقت صحبت با او مشغول بافتن بوده ودرحین انجام این کار نگاه مشغومی برویش انداخته. (بارساد) چندین بار دیگر آن زن را در حومه سان آنتوان دیده بود که مدارك بافته شده خود را ارائه داده ومردم را محکوم کرده وبه کام گبوتین فرستاده .

او خوب میدانست که تمام مزدوران دیگر چون خودش در معرض خطر قرار دارند وفرار هم برایشان نامقدور بود. کاملا میدانست که يك قدم بیشتر با مرگ فاصله ندارد و چنان میماند که گوئی وی را به سایه تبر بسته باشند و کافیت که يك کلمه گفته شود تا تبر فرود آید. همینقدر که او داده میشد ، (ومدارك ذکر شده هم برای لودادن ومحکوم کردنش کفایت میدادند) آن زن وحشتناك مدرك خود را بیرون کشیده وآخرین امید حیاتش را زائل می ساخت .

کارتون با آرامی گفت : ، مثل اینکه از این بازی زیاد خوش نیامده . خوب . ادامه میدید ؟

جاسوس روبه وی کرده و با ناامیدی گفت : خوب ، من باید بزودی سرکار برگردم ونمیتوانم وقت را تلف نمایم . شما بمن گفتید که پیشنهاد خوبی دارید . این پیشنهاد چیست ؟ اگر خواسته شما چندان دشوار نباشد در انجام آن حاضرم . هر چه را میخواهید بگوئید تا انجام داده و سرم را بیاد دهم اما من ترجیح میدهم که جان خود را به امتناع خواسته های شما بسپارم تا به اقناع . بعبارت دیگر ، من ، این ریسك رامیکنم

شما صحبت از یاس نمودید : ما همگی ما یوس هستیم . فراموش نکن ! اگر لازم باشد میتوانم شاتراهم لودهم . خوب ، حالا چه می گوئید ؟ کارتون گفت : نه دوست عزیز . شما کلیددار دادگاه عوام الناس هستید ، نه ؟ جاسوس بااستحکام گفت . یکبار بشما گفتم . فرار بهیچوجه امکان ندارد .

— چرا چیزی راکه نپرسیده ام بمن می گوئید ؟ شما کلیددار دادگاه عوام هستید ؟
— گاهی اوقات .

— هر وقت بخواهی میتوانی داخل و خارج شوی .
سیدنی کارتون لیوان دیگری پر کرده و محتویات آنرا باآهستگی روی بخاری ریخته و به تماشا پرداخت . پس از خالی شدن مشروب وی ازجا برخاست و گفت : آنچه راکه لازم بود ، در حضور آقای لوری گفتیم . میدانی چرا ؟ چون لازم بود که این اسرار فقط بین من و شما محفوظ بمانند حالا بیا به اطاق دیگری برویم و آخرین حرفهای خود را در خلوت بزنیم .

۱۷ - سایه تار میشود

آقای لوری هنوز هم با ناراحتی کنار آتش نشسته و در بحر افکار غوطه‌ور بود که سیدنی کارتون و جاسوس مزدور از اطاق دیگر برگشتند و کارتون گفت: خوب، خدا حافظ آقای بارساد. قرار مدار خود را گذاشتیم. دیگر لازم نیست از چیزی بترسی. آن مرد در تعقیب این حرف مقابل بخاری روی صندلی نشسته و چون تنها ماندند، آقای (لوری) ملاحظه را از او جویاشد.

کارتون گفت: چیزی نیست. قرار گذاشتم که هر گاه گزندی به زندانی برسد، او را مفتضح سازم. قیافه آقای لوری درهم شد و کارتون گفت: جز این کاری از دست من بر نمی‌آید. اگر زیاد اصرار می‌کردم، مجبور می‌شدم سراورا زیر تبر ببرم و او هم اقرار کرد که لودانش بمثابه مرگ خواهد بود.

آقای (لوری) گفت: ولی با وجود این لودادن او هم در صورت بروز خطر در دادگاه برای (دارنی) ثمری نخواهد داشت - من که نگفتم ثمر دارد. چشمهای آقای لوری تدریجاً بر

آتش خیره شدند. ناراحتی حاصله از این توقیف ثانوی او را تضعیف نموده بود. احوال پا بسن گذاشته و مزید بر آن، التهاب خبر جدید، اشک از چشمهایش جاری ساخت.

کارتون با آرامی گفت: شما مرد خوب و دوست وفاداری هستید، از اینکه متوجه تأثر شما شدم عذر می‌خواهم. من قادر نیستم حتی گریه پدرم را هم ببینم و کاری نکنم. واگر هم شما پدرم بودید بیش از این نمی‌توانستم شکوه اندوه شما را درک کنم. اما در هر حال، شما این بدشانسی را ندارید که پدر من باشید.

هر چند که آن مرد کلمات آخر را با لحنی مغایر همیشه، اظهار نمود، مع هذا احساسی عمیق و واقعی در گفتار و کردارش وجود داشت چنانچه آقای لوری، که تا آن موقع نیک خلصتی کارتون را ندیده بود، دچار حیرت شد و دست خود را دراز کرد. کارتون آن دست را فشرد و گفت: اما در مورد دارنی بیچاره شما بهیچوجه چیزی راجع به این گفتگو به (لوسی) نگوئید. اصلاً راجع به من هم حرفی نزنید. همانطور که اول گفتم، بهتر است او را نبینم. من میتوانم دست دراز نمایم و کمکهای ناچیزی بکنم، شما الان نزد او میروید، نیست؟ حتماً امشب خیلی ناراحت شده.

— بله الساعه میروم.

— خیلی خوشحالم. او خیلی نسبت به شما ارادت و اتکا دارد. حالش چطور است؟

— ناراحت و غمگین است اما همچنان زیبا و قشنگ.

— آه!

این ادای تعجب چون آهی عمیق، مانند حق حق گریه، بصورت ندائی تأثر آلود، ابراز شد و چشمهای آقای (لوری) بر صورت او خیره گشتند. آن مرد نیم تنه مخصوص سواری بر تن داشت و چکمه بر پا نموده و انعکاس نور آتش بر چهره اش، او را بسیار رنگ پریده ساخته بود. موهای ژولیده و قهوه‌ای رنگش ولو گشته و حالت مضطربی داشت.

سر انجام کارتون رو به او کرد و گفت: قربان: مثل اینکه وظیفه و مأموریت شما در پاریس به اتمام رسیده.

— بله، همانطور که دیشب، موقعیکه (لوسی) بطور غیر مترقبه وارد شد، بتو گفتم، تمام کارهای خود را انجام داده‌ام. راستی، مثل اینکه لوسی نیم تنه ترا بر پشتی صندلی دیده و حیرت کرده بود که مهمان من چه کسی است. بهر حال، امیدوار بودم که تمام کارهای بانکی اینجا را رو بر آه نمایم و بعد آماده ترک پاریس شوم. من اجازه خروج دارم و آماده رفتن بودم. هر دو ساکت ماندند.

عاقبت کارتون سکوت را شکسته و پرسید: راستی قربان شما چند سال دارید؟

— من در حدود هفتاد و هشت سال دارم.
— شما در طول عمر خود مفید و نافع بوده و همواره مشغول، معتمد، محترم و شریف بوده‌اید، نیست؟
— من از زمانی که به مرحله جوانی رسیدم، آدمی اداری بوده‌ام.

— و حالا در سن هفتاد و هشت سالگی به چه مقام ارجمنندی

رسیده‌اید. اگر جای شما در بانك خالی بشود، چه اتفاقی رخ میدهد؟

آقای لوری سرش را تکان داده و گفت: يك آدم عزب و تنها، کسی نیست که دیگران برایش بگریند.

— شما چطور این حرف را می‌زنید؟ آیا او (منظور لوسی) برایتان نخواهد گریست؟ بچه‌اش گریه نخواهد کرد؟

— چرا، چرا. شکر خدا. منظور من آنها نبودند.

— در این مورد باید خدا را شکر کرد. نیست؟

— البته، البته.

— اگر شما بتوانید، با ایمان و حقیقت، امشب به قلب تنهای خود بگوئید که هیچ موجودی مرا دوست ندارد، بمن اتکاء ندارد، احترام مرا نمیگیرد، قرب و مترت ندارم و اینکه کار قابلی انجام نداده‌ام تا در اذهان زنده بمانم، در آن صورت هفتاد و هشت سال سن شما مبدل به هفتاد و هشت نفرین خواهد گشت. اینطور نیست؟

— همینطور است آقای کارتون. شما حقیقت را میگوئید.

— من تا دم در خانه او با شما می‌آیم، شما که به اخلاق و روحیه نا آرام و او باش من آشنا هستید. اگر مدت مدیدی رادر خیا بانها پرسه بزنم، پهبیچونه نباید ناراحت شد، صبح دوباره خواهم آمد. شما فردا صبح بدادگاه میروید؟

— بدیختانه بله.

— من هم آنجا خواهم بود. ولی فقط بمنوان یک نفر تماشاچی

جاسوس من، خودش برایم جائی پیدا خواهد کرد. دست مرا بگیرد
قربان .

آقای لوری این کار را انجام داد و آندو بالاتفاق از پله‌ها
پائین رفتند و وارد خیابان شدند، چند دقیقه بعد به مقصد آقای لوری
رسیدند و کارتون پس از خدا حافظی دور شد، اما در فاصله نزدیکی
متوقف گشته و وقتی که درب خانه دوباره بسته شد، بطرف آن برگشته
و لمشش نمود .

کارتون شنیده بود که لوسی هر روز بطرف زندان می‌رود و
در حالیکه به اطراف خود می‌نگریست، زیر لب گفت: او از اینجا
خارج می‌شود، به این طرف می‌پیچد و حتماً غالباً بر این سنگها
پا نهاده. من نیز بر جای پاهایش قدم می‌نهم .

ساعت ده شب بود که (کارتون) مقابل محبس (لافورس)،
جائی که لوسی صدها بار ایستاده بود، قرار گرفت. هیزم شکنی
کوته قامت، که درب دکان خود را بسته بود، جلو در مشغول
تدخین بود.

کارتون چون متوجه گشت که آن مرد از زیر چشم او را
می‌پاید، لذا متوقف شده و گفت: شب بخیر همشهری.

— شب بخیر همشهری

— وضع جمهوری چگونه است؟

— منظورتان کیوتین است؟ بد نیست. امروز شصت و سه
نفر را سر زده و این عده عنقریب به صد خواهد رسید. سامسون
و دستیارانش گاهی اوقات گله می‌کنند که خیلی خسته شده‌اند.
ها! ها! سامسون سلمانی خوبی است. در زدن سر معرکه

می کند!

— شما غالباً بدیدن...

— ... تراشیدن سر میروم؟ همیشه. همه روزه. عجب نلماسی

خبره ای. شما این دژخیم را در حین کار دیده اید؟

کارتون جواب داد: بهیچوجه.

— پس وقتی که مشتریهایش زیاد میشوند، بدیدارش بروید

همشهری خوب مجسم کنید... او امروز شصت و سه نفر را سرزد،

آنهم در عرض مدتی کمتر از کشیدن دو چپق! خیلی مهم است!

مرد کونته قامت سپس چپقی را که می کشید، بلند نمود تا

نشان دهد که چگونه مدت کار میرغضب را سنجیده است.

مرد هیزم شکن سپس گفت: مثل اینکه شما انگلیسی هستید

نه؟ هر چند لباس انگلیسیها پوشیده اید اما گویا انگلیسی نمیباشید

کارتون مکثی نموده و نگاهی از فراز شانهاش انداخت و

گفت: چرا هستم.

— اما مثل فرانسویها حرف می زنید.

— من اینجا درس خوانده ام.

— آه... يك فرانسوی کامل! شب بخیر مرد انگلیسی

— شب بخیر همشهری.

(کارتون) مسافت زیادی را طی نکرده بود که دوباره وسط

خیابان، زیر چراغی روشن، توقف کرده و بامدادش مطالبی بر

تکه ای کاغذ نوشت آنگاه با گامهایی مصمم، نظیر آدمی که راه

را کاملاً بلد میباشد، از چند خیابان کثیف و تاریک گذشته و مقابل

دکان يك دارو فروش توقف کرد. دارو ساز مشغول بستن در بود

کارتون پیش رفته و تکه کاغذ را بدست او داد .

دو سازنگاهی بر آن یادداشت انداخت و سوت ملایمی کشید و گفت: اوها! هه! هه! هه! (کارتون) ابدأ توجه نکرده و برویش نیاورد و داروسازگفت: برای خودتان است همشهری؟
- بله. برای خودم.

- باید خیلی مواظب باشید که بهم مخلوط نشوند. لابد میدانید که اگر قاطی بشوند چه خواهد شد. نه؟
- بله البته.

چند بسته کوچک پیچیده و بدست کارتون داده شدند و وی آنها را یکایک در جیب کت خود نهاده و پول لازم را پرداخت و از داروخانه خارج شد، آنکاه نگاهی بر ماه انداخت و گفت دیگر کاری نمانده که انجام دهم. حالا باید رفت و خوابید آن مرد این کلمات را نه از روی شهامت بلکه چون آدمی خسته که سرگردان مانده، تقلانموده و گمشده و سرانجام به راه خود رسیده و انتهای آنرا دیده است، ابراز نمود.

مدتها قبل، هنگامیکه بین همکاران خود، بعنوان جوانی خوش آتیه شهرت داشت، پدرش را تا قبر مشایعت کرده، و مادرش هم سالها قبل فوت نموده بود. این کلمات جدی، که بر سنگ مرز پدرش تلاوت شده بودند، درحینیکه خیابانهای تاریک را میپیمود از سایه های متعدد می گذشت، و درحالیکه ماه توی آسمان سفر می کرد، به مخیله اش خطور نمودند: ... و عیسی مسیح فرمود که من رستخیز هستم و حیات. خوشا بحال آنکه ایمان آورد که اگر هم مرده باشد زنده خواهد بود و هر آنکس زنده مانده و ایمان آورد،

نخواهد مرد.»

شب تدریجاً سپری می‌شد و کارتون ، درحالیکه روی پل ایستاده و به آبهای خروشان که دیوارهای رود جزیره پاریس را می‌شستند، می‌نگریست احساس سرما نمود.

موقعی که او برگشت، آقای لوری بیرون رفته و فهمیدن اینکه پیرمرد کجا رفته است، آسان بود. (کارتون) فنجان قهوه نوشیده اندکی نان خورده و به محل محاکمه رفت.

هنگامیکه قوج سیاه، کسیکه مردم آنچنان از وی وحشت داشتند، زندانی را در گوشه‌ای روی صندلی قرار داد، مهمه‌ای در گرفت. آقای لوری آنجا بود. دکترمانت هم آنجا حضور داشت لوسی نیز کنار پدرش دیده میشد و موقعی که شوهرش را داخل کردند، آن زن دیده بروی او دوخت. نگاهش تسلی بخش و مملو از عشق و محبت، دلسوزی و شهامت بود.

تمام دیده‌ها بر هیئت منصفه دوخته شدند. همان وطنپرستان غیور با اراده تر لرز ناپذیرشان، همان جمهوری خواهان روز قبل و روز پیش از آن. امروز هیچگونه اثری از رحم و مروت در سیمایشان دیده نمیشد. همه بر پنج قاضی و مدعی العموم نگریستند امروز از آن ناحیه، لطف و احسانی مشهود نبود جز جنایت و آدمکشی.

(چارلز اورموند) معروف به دارنی . محبوس آزاد شده روز قبل. منتهم دگر باره اسیر روز قبل. ادعا نامه شب پیش با او ابلاغ شده و به خصوصت و دشمنی با جمهوری منتهم گشته بود. یکی از افراد خاندان مستبدین، مردی از طبقه اشراف و نجبا، فردی از نسلی

محو شده.. چارلز او را می‌داند معروف به دارنی، به موجب این اتهامات یعنی بموجب تملك حقوق ممنوعه قانون جمهوريخواهان قانوناً به مرگ محکوم میشود.

اینها خلاصه‌ای بودند از بیانات جناب مدعی العموم.
رئیس دادگاه سؤال کرد که آیا متهم علناً مورد اتهام واقع شده یا بطور سری؟

– علناً عالیجناب.

– مدعیان او کیستند؟

– سه نفر، ارنست دوفارژ، بی فروش سان آنتوان.

– خوب

– ترز دوفارژ، همسروی.

– خوب

– آلکساندرمانت پزشك. هیاهومی بسیار در سالن پیچید و در بجهوحه این همه، دکترمانت، رنگ پریده و لرزان، از جایگاه خود بلند شد و گفت عالیجناب این دروغ محض است. شما خوب میدانید که متهم داماد من، یعنی شوهر دخترم است. دختر من، و آنان که برای او عزیز هستند، گرامی تر از جان خود من می‌باشند. این اخلاکگر شاید که اظهار نموده من داماد خود را متهم ساخته‌ام کیست و کجاست؟

رئیس گفت؛ همشهری آرام باشید. مخالفت با مقامات قضائی دادگاه بمثابه سرپیچی از قانون است. اما در مورد آنچه که گرامی تر از جانان من می‌باشد، باید عرض کنم که برای يك همشهری خوب، هیچ چیز جز جمهوری نمیتواند عزیز تر و گرامی تر باشد

هلهله تقدیر این سرزنش و نکوهش رادنیال نمود. رئیس، زنگ را بصدآورد و ادامه داد: چنانچه جمهوری از شما بخواهد که دخترتان را هم قربانی نمائید، چاره‌ای جز اطاعت نخواهید داشت. حال خوب به بیانات دادگاه گوش کنید و ساکت باشید.

دگر باره حضار فریاد ستایش برکشیدند.

دکترمانند سر جایش نشست. نگاهش به اطراف گردیده

و لبهایش بلرزه درآوردند دخترش خود را باو نزدیکتر نمود.

دوفارژ احضار شد و با سرعت جریان زندان را تعریف کرده

و گفت چگونه در آن طفولیت یکی از پیشخدمتهای دکتر بوده

و بعد هم اظهار داشت که چگونه و باوضع و حالتی، زندانی آزادگشته

و به اوسپرده شد. این اظهارات موجب باتمام رسیده و سئوالات

کوتاه ذیل بعلت تنگی وقت دادگاه انجام شدند.

— همشهری، شما در اشغال باستیل خدمت خوبی کردید.

نیست ؟

— فکرمی کنم اینطور باشد.

— پس به دادگاه بگوئید که آن روز در باستیل چکار کردید.

(دوفارژ) نگاهی به همسرش در پای پله‌هایی که او بر آنها

ایستاده بود، انداخت و گفت: من میدانستم، میدانستم

که این زندانی یعنی شخصی که عرض کردم، درسولو یکصد و

پنج برج شمال محبوس بود. خودش این را برایم گفته بود. او

خودش را بهیچ نامی نمیشناخت جز یکصد و پنج برج شمال. در

آن زمان وی تحت پرستاری من، به کفشدوزی اشغال داشت.

آن روز من تصمیم گرفتم که پس از سقراط باستیل، آن سلول را بررسی کنم. زندان باستیل اشغال شد و من بسلول رفتم. یکی از همشهریان نیز همراه من بود زندانیان ما را هدایت میکرد من سلول را کاملاً بررسی کردم. درون سوراخی که در دودکش قرار داشت جایی که سنگی را بیرون کشیده و دوباره سر جایش قرار داده بودند، ورقه‌ای پیدا کردم. این همان ورقه است. من وظیفه خود دانستم که نمونه‌هایی از دستخط دکتر مانت را بررسی کنم و باین نتیجه رسیدیم که این کاغذ نیز بدست دکتر مانت نوشته شده و من آن را به جناب قاضی ارائه میدهم.

رئیس گفت: ورقه را قرائت کنید.

در سکوت مرگبار، زندانی تحت محاکمه، نگاهی با عطف و بر همسرش انداخت. آن زن نیز نگاهش را از او بر پدرش معطوف ساخت. دکتر مانت چشمهای خود را بر مردی که یادداشت را قرائت می نمود، دوخت. خانم دوفارژ بهیچوجه چشم از محبوس بر نمیتافت و آقای دوفارژ نیز ابدأ دیده از همسرش بر نمیگرفت و همه چشمهای حضار نیز روی دکتر خیره شده بودند اما او چیزی نمیدید فقط می شنید ... ورقه خوانده شد:

۱۸ - تکه کاغذ

« من ، الکساندر مانت ، پزشک بخت برگشته ، اهل بیویس ، ساکن پاریس ، این مطالب را آخر ماه سال ۱۷۶۷ ، در سلول خود ، در زندان باستیل ، برشته تحریر در میآورم . مواقعی مشغول نوشتن میشوم که دیگران متوجه نباشند و در این کار دچار اشکال بسیار نمیگردم . قصد دارم این یادداشت را در دیواره دودکش پنهان سازم . قبلا حفره ای در آنجا خالی کرده ام تا نوشته خود را در آن مخفی کنم .

قلم من در نوشتن این مطالب ، سیمی است آهنی و زنگ زده . مر کبمن دوده دودکش است که در آخرین ماه دهمین سال اسارت خود ، با خون خویش حل کرده ام . دیگر کمترین امیدی ندارم . از آنچه که در درونم می گذرد ، بی برده ام که قوه عقلانی من چندان دوام نخواهد آورد اما در نهایت صداقت میگویم که در این لحظه کاملا بر شاعر خویش تسلط دارم

و حافظه‌ام بخوبی کار می‌کند و آنچه را که می‌نویسم کاملاً درست است .

در یکی از شبهای مهتابی لکن ابر گرفته سومین هفته ماه دسامبر سال ۱۷۵۷ ، من بتصد هوا خوری کنار رود سن قدم می‌زدم ، در آن لحظه من باندازه يك ساعت از اقامتگاه خود در خیابان مکتب طب ، فاصله داشتم که ناگهان کالسکه‌ای با سرعت بسیار از پشت سرم پیدا شد .

من خود را کنار کشیدم تا آن کالسکه رد شود ، اما سری از شیشه بیرون آمده و صدائی به سورچی گفت تا توقف کند .

سورچی افسار اسبها را کشید و کالسکه متوقف شد و همان صدا مرا بنام ، مخاطب قرارداد . من نیز جواب دادم .

کالسکه‌اندکی دورتر از من ایستاده بود و من وقتی که خود را به آن رساندم ، دونجیب‌زاده پیاده شده و در را باز کرده بودند . هر دو نفر کنار در قرار داشتند و من متوجه شدم که هر دو تقریباً همسن من یا اندکی جوان‌تر هستند . خیلی هم از نکته‌نظر هیکل ، رفتار ، صدا و حتی قیافه ، شبیه هم بودند یکی از آنها پرسید : شما دکترمانت هستید؟

پاسخ مثبت دادم و دیگری گفت : دکترمانت ، اهل بیووینس ، همان پزشک جوانی که در عرض یکی

دوسال اخیر شهرتی در پاریس بهم زده ؟

جواب دادم : آقایان من همان دکتر مانتی

هستم که شما این چنین نسبت به او نظر لطف دارید .

اولی گفت : ما به اقامتگاه شما رفتیم و چون شما

را نیافتیم ، ضمناً نظر باینکه بما گفتند ممکن است

برای گردش به این حوالی آمده باشید ، لذا دنبالتان

آمدیم . ممکن است لطفاً سوار کالسکه شوید ؟

لحن گفتار آندو چنان تحکم آمیز بود و طوری

جای جاشدند که من وسط آنان قرار گرفتم . هر دو مسلح

بودند حال آنکه من سلاحی نداشتم .

چاره ای جز اطاعت نبود . من بدون سروصدا

سوار شدم . آنها نیز دنبال من سوار گشتند . کالسکه

دوری زده و با همان سرعت اولیه دور شد .

من گفتگوی خود را عیناً بهمان گونه که بوده است ،

تکرار می کنم . و هیچ شکی ندارم که کلمه به کلمه همان

است که بود . همه چیز را بد انسان که رخ داد ، شرح

میدهم . هر جا که علائم بعلاوه را زده ام ، نشانه آنست

که هوقتا دست از نوشتن می کشم و کاغذ را به خفکاگاه

برمیگردانم . + + +

کالسکه با سرعت خیابانها را پیمود ، از دروازه شمال

گذشت و وارد يك جاده خارج شهر گشت دورتر از دروازه ، از

جاده اصلی گذشته و مقابل بنای تك افتاده ای توقف نمود . هر

سه نفر ما پیاده شدیم و از روی معبر مرطوب و نرم گذشته و به در

خانه نزدیک گشتیم . علی‌رغم صدای زنگ ، در بغوریت باز نشد و وقتی هم در باز شد ، یکی از همراهان من با دستکش خود ، بصورت دربان زد .

در این عمل چیزی وجود نداشت که جلب توجه مرا بنماید زیرا بارها مردم عامی را دیده بودم که ازدست آمدهائی چون آن شخص کتک خورده بودند اما آنچه که بیشتر موجب جلب توجه من شد ، شباهت بین آن دو نفر بود وقتی الفورد دریافتیم که برادران دو قلو می باشند .

از وقت پیاده شدن ما جلو دروازه بیرونی ، من ، صداهای ضجه و فریادهائی را از اطاق طبقه فوقانی می شنیدم . مرا مستقیماً به این اطاق بردند و من بیماری را که تب شدیدی داشت روی بستر خفته دیدم . بیمار زنی بود زیبا و جوان که سنش بندرت از بیست سال تجاوز می نمود . موهایش ژولیده بودند و دست هایش با دستمالهای متعدد و تسمه به طرفین بسته شده بودند . متوجه شدم که این بندها هم جزئی از لباس آن نجیب زاده می باشند . از روی یکی از آنها ، که شالی بود حاشیه دار جهت لباس رسمی ، علامت خانوادگی نجیب زاده ها را با حرف اول (۱) هم دیدم .

بآرامی آن زن را برگرداندم و نگاهی بصورتش انداختم چشمهایش از حلقه در آمده و مرتباً جیغ های گوش خراشی کشیده و داد میزد شوهرم ، پدرم ، برادرم ، آنگاه تا عدد دوازده را شمرده گفت: هیس! سپس بمدت یکی دو لحظه ساکت ماند و بعد مجدداً جیغها و ضجه های رسایش برخاست و تکرار

نمود: شوهرم، پدرم، برادرم! دوباره تا عدد دوازده شمرده و دگر باره گفت: هیس! این امر همچنان ادامه داشت و من فهمیدم که او دچار نوعی تب مغزی و هذیان گشته است پرسیدم: چند وقت است که به این حال دچار شده؟

برای آنکه دو برادر را تشخیص دهم، آنها را بزرگتر و کوچکتر، خطاب میکنم، منظور از برادر بزرگتر، آنست که در جهان و تحکم بیشتری داشت. برادر بزرگتر جواب داد: دیشب از همین ساعت.

پرسیدم آیا او شوهر، پدر و برادر دارد؟
- فقط يك برادر.

- آیا اخیراً بارقم دوازده ارتباطی داشته؟

برادر کوچکتر، بابی صبری گفت: با ساعت دوازده.

گفتم: ببینید آقایان، شما مرا به اینجا آورده اید اما کاری از دستم بر نمی آید! اگر میدانستم که چرا به اینجا می آیم، لااقل لوازم کار خود را می آوردم. در این نقطه دور افتاده هم که از دارو خیری نیست.

برادر بزرگ نگاهی به کوچکتر انداخت و دومی منورانه گفت: اینجا يك جعبه دارو هست. آنگاه جعبه ای از میان گنجی بیرون آورده و روی میز نهاد. + + +

چند عدد از بطریها را باز کرده، بوئیدم و چشیدم برادر جوان پرسید: آیا نسبت به آنها مشکوک هستید؟
جواب دادم: مسیو، الان قصد دارم از آنها استفاده کنم.

با دشواری بسیار، بیمار را وادار کردم تا مقدار دارویی را که تجویز نموده بودم، سر بکشد. نظریابینکه قصد داشتم اندکی بعد دوباره این عمل را تکرار نمایم، و چون باید تأثیر دارو را عود توجه قرار میدادم، کنار بستر نشستم. مدت يك ساعت و نیم آنجا نشسته بودم و دو برادر هم مقابلم قرار داشتند تا آنکه برادر بزرگتر گفت بیمار دیگری هم وجود دارد.

با حیرت و تعجب پرسیدم: حالش خیلی وخیم است؟

آن جوان، درحالیکه چراغی را بدست میگرفت، گفت:

بهتر است خه دتان نگاه کنید + + + . بیمار بعدی در یکی از اتاقهای پشت

بناکه روی اصطبل قرار داشت، به پشت دراز کشیده بود يك قسمت سقف، کوتاه و نیمه دیگر آن باز بود، گاه و بونجه در آن گوشه انبار شده و چند عدد سیب هم درون ماسه قرار داشتند. من مجبور بودم برای رسیدن به مریض از آن قسمت رد شوم. ذهن من کاملاً روشن است و بهیچوجه مختل نشده. برای آزمایش هوش خود، این جزئیات را ذکر می‌کنم و همه را مقابل دیدگان خود، در این سلول باستیل، متجسم می‌یابم. ده سال از اسارت من گذشته‌اند اما هنوز هم آن جزئیات را بخوبی بخاطر دارم. روی زمین، تشکچه‌ای وجود داشت که پسر بچه‌ای خوشرو بر آن دراز کشیده بود. این پسر هفده سال بیشتر نداشت دندانهایش را بهم فشرده و دست راست خود را روی جراحی سینه‌اش فشرده و چشمهای خیره‌اش را مستقیماً بطرف بالادوخته بود. جراحی بر اثر ضربه شمشیر بوجود آمده و در حدود بیست الی بیست و چهار ساعت قبل وارد شده اما اگر هم بدون مصلی مورد معاینه قرار میگرفت باز

هم هیچ قدرتی قادر به شفایش نبود. او سرعت بسوی مرگ میشتافت نگاه خود را متوجه برادر بزرگتر کرده و متوجه شد که وی بر این پسر خوش سیما که جانش سرعت از کالبد مفارعت مینمود، خیره گشته. چنان بنظر می رسید که گوئی به یک طایر مجروح، یک سنجاب یا خرگوش مینگرد نه بیک موجود بشری.

پرسیدم: مسیو، این اتفاق چگونه رخ داد؟

— او یک سگ رذل می باشد! یک غلام است! برادرم را مجبور به نزاع نمود و برادرم هم مثل یک نجیب زاده، او را بضرب شمشیر از پا درآورد.

در این پاسخ بهیچوجه اثری از غم، اندوه یا تأسف و یا احساسات بشری مشهود نبود. آن جوان بهیچوجه در مورد پسرک و یا سر نوشتش توجهی نداشت هنگامی که وی صحبت مینمود، چشمهای پسرک بطرف او متمایل شده، آنگاه بر من نگرست و گفت دکتر اینها، این نجباء، خیلی مغرور و متکبرند، اما ما سگهای عادی هم گاهی اوقات غرور بخرج میدهیم. آنها ما را لگد می زنند کنگ می زنند، و می کشند اما باز هم از رو نمی رویم آیا... آن دختر را دیده اید دکتر؟ گفتم: بله من او را دیدم.

— دکتر، آن دختر خواهرم است. او دختر خوبی بود. نامزد

مرد جوان خوبی شده بود... که... رعیت این مرد محسوب می گشت. آن یکی هم برادرش است... اینها از نوع بدترین نژادها هستند...

پسر بدبخت با اشکال و دشواری بسیار حرف میزد و برای

ادای سخنان خود حدت بسیار بخرج میداد. دوباره افزود: آن

مردی که آنجا ایستاده ، چنان ما را اغارت نمود که سایر موجودات برتر نظیر او ، سایر سگهای عامی چون ما را می‌چاپند . ما چنان به خاک سیاه نشستیم که پدرمان بما گفت بچه دار شدن در این دنیا عمل خبطی است . در هر حال ، دکتر ، خواهر من ازدواج کرد ، مرد بدبخت در آن موقع بیمار بود ولی خواهرم صرفاً بدین مناسبت با او ازدواج کرد تا بتواند بوی رسیدگی کرده و در کلبه خودش ، مورد پرستاریش قرار دهد . هنوز چند هفته از مزاجت آنها سپری نشده بودند که برادر آن مرد خواهرم را دیده و نسبت به او نظر سوء پیدا کرد و از شوهرش خواست تا زن خود را به او امانت دهد . اما خواهرم زن با تقوی و پرهیزکاری بود و از برادر آن جوان بی‌نهایت نفرت داشت .

اما نمیدانم آن دو چکار کردند که شوهر او را واداشتند تا از نفوذ خود بر همسرش استفاده کرده بدین کار راضی شود .

میدانی دکتر ، این جزو حقوق حقه اشراف است که تمام شب ما را در زمینهای خود سرگردان سازند که قورباغه هارا آرام کنیم تا عالیجنابان بتوانند به راحتی بخوابند .

آنها شوهر خواهرم را در آن مه ناسالم بیرون کرده و گفتند که روز ، به یراق خود برگردد . ولی او این کار را نکرد . نه ! یک روز هنگام ظهر که از طویله بیرون رفته بود تا در صورت یافتن غذا ، چیزی بخورد ، سخت بیمار شده و برگشت سر برسینه همسرش نهاد و با هر ضربه ناقوس نیمروز ، آهی کشید و در ضربه آخر ، زندگی را بدرود گفت .

هیچ قوه بشری نمیتوانست آن پسرک رازنده نگهدارد جز اراده اش در تکلم .

اواضافه کرد : وبعد با اجازه آن مرد و با کمکش ، برادرش خواهرم را بخاطر مقاصد پلید خود همراهش برد .

اما برای مدت بسیار کوتاه . . . او را دیدم که روی جاده از مقابل من گذشت و موقعیکه به خانه رسیدم ، پدرمان شروع به گریستن کرد . و از غصه دق نمود .

من بتندی خواهر کوچکم را (آخر خواهر دیگری هم دارم) به جایی بردم که دست این مرد به او نرسد ، جایی که هرگز بنده عبد و عبیده او نباشد . وبعد ، بدنبال برادر ، به اینجا آمدم شب قبل ، چون سگی عامی ، از دیوار بالا آمدم اما شمشیر در دست داشتم . پنجره زیر شیروانی کجاست ؟

« همین جا ها بود . . . »

معلوم بود که چشمهایش تار میشوند و اطاق در نظرش تاریک تر گشت .

دنیای اطراف او تنگ تر می شد . نگاهی به دوروبر خود انداخت و متوجه شدم که کاه و یونجه طوری بر کف زمین پراکنده گشته که گوئی کشمکش آنجا در گرفته .

پس از لمحه ای سکوت ، جوان ادامه داد : خواهرم صدای مرا شنیده و داخل گشت . من به او گفتم که نزدیک نشود تا خائن را بکشم . این مرد پست ، پیش آمد و نخست بخاطر تصاحب خواهرم مقداری پول بطرف من انداخت آنگاه با شلاق به زدن من پرداخت .

اما من ، با وجود آنکه يك سگ عادی هستم ، چنان مشتى باو زدم كه عقب نشینی نمود و بعد هر دو شمشیر خود را كشیدیم . او بخاطر دفاع از جان عزیزش ، با كمال دقت و مهارت به مبارزه پرداخت و شمشیرش را به خون من آغشته ساخت . . . »

پیش از آنکه پسر ك بدبخت از حرف زدن فارغ شود ، نگاه من بر قطعات شمشیر شكسته ای افتاد كه درون كومه یونجه پیچش میخوردند . این قطعات تعلق به شمشیر يك نجیب زاده داشتند اما اندكى دورتر . شمشیر زنگ زده ای دیده میشد كه به يك سرباز متعلق بود .

پسر ك رشته افكار مرا گسیخت و گفت : خوب دكتر ، حالا مرا بلندكن . او كجاست ؟

من پسر ك را بلند نموده و بخیال آنكه منظورش از او ، همان برادر یا ضارب می باشد ، گفتم : او اینجا نیست .

« . . . آه ! آدمی مغرور ، نجیب زاده مغروری چون او . . . از دیدن من می ترسد .

آن مردی كه اینجا بود كجاست ؟ روی مرا بطرف او برگردان .

خواسته پسر ك را انجام داده و سراور ابر زانوی خود قرار داده و برگرداندم . ولی او ، با قوه ای مافوق انسانی ، كاملاً از جابر خاست و روبه آن جوان نموده و گفت : مار كی ، ایامی فرا میرسد كه باید پاسخ تمام اعمال خود را بدهی . روزی خواهد آمد كه من ، تو و هم كیشان ترا ، تا آخرین فرد خاندان كثیف و بی شرمتان را مورد بازخواست قرار خواهیم داد . من این صلیب خونین را بر تو علامت می گذارم تا نشانه ای باشد از وفای به عهدم .

روزی که دادرسی مظلومین فرا برسد ، من برادر ترا احضار خواهم نمود ، یعنی خبیث ترین فرد قوم را احضار خواهم کرد تا در محضرات الهی جوابگوی اعمالش شود. و من این صلیب خون را بر او میزنم تا شانۀ وفای به عهدم باشد ، آن جوان در حین ادای این کلمات ، دودفعه انگشت خود را با خون آغشت و علامت صلیبی را در هوا ترسیم کرد . لحضه ای بادست بلند شده . بر جا مانده و همراه افتادن دستش ، خود نیز سقوط کرد و من جسدش را بر زمین دراز نمودم .

وقتی که به بسترزن جوان برگشتم ، او را به همان حالت و وضعیت قبلی یافتم . همچنان هذیان می گفت و من فهمیدم که ممکن است این آخرین ساعت حیاتش باشد ، که امکان دارد این هذیان به سکوت قبر منتهی شود .

دوباره داروهای قبل را باو دادم و بعد کنار تخت نشستم تا آنکه پاسی از شب گذشت .

مارکی ، که هنوز هم او را بعنوان برادر بزرگ خطاب می نمایم ، وارد اتاق شد و پرسید : آیا مرده ؟
گفتم : خیر نمرده ، اما در حال مرگ است .

مارکی با حیرت بر آن پیکر درهم شکسته و افسرده نگر ایستاده و گفت این آدمهای عادی چه قدرت عجیبی دارند !

جواب دادم : این قدرت معلولان دوه و تألم است . مارکی نخست به حرفهایم خندید ولی بعد گریه ای بر پیشانی انداخت و یک عدد صدلی را با پایش پیش کشید و بالحن آمرانه ای گفت : دکتر حالا که با این جریانات ، برادرم دچار دردسر شده ، میخواستم

از شما طلب کمک کنم .

شهرت شما خیلی زیاد است و چون جوانی هستید طالب نام و ثروت ، بلاشک از پیشنهاد من استقبال خواهید نمود . آنچه را که شما اینجا دیدید ، نباید جای دیگر بیان کنید .

من به صدای نفسهای بیمارگوش فراداده و از ادای جواب خود داری ورزیدم و مارکی پرسید : دکتر آیا به حرفهای من توجه دارید ؟

جواب دادم : مسیو ، در حرفه من ، اسرار بیمار همواره محفوظ میمانند .

من در ادای این جواب بسیار محتاط بودم زیرا میخواهم از آنچه که دیده و شنیده بودم ، مضطرب شده بود .

نفسهای نامنظم زن جوان آرام شده بودند و من بدقت ضربان نبض و قلبش را گوش کردم . هنوز حیات داشت . همین و پس . نگاهی به اطراف انداخته و متوجه شدم که هر دو برادر بمن خیره گشته اند .

+++

هوا خیلی سرد است و من بادشواری بسیار مشغول نوشتم این خاطرات هستم . از این می ترسم که مبادا این کاغذ را یافته و مرا به سیاه چال ظلماتی منتقل سازند . بهتر است خاطرات خود را خلاصه نمایم در هوش و حواس من کوچکترین خللی وارد نشده و هنوز هم قادر به یادآوری خاطرات دیرین هستم .

باری ، آن زن مدت يك هفته دوام آورد . اما روز آخر دهان خود را جلو گوش من نهاد و کلماتی ایراز داشت او از من

پرسید که کی است و من نیز جوابش را دادم. سؤال کرد که کیستم و من هم پاسخ دادم .

هر قدر نام فامیلی او را پرسیدم ، تمری نداشت زیرا به تکان دادن سر اکثراً ورزیده و راز خود را چون برادر بیچاره اش محفوظ نگه داشت .

هر گاه چشم من به چشم برادر کوچکتر می افتاد ، از حالت آن چشمها ، متوجه می شدم که او سخت از من نفرت دارد و از اینکه اطلاعاتی راجع به او از پرسرک کسب نموده ام ، ناراحت است همچنین متوجه بودم که عامل تشویش خیال برادر بزرگتر را هم فراهم ساخته ام .

بهر حال ، بیمار من زندگی را دو ساعت پیش از نیمه شب بدوردگفت . من با او تنها بودم که آن سر جوان و رنج کشیده به یکطرف متمایل شد و تمام خطاها و درد های زمینی اش خاتمه پذیرفتند .

برادرها در اطاق طبقه پائین ، بای صبری انتظار می کشیدند ، آنها قصد رفتن به شکار را داشتند و من صدای قدمهایشان را می شنیدم که بالا و پائین رفته و شلاق خود را بر چکمه هایشان می زدند . هنگامیکه داخل شدم ، برادر بزرگتر پرسید : بالاخره مرد ؟ جواب دادم بله ، مرد .

وی برگشته و گفت : تبریک می گویم برادر .

آن مرد قبلاً بمن پول پیشنهاد کرده بود . اما من رد کرده بودم ولی این بار طلا تقدیم کرد . طلاها را گرفته و روی میز نهادم قبلاً تصمیم خود را گرفته و نمی خواستم چیزی قبول کنم . لذا گفتم : معذرت می خواهم با شرایط فعلی ، من چیزی نمی گیرم .

آندونگاهی ردوبدل کرده و سرخود را فرود آوردند و
 من نیز تعظیمی کردم .
 بدین ترتیب بی آنکه کلام دیگری ابراز شود ، از هم
 جدا گشتم . + + +

خسته شده ام ، خسته ، خسته . از فرط بدبختی و فلاکت خرد
 شده ام . دیگر قادر به خواندن آنچه که با این دست اسنخوانی
 نوشته ام ، نیستم . صبح زود ، کیسه ای طلا درون جعبه کوچکی که
 نام من بر آن نوشته شده بود ، جلو در خانه ام گذارده شد . از همان
 بدو امر تصمیم خود را گرفته بودم . آن روز تصمیم گرفتم که
 مخفیانه جریان ماوقع را برای وزیر نوشته و او را از حقایق آگاه
 سازم . می دانستم که نفوذ داد گاه تا چه حد بود و همچنین اطلاع
 داشتم که مصونیت اشراف چه اندازه است .

توقع داشتم که ابتداً به این جریان رسیدگی نشود ، اما ،
 برای آرامش فکر خود ، جز انجام این کار چاره ای نداشتم . و موضوع
 راحتی از هم سرم نیز مستور داشتم و تصمیم گرفتم که این مطلب را
 هم در نامه خود قید نمایم .

آن روز خیلی مشغول بودم . و نتوانستم موقع شب ، نامه
 خود را تمام کنم . صبح روز بعد پیش از وقت همیشگی بیدار شدم تا
 نامه را به اتمام رسانم ، این آخرین روز سال بود .
 تازه از نوشتن نامه فراغت حاصل کرده بودم که اطلاع

دادند خانمی به دیدارم آمده . + + +

کم کم وظیفه‌ای را که برعهده گرفته‌ام ، برایم دشوار میشود . هوا خیلی تاریک است . خیلی سرد است . حواس من کم‌کم دارد زایل می‌گردد و اعصابم کرخ میشوند . زن جوان ، زیبا و خوش هیكل بود ولی از زمره کسانی که عمر طولانی مینمایند ، محسوب نمیشد .

اوسخت ناراحت و مضطرب بود و خود را بعنوان همسر مارکی (سان اورموند) معرفی کرد . من این لقب را با عنوانی که پسر بیچاره ، برادر بزرگ را بدان خطاب کرده بود و همچنین با حرف اولیه نامی که روی لبه شال دوخته شده بود ، تطبیق نمودم و به این نتیجه رسیدم که همین او آخر ، آن نجیب‌زاده را دیده‌ام . فکر من هنوز هم درست کار می‌کند و دقیق است ولی قادر نیستم محاورات خودمان را بنویسم . فکر میکنم بیش از سابق مرا تحت نظر گرفته باشند . نمی‌دانم که چه مواقعی تحت نظر هستم . باری ، آن زن حقایق اصلی آن ماجرای وحشتناک را که شوهرش در آن سهم داشت و من نیز بدان کشانده شده بودم ، تعریف کرد او نمی‌دانست که دختر بیچاره مرده و با ناراحتی بسیار اظهار داشت که میخواهد . مخفیانه ، همدردی زنانه خود را نشان دهد . او دلائلی داشت که بر حسب آنها معتقد بود آن زن بدبخت خواهر کوچک تری دارد و حالا میخواست آن خواهر را کمک کند . من نمیتوانستم چیزی بگویم جز اینکه آن زن واقعا خواهری دارد و جزاین چیزی نمیدانم .

امید و عامل رجوع او بمن این بود که شاید بتوانم نام و مکان آن دختر را پیدا کنم . اما من تا این ساعت مشغوم ، از ایز

دوهم ، هم ازدخترك وهم از نشانیش ، آگاه نیستم .

+++

این تکه‌های کاغذ مرا لوداده‌اند . دیروز یکی از آنها را باگوشزد و اخطار از من ستانندند .

باید امروز گزارش خود را با تمام رسانم .

او خانم نجیت و هربانی محسوب می‌شد که از ازدواج خیری ندیده بود . آخر چگونه می‌توانست ؟ برادر دیگر از او بدش می‌آمد و در هر امری با وی مخالفت می‌ورزید و زن بیچاره هم از او وحشت داشت ، از شوهرش هم می‌ترسید .

هنگامیکه خانم (اورموند) را تادم در مشایعت کردم ، بچه‌ای را آنجا درون کالسکه مشاهده نمودم .

: خانم ، با چشمانی که اشک در آنها حلقه زده بود ، گفت :

دکتر بخاطر این بچه ، من آنچه را که از دستم برآید انجام می‌دهم . حاضرم که به هر گونه کار خیری دست بزنم . اگر جز این باشد ، این بچه از ارثیه آتی خود خیر نخواهد دید . آنچه را که من متعلق به خود میدانم ، که البته جز جواهرات معدود چیز دیگری نیست ، صرف کمک به آن دختر کوچکی می‌نمایم که خواهرش قربانی مقاصد پلید برادر شوهرم شده :

آن زن در تعقیب این حرف ، پسر بچه را بوسیده و نوازش کرد و گفت : همه این کارها بخاطر وجود تو پسر نازنین می‌باشند چارلز ، آیا وفادار خواهی ماند ؟

پسرك در نهایت شهامت جواب داد بله .

من دست آن زن را فشردم و وی بچه را بغل کرده دور شد .

دیگر هر گز او را ندیدم .

نظر باینکه وی نام شوهرش را در جریانی که من از آن خبر داشتم ذکر کرده بود ، لذا در نامه خود به وزیر ، ذکر ی از آن بمیان نیاوردم ، همینقدر می دانستم که آن زن صرفا بدین مناسبت نزد من آمده بود چون می دانست که برای معالجه آن دختر بدبخت برده شده ام و فکر میکرد که قادر به کمک خواهر آن زن هستم . باری ، نامه خود را مهر کرده و خود شخصا ، آنرا پنهانی گیرنده بردم .

آن شب ، آخرین شب سال ، حوالی ساعت نه ، مردی ملبس به لباس سیاه ، زنگ خانه مرا بصدا درآورد و تقاضای دیدار مرا نمود آنگاه بدنبال پیشخدمتم (ارنست دوفاروژ) به طبقه بالا آمد . پیشخدمت جوانم وارد اطاقی شد که با همسرم در آن نشسته بودم .

آه ... زن عزیزم ..

زن مهربانم ! . . . مردی را که فکر میکردم بیرون انتظار می کشد ، بدنبال پیشخدمتم وارد گشت و گفت : قربان در خیابان سان اونوره بیماری داریم که حالش خیلی وخیم است ، من کالسکه دارم .

ومن ، خارج شده و سوار کالسکه گشتم و آن کالسکه نیز مرا بدینجا آورد ، به مزار ابدیم . چون از خانه فاصله گرفتیم ، شال سیاهی را از پشت روی دهانم انداخته و دستهایم را بستند . دوبزادر جیبش از گوشه تاریکی بیرون آمده و با اشاره دست ، هویت مرا تصدیق نمودند .

مارکی نامه‌ای را که نوشته بودم از جیب خود در آورده و بمن نشان داد سپس آنرا در شعله فانوس کالسکه سوزانده و خاکسترش را لگدمال ساخت . هیچ کلمه‌ای ابراز نشد . مرا به اینجا آوردند .. آوردند تا زنده بگور کنند .

چنانچه خدا بخواهد که قلب این دو برادر بی‌مروت را نرم سازد تا پس از اینهمه سالیان دراز و پر مرارت لطف کرده و نشانی کوچکی از همسرم بمن بدهند تا بفهمم که آیا زنده است یا مرده ؛ شکرگذار خواهم بود . اما فکرمی‌کنم آن علامت صلیب برایشان مرگبار بوده و اینکه در درگاه خداوند ، منزلتی نداشته باشند .

و حال من ، آلکساندرمانت ، زندانی تیره روز ، در این شب آخر سال ۱۷۶۷ ، در آخرین حد رنج زعذاب ، مارکی و برادرش و تمام آیندگانشان تا آخرین فرد این خاندان را ، هر گاه که نوبت جوابگوئی به این جریانات برسد ، مورد اتهام قرارداده و جرمشان را به ثبوت خواهم رسانید ، من از زمین و آسمان خواهان احقاق حق و مجازات آنها هستم . + + + هنگامیکه قرائت این مدرک به پایان رسید ، همه زیاده‌درگرفت . همه‌ای که چیزی در آن جریان نداشت جز خون . قرائت مدرک ، موجب عودت خاطرات تلخ حضار و برانگیختن احساسات انتقام‌جویانه آنها شد .

احتیاج چندانی نبود تا دو فارژ هاشرخ دهند که چرا آن مدرک را علنی نساخته و با سایر خاطرات و مدارک محبوسین باستیل ارائه نداده و نزد خود نگه داشته بودند . احتیاج چندانی

نبود تا شرح داده شود که تمامی افراد آن خاندان بدنام مدت‌ها پیش توسط سان آنتوان تکفیر شده و نامشان در دفتر مرگبار ثبت گشته .

مادام دو فارژ متعجبانه نگاهی بر (انتقام) انداخت و نجواکنان گفت : مثل اینکه این دکتر خیلی نفوذ دارد . خوب دکتر عزیز ، حالا او را نجات بده . حالا نجاتش بده !

هریک از اعضاء هیئت منصفه که رأی خود را اعلام می‌داشتند ، غرضی از جانب حضار برمیخواست . یکی دیگر ، غرضی دیگر . رأی دیگر همه‌های راسا .

نسل مستبدان باید برکنده شود ، اصل و نصب (دارنی) به ثبوت رسیده بود .

آدمی که قلباً و اصلاً نجیب‌زاده بود . دشمن جمهوری و خون‌آشام . بسوی دادگاه عوام‌الناس ، مرگ در عرض بیست و چهار ساعت ! غیره و غیره ...

همسر بدبخت و زجر کشیده محبوس بی‌گناه ، یعنی مردی که این چنین محکوم به فنا شده بود ، بشنیدن رأی داوران ، از حال رفت .

هیچ صدائی از او بر نمی‌خاست ولی صدای درونش چنان رسا بود که بوی نهیب‌زد باید شهامت داشته و موجبات ناراحتی شوهرش را فراهم نیاورد . همین نهیب و ندای درونی او را از جا بلند کرد و حتی موجبات برطرف شدن یکه‌ای گشت که بر او مستولی شده بود .

قضات که مجبور بودند در يك دموستراسیون یا تظاهرات عمومی در بیرون شرکت جویند ، لذا جلسه دادگاه ختم شد . صدای سریع قدمهای حضار که دادگاه را خالی مینمودند ، بطور کامل محو نشده بود که (لوسی) با سیمائی پراز مهر و محبت و با وجناتی که عشق و تسلی از آن هویدا بود ، دستش را بجانب شوهرش دراز کرد و زیر آب گفت : کاش میتوانستم اورا لمس نمایم ! کاش میتوانستم برای یکبار هم که شده ، اورا در آغوش گیرم ! آه ، ای همشهریان مهربان ، اگر اطف کنید و اجازه دهید ..

فقط یکنفر زندانیان و چهار نفری که شب قبل اورا بازداشت کرده بودند ، در سالن باقی ماندند . یکی از آنها گفت : بگذارید شوهرش را در آغوش گیرد . يك لحظه بیشتر طول نمی کشد .

این اجازه داده شد و آنها (لوسی) را به صدر سالن بردند . (دارنی) آنجا با خم شدن روی نرده میتواند همسرش را با آغوش بگیرد و گفت خدا حافظ عزیزم . ترا به خدایم سپارم . ما بازم همدیگر را خواهیم دید . جایی که خسته ها و درماندگان به آرامش میرسند ، بهم میرسیم ! ..

(لوسی) با تأثر و اندوه گفت : چارلز عزیزم ، من نمیتوانم تحمل کنم . بخاطر من ناراحت نباش چون پروردگار مراقب من است . فقط باید بچه کوچک را دعا کنیم و برکت دهیم .

- عزیزم ، تو اورا بجای من ببوس . تو بجای من از او وداع کن . در این موقع دکترمانت پیش رفته و چیزی نمانده بود که مقابل آنان بزانو درآید که (دارنی) دستش را دراز کرده

داد زد :

نه ، نه ! شما کاری نکرده اید ، شما کاری نکرده اید که مقابل ما بزانو در آئید ! حال میدانیم که شما در گذشته چقدر رنج کشیده و تولا کرده اید .

اینک میدانیم که شما بدلیل سوءظن نسبت به والدین من ، چه مصائبی را متحمل شده اید . حالیه واقف هستیم که بخاطر دختر عزیزتان چگونه مبارزه نموده و سرانجام پیروز شدید ! ما از صمیم قلب از شما ممنونیم . خدا نگهدار !

تنها پاسخ پیرمرد ، کشیدن دست بر موهای سپید و بر آوردن فریادی رسا بود .

زندانی گفت : دیگر چاره ای نیست ، همه کارها بر علیه ما تمام شده اند . کوشش بی ثمری بود برای نجات اما نتوانستیم مرگباری که مادر بیچاره ام نخست نزد شما آورد . از شیرینی چون من ، انجام کار نیک میسر نیست . ، سرنوشتنی شاد و آینده درخشان ، نصیب یک چنین موجود بدبختی نبود . آرام باشید و مرا عفو کنید . خدا شمارا نگهدارد !

درحینی که (دارنی) را کشان کشان دور می نمودند ، همسرش او را رها کرده و دستها را بحالت دعا و نیایش بهم حلقه نمود و باقیافه ای ملکوتی ، که حتی تبسمی تسلی بخش نیز بر آن نقش بسته بود ، بدنیال وی خیره گشت .

بعد از خروج دارنی از زندانیان ، (لوسی) برگشته و سرش را با علاقه بسیار بر سینه پدرش قرار داده و جلو پای پیرمرد در افتاد .

اما بطور ناگهانی ، شخصی از گوشه سالن پدیدار شد . این مرد (سیدنی کارتون) بود که پیش آمده و (لوسی) را بلند کرد . تنها پدرش و آقای لوری با او بودند . دست کارتون در حین بلند کردن لوسی ، میلرزید . يك دست را هم زیر سر آن زن نهاده بود ولی با وجود این حالتی داشت که تنها مویده لوسوزی نبود . بلکه حکایت از تکبر و غرور نیز می نمود .

کارتون با آرامی پرسود : باید او را به کالسکه ببرم ؟ برایم ابد سنگین نیست .

آن مرد سپس لوسی را چون پرکاهی بلند کرده و بطرف دربرد و بملایمت در کالسکه نهاد .

پدر و دوست قدیمی خانواده نیز سوار شدند و کارتون خود کنارسورچی نشست .

اندکی بعد آنها به دروازه ای رسیدند که چند ساعت قبل ، کارتون در ظلمت شب ، کنار آن ایستاده بود تا نقش پاهای لوسی را بر سنگهای خیابان مشاهده نماید . در اینجا ، پیکر مدهوش آن زن را بلند نمود و به طبقه فوقانی خانه حمل کرد .

آنگاه ویرا روی نیمکتی قرارداد . دختر آن زن و خانم پروس شروع به گریستن کردند .

کارتون بملایمت خطاب به خانم پروس گفت : او را به هوش نیاورید ، بهتر است همینطور آرام بماند . فقط غش کرده . همین و بس . لوسی کوچک ، از جا برخاسته و دستها را با محبت و علاقه دور گردن

کارتون اندخته و داد زد کارتون : کارتون عزیز ! حالا که شما آمدید ، حتماً به مادرم کمک خواهید کرد . حتم دارم که پدرم را نجات میدهید

آه ، کارتون عزیز ، به اونگام کنید !
 شما ، کسی که بیش از همه به او علاقه دارید ، چطور میتوانید
 او را به این حال ببینید ؟
 کارتون روی بچه خم شده و آن گونه سرخ شکوفان را
 بر چهره خود نهاد و بعدوی را با آرامی از خود جدا ساخته و بر
 مادر مدهوش نگر است و پس از لحظه ای مکث گفت : میتوانم پیش
 از رفتن او را ببوسم ؟
 بعدها یاد آمد که وقتی آن مرد بجلو خم شده و صورت لوسی
 را با لبهایش لمس میکرد ، کلماتی چند ، ادا نمود ، كودك ، که
 نزدیکتر از سایرین بود ، بعدها اظهار داشت که شنید کارتون
 می گوید : کسی که دوست داری !

بعد از ورود او به اطاق دیگر بطور ناگهانی روبه آقای
 لوری و دکتر که دنبالش حرکت میکردند نموده و گفت دکترمانت
 شما دیروز نفوذ زیادی داشتید. باز هم امتحان کنید . این قضات
 و تمام آنهایی که صاحب قدرت هستند ، نسبت بشما رفتار
 دوستانه ای دارند و خدمات شما را هم فراموش نکرده اند اینطور
 نیست ؟

دکترمانت با نازاحتی بسیار و بملایمت ، گفت : هر چه که
 به چارلز مربوط می شد ، از من پوشیده نبود . من اطمینان کامل
 داشتم که میتوانم او را نجات دهم و این کار را هم کردم .
 - باز هم امتحان کنید ، ساعات بین حالا و عصر فردا ، کوتاه
 می باشند . اما باز هم سعی خود را بکنید .

- من قصد دارم .. و يك لحظه هم از پانچواهم نشست .

- بسیار خوب . من قبل از اینهم حرارت زیادی را در شما شاهد بوده‌ام که موجب انجام کارهای بزرگی گشته ..
 کارتون سپس متعجبانه و در عین حال با آهی کوتاه ، افزود : که این هم یکی از آن موارد بوده .. امتحان کنید!
 دکترمانت اظهارداشت من نزد مدعی العموم وقاضی القضاة میروم و به کسان دیگری هم سرمی‌زنم که صلاح نیست نام برده شوند . نامه‌هایی هم خواهم نوشت ، و... اما صبر کنید ! توی خیابانها جشن و شادی است و تا فرارسیدن تاریکی نمیتوان به کسی دسترسی یافت .

- درست است . خوب ! امید باطلی است اما با فرارسیدن تاریکی تقلاي خود را خواهیم کرد . اگر من سرساعت نه ، نزد آقای لوری بروم ، آیا میتوانم از نتیجه کارهای شما ، یا بوسیله دوستم و یا خودتان ، آگاه‌گردم ؟
 - بله .

- امیدوارم موفق باشید !

آقای لوری بدنبال کارتون ، بطرف درب دیگر رفته و درحین حرکت ، دستی برشانه او زد و ویرا متوقف ساخت و با صدای نجوا مانند ، با اندوه و یأس گفت : من که امیدی ندارم .

- من هم همچنین .

- چنانچه یکی از این افراد ، یا همه آنها ، تمایل به عفو او داشته باشند ، که البته این خیال باطلی بیش نیست ، چون آدم و جان آدم برای آنها اهمیت ندارد ! فکر نمیکنم که بعد از

آن تظاهرات دادگاه ، جرأت عفو او را داشته باشند .
 - من از آن سروصدا ، فرود آمدن تیر را شنیدم .
 آقای لوری دست خود را بر لنگه در نهاده و پیشانی خود را
 بر آرنجش گذارد .

کارتون بملایمت گفت : ناراحت نباشید . غصه نخورید .
 من بدین مناسبت این فکر را در دکرمانت تقویت نمودم چون
 اندیشیدم که ممکن است روزی موجبات تسلی لوسی را فراهم آورد ،
 آقای لوری در حالیکه چشمهای خود را پاک مینمود گفت : بله ،
 بله ، بله ، . حق باشماست . ولی در هر حال ، او نابود خواهد
 شد و در این مورد تردید و امیدی نیست .

کارتون تکرار کرد : بله او نابود خواهد شد : در این مورد
 تردید و امیدی نیست .

و در تعقیب این سخن ، با گامهایی مطمئن ، از پله ها پائین رفت .

۱۹ - ظلمت

سیدنی کارتون ، مرد در یافتن مقصد ، در خیابان توقف کرده و با خود گفت : ساعت نه در بانک تلسون . اما در طول این مدت ، صلاح هست که خودم را آفتابی کنم ؟ خوب... اما... اما... فکر می کنم . بهتر است این آدمها بفهمند که آدمی مثل من هم وجود دارد . احتیاط بد نیست و شاید هم تدارک واجبی باشد . آنمرد سپس پیش خود چنین نتیجه گیری کرد که : بله ، بهتر است این آدمها بفهمند که آدمی مثل من هم اینجاست آنگاه بطرف محله سان آنتوان روی برگرداند .

دفارژ ، آنروز در دادگاه ، خود را صاحب میخانه ای در خیابان سان آنتوان معرفی کرده بود . برای آدمی که به شهر آشنائی داشت ، رفتن میخانه آنمرد بدون سؤال و پرسش ، بسیار آسان بود . (کارتون) چون کاملاً جهت مقصد را تخمین زد ، نزدیکترین خیابانها را پیمود و در یک مهمانخانه صرف شام کرده و بعد از آنکه سیر شد ، به خواب عمیقی فرورفت .

این اولین باری بود که پس از سالیان دراز ، وی لب به مشروب تند نزده بود . از شب گذشته هیچ چیز جز اندکی شراب

رقیق ننوشیده و ضمناً شب قبل ، برندی خود را با هستگی ، نظیر آدمی که مشروب را ترك می نماید ، روی بخاری دیواری آقای (لوری) ریخت .

ساعت هفت شب بود که کارتون ، سر حال و شاداب ، بیدار شده و دوباره به خیابان رفت. درحین که بسوی خیابان سان آنتوان میرفت ، جلویك مغازه که آئینه ای داشت ، توقف کرده و سرو وضع ژولیده خود را مرتب کرده ، کراتات خود را سفت نمود و یقه کتش را صاف کرده و دستی به موهای ژولیده اش کشید . پس از انجام این کارها ، مستقیماً بسوی میخانه دوفارژ روان گشته و داخل شد .

اتفاقاً بقیراز ژاک سه ، کس دیگری در میخانه حضور نداشت و شخص مزبور نیز جلوی پیشخوان کوچک ایستاده و در حین گفتگو با آقا و خانم دوفارژ ، مشغول نوشیدن شراب بود . (انتقام) نیز بمثابه یکی از اعضای دائمی آن مکان ، در این گفتگو شرکت داشت . کارتون بمحض دخول نشسته و بازبان فرانسه نادرستی ، تقاضای اندکی شراب کرد . مادام دوفارژ با بی قیدی نگاهی بطرف او انداخت ولی نگاهش دقیق تر شد و پس از اندکی دقت ، توجه و تندی آن نگاه باز هم بیشتر گشت و آن زن بطرف مشتری رفته و سؤال کرد که چه چیزی میل دارد .

کارتون تقاضای خود را تکرار نمود .
مادام دوفارژ ابروهای تیره خود را متعجبانه بالا انداخت

و پرسید :

انگلیسی هستید ؟

کارتون، چنانکه گوئی حتی درك يك کلمه از زبان فرانسه نیز برایش مشکل است ، باهمان لحنه غلیظ خارجی گفت: بلی مادام بله . من انگلیسی !

مادام دوفارژ برای آوردن شراب بطرف پیشخوان خود رفت و کارتون یکی از نشریات ژاکوبین ها را برداشت و چنان وانمود کرد که گوئی از معنای آن متحیر شده . در همان حین صدای مادام دوفارژ را شنید که می گفت ؛ قسم میخورم که مثل (اورموند) است !

دوفارژ خودش شراب را جهت مشتری آورده و سلام کرد .

کارتون سرش را بلند نمود و گفت : بله ؟

— عرض کردم شب بخیر .

کارتون لیوان خود را پر کرده و گفت : آه . ! شب بخیر

همشهری . آه . شراب خوبی است . بسلامتی جمهوری .

دوفارژ بطرف پیشخوان برگشته و گفت . بله ، قدری

شبا هت دارد .

مادام با اصرار گفت : خیلی هم شباهت دارد .

ژاکسه اظهار نمود :

مادام ، شما آنقدر راجع به او فکر می کنید که ...

خانم انتقام نیز خنده کنان اضافه کرد : بله . همینطور

است ! خیلی مشتاق هستید که فردا دوباره او را ببینید !

کارتون با انگشت خود ، نظیر آدمهای بیسواد ، به مرور

مطالب نشریه پرداخت . آن عده همگی آرنج خود را بر پیشخوان

نهاده و با صدای نجوا مانند حرف می زدند . پس از چند لحظه

سکوت ، که طی آن ، همگی بطرف وی نگر یستند ، بدون آنکه توجه او را از مطالعه نشریه ژاکوبین منحرف سازند ، کماکان به صحبت ادامه دادند .

ژاکسه اظهار داشت : حق با مادام است . چرا معطل کنیم ؟
این خیلی مهم است . چرا معطل کنیم ؟
دوفارژ گفت : خوب ، اما بالاخره باید دست کشید .
اما کی ؟

مادام گفت : در کشتارگاه . پس از قتل عام .

ژاکسه بتندی گفت : عالی است .

(انتقام) نیز در این تحسین با او شرکت جست .

(دوفارژ) با ناراحتی گفت : زن ، کشتار همه فکر خوبی است و من بطور کلی مخالفی با آن ندارم . اما این دکتر خیلی زجر کشیده . شما خودتان او را امروز دیدید و متوجه شدید که وقتی آن کاغذ قرائت می گشت ، چه حالتی پیدا کرد .
مادام با عصبانیت گفت :

بله ، متوجه او بودم و قیافه اش را دیدم بکله قیافه اش را دیدم قیافه ای را دیدم ولی نه قیافه یک دوست و هواخواه جمهوری .
بهتر است اول ظاهر خودش را درست کند !

دوفارژ با حالتی تنفر آمیز گفت : زن ، حتماً متوجه شدی که دختر او چقدر رنج می کشید . این عذاب ، برای دکتر فوق العاده زجر آور است !

مادام تکرار کرد : من دختر خود او را دیده ام . بله .

خیلی هم متوجه او بودم . امروز هم به او توجه داشتم . روز های

دیگر نیز متوجه اش بودم . در دادگاه هم متوجه او بودم . در خیابان مجاور زندان نیز بهمچنین . بگذارید تا انگشت خود را بلندکنم تا ... ! چنان مینمود که گوئی آن زن انگشت خود را بلند کرده (در تمام این مدت ، چشمهای مستمع بر روزنامه دوخته شده بودند) و بعد آنرا نظیر فرود آمدن تیر ، بر لبه پیشخوان زد .

مادام سپس شوهرش را مخاطب قرار داده و گفت اما در مورد تو ... اگر این امر بتو مربوط باشد . که ، خوشبختانه اینطور نیست - حالا هم میتوانی این مرد را نجات دهی .
دوفارژ معترضانه گفت: نه ! حتی اگر برداشتن این لیوان هم موجب این کار بشود ، باز هم من نمیکنم ! اما میگویم که از همین جا دست نگهدارید .

مادام دوفارژ با غضب گفت : خوب ژاك ، بعداً ترا میبینم شما هم همینطور (انتقام) كوچك من . بعدا شما دونفر را می بینم . گوش کنید ! من نام این خاندان را بخاطر جنایات و استبدادهای بیشتر دیگری بر دفتر خود ثبت کرده و همه را محکوم به فنا و نابودی ساخته بودم . از شوهرم بپرسید . اینطور نیست ؟
دوفارژ بدون آنکه مورد بازخواست واقع شود ، گفت :
همینطور است .

- در آغاز ایام بزرگ ، موقعیکه باستیل سقوط نمود ، او این نامه را یافت و به خانه آورد و نیمه شب ، موقعیکه اینجا کاملاً خلوت و خالی شده بود ، آنرا در همین نقطه و در پرتو همین چراغ ، خواندیم . از خودش بپرسید .

دوفارژ جواب داد : همینطور است :

– من آن شب به او گفتم که حال دیگر باید این راز را هم خبر بدهم از خودش پرسید :

بار دیگر دوفارژ پاسخ مثبت داد و گفت : درست است :

– به او گفتم «دوفارژ، من بین ماهیگران و در ساحل دریا بزرگ شده‌ام و آن خانواده روستائی بدبختی که آن چنان بدست برادران (اورموند) از هم پاشیده شد، و در یادداشت‌های دکتر نیز ذکر گشته است، خانواده خود من بود. دوفارژ، آن خواهر بزرگ بدبخت که مجروح شدن و حان دادن برادرش را به چشم خود دید، خواهد بز بود، آن شوهر، شوهر خواهر من بود. آن برادر، بر زمین بود. آن پدر، پدر من بود. آن مرده‌ها، مرده‌های من هستند و من، همان خواهر کوچکی بودم که دنبالش می‌گشتند.» از خودش پرسید.

دوفارژ يك بار دیگر گفت : همینطور است .

مادام گفت : خوب پس لازم نیست که بمن امر ونهی کنی و بخواهی که دست از شهادت علیه این مرد بکشم . .

در این موقع مشتریان یکایک داخل میخانه شدند . مشتری انگلیسی پول مشروب خود را بزحمت و با عدم آگاهی از مسکوک خارجی، شمرده و پرداخت کرده و نظیر آدمی غریبه و نابلد، خواهش کرد تا راه کاخ ملی را باو نشان دهند .

بار دیگر از میخانه بیرون آمده و دیری نگذشت که در تیرگیهای شب، محو شد، اما سر ساعت مقرر، مجدداً به اطاق آقای لوری رفته و در آنجا با پیرمرد بیچاره مواجه شد که با

ناراحتی و اضطراب مشغول قدم زدن در طول و عرض اطاق بود (لوری) اظهار داشت که همین الان از نزد لوسی برگشته باسرقول خود حاضر باشد . تا آن موقع خبری از دکتر مانت نشنا بود .

آقای لوری تا ساعت ده منتظر شد اما چون دکتر مانت مراجعت نکرد ، و نظر باینکه با ناراحتی ، لوسی را تنها گذاشته بود ، لذا قرار بر این شد که وی مجدداً نزد لوسی برگشته و حوالی نیمه شب ، دوباره به بانک بیاید و در طول این مدت ، کارتون به تنهایی ، مقابل آتش نشسته و به انتظار دکتر مانت پرداخت .

انتظار ناراحت کننده ای بود . ساعت دوازده ضربه نواخت اما باز از دکتر مانت خبری نشد .

آقای لوری به بانک برگشته و سخت از عدم مراجعت مانت دشوش گشت .

آن دو مشغول بحث در همین مورد بوده و کم کم از غیبت طولانی او ناامید و مأیوس می شدند که ناگهان صدای پاهایش را روی پله ها شنیدند ، بمحض آنکه دکتر وارد اطاق گشت ، آنها فهمیدند که اوضاع بدلی خراب شده است .

دکتر بر جای خود متوقف شده و دیده بر آنها دوخت .

هیچ کس سئوالی نکرد زیرا سیمای پیرمرد حکایت از ضمیرش میکرد و آن نیز مولود عدم موفقیت در کارش بود .

سرانجام دکتر سکوت را شکسته و گفت نمیتوانم

پیدایش کنم .

لازمش دارم . کجاست ؟ •

سروگردنش برهنه بودند و درحین تکلم ، نگاه آزرده‌اش را به اطراف دوخته ، کت ازتن بـدر آورده و آنرا روی زمین انداخت و باصدائی لرزان گفت : نیمکت من کجاست ؟ ... من ... همه جا را دنبال نیمکتم گشتم ولی پیدایش نکردم . ابزار کارم را چه کرده‌اند ؟ وقت خیلی کم است و من باید کفشهایم را تمام کنم .

در آن واحد ، دو ناظر و هـستمع ، دریاقتند که پیرمرد دگر باره دچار اختلال مشاعر گشته است .

هیچ منطقی در عودت رادن حافظه‌اش مـثمر ثمر واقع نشد . و آنها فهمیدند که بهیچوجه قادر به برقراری نظام مختل مشاعرش نمی‌باشند .

هر دو ، چنانکه گوئی توافق قبلی داشته‌اند ، دستها را بر شانه او نهاده و به دلداریش پرداختند و قول دادند که ابزار مورد نظر را به او برگردانند . پیرمرد روی صندلی افتاده و در حالیکه اشک از چشمهایش سرازیر شده بود ، بر اخگر خیره گشت . چنان مینمود که گوئی آنچه از زمان زیرشیروانی تا بدان موقع رخ داده است ، خواب و خیالی بیش نبوده زیرا پیرمرد در آن لحظه درست مانند زمانی بنظر آقای لوری رسید که تحت مراقبت دوفارژ بود .

پس از مدتی ، کارتون سکوت را شکسته و گفت آخرین امیدهم برباد رفت . بهتر است اورانزد دخترش ببریید اما ممکن است پیش از رفتن ، لحظه‌ای به حرفهای من توجه کنید ؟ ابدآدر

مورد اقدامی که قصد انجامش را دارم ، سؤال نکنید... من دلیلی دارم ... دلیل خوب و قاطع .

آقای لوری جواب داد :

هیچ تردیدی نیست ... بسیار خوب بگوئید .

آن پیکر درهم شکسته روی صندلی که مابین آنها قرار داشت ، همچنان خود را روی صندلی ، تاب میداد و پس و پیش می رفت و ناله میکرد . آن دو نیز با چنان لحنی سخن می گفتند که گوئی بر بالین مردی بیماریا محتضر حرف می زنند .

کارتون خم شد تا کت را که زیر پایش افتاده بود ، بردارد . درحین که این عمل را انجام می داد ، بسته کوچکی که دکتر لیستی از کارهای روزانه اش را درون آن نگه میداشت ، از جیب کت افتاد . کارتون آنرا برداشت . چشمش بر تکه ای کاغذ افتاد و گفت : خوبست نگاهی به این بیندازیم .

آقای لوری سرش را به علامت مثبت جنباند و کارتون کاغذ را گشوده و یکمرتبه گفت : خدا را شکر !

آقای لوری بابی تابی پرسید : چیست ؟

– اندکی صبر کن ! بگذار بموقع حرفش را بزنم .

کارتون بدنبال این حرف ، دست خود را در جیب کت خود نهاده و کاغذ دیگری بیرون کشید و افزود : آن کاغذ ، گذرنامه ای است که میتوانم بکمک آن ، از شهر خارج شوم . نگاه کن . . . بنام سیدنی کارتون انگلیسی است . نه ؟

آقای لوری ورقه را مشتافانه به چشم نزدیک ساخت و وکیل انگلیسی گفت : آنرا برایم نگهدارید . من فردا به دیدن

دارنی خواهم رفت و بهتر است که این ورقه را با خود به زندان
نبرم .

- آخر پترا ؟

- نمیدانم . اما ترجیح میدهم که آنرا نبرم . حالا ، این
کاغذ را که دکتر مانت با خود حمل مینمود ، نگاه کن . این هم
گذرنامه‌ای است مشابه همان یکی که بموجب آن ، او ، دختر و
نوه اش ، میتوانند هر وقت که بخواهند ، از مرز رد شوند ،
می بینی ؟

- بله !

- این را هم کنار ورقه من بگذار ، حالا خوب گوش کن !
این ورقه اعتبار دارد . اما تا وقتی مداخلاتی نشوند . من میدانم
که عنقریب در مورد آنها مداخله خواهد شد . لوری پرسید : آیا
جان لوسی و پدرش در خطر است ؟

- آنها در معرض خطر بزرگی هستند . در خطر مرگ شدن
بوسیله مادام دو فارژ ، من این را از زبان خود آن زن شنیدم . امشب
به حرفهای آنها گوش دادم و پی به مفهوم آنها بردم . من
ابداً اتلاف وقت نکرده و در طول این مدت ، مفتش ، یعنی
(جان بارساد) را هم دیده‌ام ، او هم عقیده مرا تصدیق نموده و
خبر دارد که یک هیزم شکن ، که نزدیک به دیوار زندان بصرمی برد
تحت کنترل دو فارژها می باشد و به مادام دو فارژ اظهار داشته که
او (کارتون دیگر هرگز لوسی را بنام خطاب نمیکرد) را در حال
ایما و اشاره به محبوسین دیده است . کاملاً واضح است که این عمل

يك مورد اتهامی پیدا کرده و بعنوان توطئه تلقی شده و جان او را به خطر خواهید انداخت . شاید بچه اش را هم دچار تنگنا سازد پدرش هم همینطور ، زیرا هر دو نفر آنها ، مقابل دیوارزبانان دیده شده اند . خانم دو فارژ خودش آنها را دیده . آنقدر وحشت نکنید . همه را نجات خواهد داد .

– خدا کند این طور باشد ! اما چگونه ؟

– الان عرض می کنم . حالا دیگر بستگی به شما دارد هیچکس مناسب تر از شما نیست . این اتهام جدید بطور قطع تا فردا وارد نخواهد شد . شما پول دارید و می توانید در اسرع وقت تدارکات سفر دریائی . ببینید . این چند روزه ، کار شما در فرانسه تمام شده و آماده برای بازگشت به انگلستان هستید . خودتان هم که ورقه عبور دارید . فردا صبح زود اسب های خود را حاضر کنید تا آنها بتوانند ساعت دو بعد از ظهر ، حرکت نمایند .
– بسیار خوب !

رفتار آقای کارتون چنان جدی و صدایش چنان آمرانه بود که آقای لوری در يك آن مانند جوانان ، به جنب و جوش افتاد .

کارتون اظهار داشت :

شما قلب رئوفی دارید . عرض نکردم که آدمی بهتر از شما پیدا نمی شود ؟ امشب ، به او بگوئید که جریان از چه قرار است . خطری که جان او و بچه و پدرش را تهدید می نماید ، به اطلاعش برسانید . بر این موضوع کاملاً تکیه کنید والا حاضر به

آمدن با شما نخواهد شد زیرا حاضر است که با گشاده روئی سر خود را در سیاستگاه، کنار سر شوهرش قرار دهد.

در اینجا اندکی سکوت برقرار شد و بعد کارتون با همان لحن سابق ادامه داد:

بخاطر بچه و پدرش، در خروج او از پاریس اصرار کنید تا همراه آنها و شما، سر ساعتی که گفتم، حرکت نماید. به او بگوئید که این آخرین خواسته شوهرش است. بگوئید بیش از آنچه که فکرش را بکند، جان شوهرش به خروج آنها بستگی دارد.

بعقیده شما، پدرش با حال و احوال کنونی به اختیار او رفتار می نماید؟

- بله، از این امر مطمئنم.

- من هم فکرش را میکردم. شما تمام این کارها را خیلی بی سروصدا انجام دهید و وسائل سفر را در حیاط همین مکان مهیا کنید. حتی خودتان هم همین جا سوار شوید. بمحض آنکه من به اینجا آمدم، سوارم کرده حرکت نمائید.

- پس باید در هر حال و احوالی منتظر شما بشویم؟

- میدانید، گذرنامه من هم با سایر گذرنامه‌ها در اختیار شماست و من مجبورم برگردم. بمحض آنکه برگشتم، یکر است

بسوی انگلستان حرکت می‌کنیم !

آنای لوری دست آن مرد را گرفت و گفت: پس در این صورت من پیرمرد عنان امور را بدست نخواهم گرفت و منتظر مرد جوان و فعالی چون تو خواهم شد.

... با عید خدا موفق می‌شویم ! فقط قول بدهید که هیچ چیز مانع از انجام عهده‌ی که الان بستیم، نخواهد شد .
- هیچ چیز . کارتون .

- فردا این را بخاطر بسپار ، بد که ، تغییر جهت یا عدم انجام آنچه که الان قرارش را گذاشتیم ، هر گونه درنگ . . .
به هر عنوان و دلیلی . . . موجب ازدست رفتن جان همگی خواهد گشت و عده بی‌گناه زیادی قربانی میشوند .

- من این را بخاطر خراهم سپرد ، امیدوارم که وظیفه خود را بنحوا حسن انجام دهم .

- من نیز بهم چنین . فعلا خدا حافظ !

هر چند که کارتون این حرفها را با لبخندی وقار آمیز و با شور و اشتیاق ابراز نمود ، هر چند که حتی دست پیرمرد را به لبهای خود نزدیک کرد : مع هذا در آن لحظه ، از او جدا نشد . بلکه ویرا کمک نمود تا بالاتفاق دکتر بیچاره را از مقابل آتش که خاموش می‌شد ، بلند کرده و کلاه و شنلش را بر تنش کنند و پیرمرد را بعنوان جستجو بدنبال نیمکت مخفی شده ، به حرکت وادارند . کارتون یک دست دکتر را گرفت و او را تا حیاط خانه‌اش برد و بعد از رسیدن به آنجا ،

داخل حیاط گشته ، اندکی صبر کرده و برنوری که از پنجره
اطاق او می درخشید نگریست و پیش از رفتن ، زیر لب او را به
خدا سپرده و کلمه تلخ وداع را بر لب راند .

۲۰- پنجاه و دو

در زندان تبره و ظلماتی عوام ، محکومین به فنا بودند
انتظار روز قصاص را می کشیدند . تعداد آنها ، به شماره هفته های
سال بود می بایست که آن روز بعد از ظهر ، پنجاه و دو تن از آنان
بسوی خارج شهر رژه روند تا طعمه دریا گردند .

چارلز دارنن تک و تنها در سلول خود نشسته و بهیچوجه
از زمانی که محکمه را ترک و به آنجا آورده شده بود ، به نجات آزادی
خود امید و اطمینان نداشت . او در هر يك از کلمات قضات ، از سخنان
زندانیان و از حرفهای عامه ، محکومیت خود را درمی یافت .

باری ، این آسان نبود تا مادامیکه سیمای زن عزیزش
مقابل دیدگانش قرار داشت ، فکر خود را به آنچه که باید تحمل
کند ، ممرکز سازد ، اما تدریجا به خویشتن نهیب زده و بر اعصابش
مسلط شد

پیش از آنکه شب قبل از اجرای حکم اعدامش ، تاریک
شود ، وی تمام فکرهای خود را کرده و در حالیکه روی بستر خود
دراز کشیده بود ، به این فکر افتاد که در این دنیا چه کارهایی

انجام داده .

به او اطلاع داده بودند که ساعت فرجامش ، سه خواهد بود اما میدانست که پیش از آن از محبس بیرون نمی کشند . بهمین جهت تصمیم گرفت که ساعت دورا در مد نظر بگیرد تا بتواند در خلال این مدت خود را تقویت کرده و بتواند از این امر استفاده نموده و دیگران را دلداری دهد .

در حالیکه در سلول خود پس و پیش میرفت ، بدون هیچگونه نرس ، و حیرت ، صدای ضربه ناقوس که ساعت يك را اعلام میداشت شنید و متعاقب آن صدای پاهائی در راهرو و از پشت در بگوش رسید .

کلیدی در قفل افتاده و چرخید . پیش از آنکه در باز شود ، باوقتی که باز شد ، «ردی بصدای آرام و ملایم ؛ بزبان انگلیسی گفت : او هرگز مرا در اینجا ندیده ، من خود را از سر راهش کنار کشیده ام . شما تنها داخل شوید ؛ من همین نزدیکه منتظر می شوم . وقت را تلف نکنید!

در بپندی باز بسته شد و آنجا ، رود روی او ، آزاد و مصمم ، (سیدنی تارتون) پدیدار گشت که تبسمی ملایم نقش بر لبهایش شده و انگشت خود را بعلامت سکوت بر لب نهاده بود . وی به ملایمت گفت ، حتم دارم که بهیچوجه انتظار دیدار مرا نداشتید . نه ؟

— باور نمینکنم که این شما باشیدنه ...

ناگهان فکری به مخیله محبوس خطور نموده و افزود: ببینم

نکند شما هم زندانی باشید؟

— خیر . من بطور ناگهانی، بریکی از زندانیان اینجا تسلط پیدا کرده و از برکت این کار، اینک مقابل شما قرار گرفته‌ام .
 دارنی عزیز ، من از طرف او ، و از طرف همسران می‌آیم .

زندانی دستهای خود را بهم گره کرده و کارتون ادامه داد:
 از طرف او پیغامی برایتان آورده‌ام .
 — چه پیغامی ؟

— شما حق ندارید از من پرسید که چرا این پیغام را آورده‌ام و یا چه معنایی دارد ، چون وقت تعریف کردن ندارم . فوراً آن پوتین‌های خود را در بیاور و آنها را بمن بده و در عوض پوتین‌های مرا برپا کن .

کنار دیوار سلول، پشت زندانی، یک عدد صندلی قرار داشت کارتون دوست خود را عقب راند و او را بر صندلی انداخت و با پای برهنه ، بالای سرش ایستاد و گفت زود این پوتین‌های مرا برپا کن .

— کارتون ، فرار از اینجا میسر نیست . این کار امکان ندارد :
 تو هم جان خودت را بامن از دست خواهی داد . این دیوانگی محض است .

— اگر از تومی خواستم که فرار کنی ، دیوانگی محض محسوب میشود . اما آیا چنین حرفی زده‌ام ؟ موقعی از تو بخواهم که از آن در خارج شوی ، آنوقت بگو که دیوانگی است . حالا کراوات خود را هم با کراوات من عوض کن . کت را هم همینطور . حالا بگذار آن قبطان موهای تورا بازکنم و موهایت را مثل موهای خودم

ژولیده سازم .

کارتون سپس با چستی و چالاکی بسیار با قوه اراده و عمل ،
 اورا و ادار به انجام او امرش نمود .

دارنی مرتباً می گفت :

کارتون ! کارتون عزیز ! این دیوانگی محض است . این
 کار انجام نمی گیرد . نمیشود : ما نمیتوانیم موفق شویم ، از تو
 تقاضا می کنم که بیهوده جان خود را به خطر نیندازی .

– دارنی عزیز آیا از تو خواسته ام که از در بیرون روی ؟

هر وقت چنین حرفی زدم ، امتناع کن . روی این میز دوات و
 کاغذ وجود دارد . دستت نمی لرزد ؟ میتوانی بنویسی ؟

– وقتی که شما داخل شدید آرام بودم و دستم نمی لرزید .

– باز هم خود را کنترل کن . و آنچه را که دیکته می کنم ،

بنویس . زود باش رفیق . زود باش !

دارنی دست خود را بر سر شوریده اش فشرده آنکاه پشت

میز نشست .

کارتون ، در حالیکه دست راست خود را بر سینه اش نهاده

بود ، نزدیک به او ایستاده و گفت :

زود آنچه را که می گویم ، بنویس .

– مطلب را خطاب به چه کسی بنویسم ؟

کارتون همچنان که دست بر سینه داشت ، گفت : به

هیچکس :

– تاریخ بگذارم ؟

- خیر .

زندانی با هر سئوالی که انجام می داد ، سرش را بلند می کرد .

کارتون همچنان که دست به سینه ، بالای سراو ایستاده بود ، به پائین مینگریست .

کارتون ، دیکته کنان گفت :

«اگر بخاطر داشته باشی مدتها قبل کلماتی بین مارد و بدل شدند ، اینک بادیدن این یادداشت ، فوراً آنرا خواهی شناخت . حتم دارم که آنها را بیاد میآوری . تو آدمی نیستی که به این زودی آنها را از یاد ببری .

کارتون درحین دیکته کردن مطالب فوق ، دست خود را به آرامی از جیب سینه اش بیرون می کشید . محبوس برحسب تصادف ، درحین نوشتن ، نگاهی به او انداخت . دست کارتون متوقف شده و چیزی را پنهان ساخت و آن مرد پرسید :

خوب ، نوشتی ؛ آنها را از یاد ببری ؟

- بلا . راستی این که دردست داری ، اسلحه است ؟

- خیر . من مسلح نیستم .

- پس این چیست که دردست داری ؟

- الان می فهمی . حالا بنویس . چند کلمه بیشتر ننمونه .

بنویس که : خیلی خوشحالم که وقت آن رسیده تا بتوانم آنها را ثابت نمایم . من این کار را از روی تأسف یا تأثر انجام نمیدهم .

درحینى که کارتون این مطالب را ديکته می نمود ، دستش را بآرامى بیرون آورده وبملايمت به چهره کاتب نامه نزدیک ساخت .

ناگهان قلم از دست دارنى افتاد ووى باحیرت نگاهى به اطراف انداخت وپرسید :

این چه بوئى است ؟

- بو ؟

- يك بوئى به دماغم خورد .

- من که بوئى نمیگیرم ، چیزى نیست . قلم را بردار

و بنویس .

زندانى چنانچه گوئى دچار نوعى رخوت گشته وحافظه اش منشوش شده است ، سمى در تمرکز توجه خویشتن نمود وچون با نگاهى تیره وبا احتقان نفس بر کارتون نگریست ، شخص موخر ، مجدداً دست بر سینه نهاده وبا آرامى براونگریسته وگفت : عجله کن . عجله کن !

زندانى يك بار ديگر روى کاغذ خم شد و کارتون در حالیکه دوباره دست خود را بآرامى و مخفیانه پائین می برد ، گفت : .. چنانچه در غیر این صورت بود ، هرگز تا بدین موقع سکوت نمی کردم . اگر غیر از این بود (دست کارتون جلو صورت زندانى رسید) مجبور می شدم که جواب خبیلى چیزها را بدهم ، اگر غیر اراین ..

کارتون به قلم کاتب نگریسته ومتوجه شد که در حال ترسیم خطوط ناحوانائى است .

دیگر دست کارتون بطرف سینه اش نرفت . زندانی بانگاهی ملامت آمیز از جای پرید اما دست کارتون درست بر سینه او فشرده شد و دست چپش نیز دور کمرش حلقه خورد .

دارنی مدت چند لحظه با مردی که آمده بود تاجان خود را در ازای جان او بسپارد ، کشمکش نموده اما دقیقه ای بعد ، بی هوش و بی حال ، نقش بر زمین گشت .

کارتون بسرعت با دستهای صادقی چون قلبش ، لباس زندانی را برتن خود کرده و موهای خود را روبه عقب شانه زده و بوسیله قیطان موهای محبوبوس ، موهای خود را بست و بعد به آرامی گفت :

— داخل شو . بیا تو !

لحظه ای بعد ، مفتش ، یعنی (جان بارساد) وارد نشست . کارتون روی یک پا ، کنار پیکر بی هوش زندانی زانو زده و کاغذ را در سینه پیراهن او نهاد و گفت : می بینی ؟ خیلی به خطر افتادی ؟

مفتش بشکنی زده و گفت :

آقای کارتون ، اگر شما تا آخر معامله کماکان سر قول خود بوده و صادق باشید ، خطری مرا تهدید نخواهد نمود .
— از بابت من خیالت راحت باشد . من تادم مرگ بر سر حرف خود خواهم بود .

— باید هم باشید . آقای کارتون اگر داستان پنجاه و دو راست باشد ، شما باید سر حرف خود بمانید .

- ترسی نداشته باش من عنقریب از سر راه تو دور میشوم و دیگر از جانب من خیالت راحت میشود . دیگران هم از اینجا میروند .

اگر خدا بخواهد . همه میرویم و تو هم راحت میشوی . حالا کمک کن و مرا به کالسکه برسان .

مفتش با ناراحتی پرسید : شما ؟

- او را . همان که با او تغییر مکان داده ام . از همان دروازه ای که مرا داخل کردی ، خارج خواهی شد ؟
- البته .

- وقتی که تو مرا داخل کردی ، خود را به بیحالی وضع زده بودم و حالا که مرا بیرون میبری ، ضعیف تر و بیحال تر شده ام

خدا حافظی بیا زندانی مرا دگرگون ساخت ، این قبیل حوادث بکرات اینجا رخ داده اند . زود باش ! استمداد کمک کن !

مفتش برای آخرین لحظه تردید کرده و پرسید :

قسم میبخوری که مرا لوندهی ؟

کارتون پا بر زمین کوبیده و داد زد: مرد، مرد! مگر سوگند

یاد نکرده ام؟ مگر بتو قول ندادم؟ پس چرا این لحظات پر بها

را هدر میدهی؟ خودت او را به حیاطی که میدانی، برده و در

کالسکه بگذار. خودت او را به آقای (لوری) نشان بده و باو

بگو که او احتیاج به هوا دارد و بس . و بگو که حرفهای شب قبل مرا بخاطر آورده و قول دیشب خود را هم بیاد آورد و دور

شود!

مفتش خارج گشت و کارتون پشت میز نشسته و سرش را بدو دست گرفت .

کارتون اندکی بعد بهمراهی دو نفر دیگر برگشت .
یکی از آنها به شخص منقوش بر زمین اشاره کرده و پرسید:
چطور شد ؟

— از اینکه می دید دوستش عنقریب به کام گیوتین می رود به این حال افتاد !

آن اندام بی هوش را از جا بلند کرده روی تخت روانی قرار داده و بطرف در برده و خم شدند تا بیرون بروند .

مفتش بالحنی اخطارکننده گفت :

اورموند ، وقت خیلی کم است .

کارتون جواب داد :

— خوب میدانم . مواظب باش دوست من . مرا تنها

بگذار .

(بارساد) اظهار نمود :

خوب بچه ها بیائید برویم .

در بسته شد و کارتون که از شباهت خود به دارنی استفاده

نموده و بدین ترتیب با او تخمیر جا داده بود و موجبات رهائیش را

درازای گرفتاری خویش ، فراهم ساخته بود ، تنها ماند .

گوشه‌هایش را تیز کرد تا بلکه صدائی حاکی از سوءظن و

یا حیرت مشایمین بشنود . اما هیچ صدائی مسموع نبود . کلیدها

چرخیدند . درها باز بسته شده و قدمها ، در فاصله‌ای دوردست

راهرو را پیمودند :

هیچ فریادی برنخاست و هیچ عملی دال بر شتاب و آشوب صورت نگرفت .

کارتون نفس راحتی کشیده و پشت میز قرار گرفت و آنقدر منظرش تا آنکه ساعت ، دورا اعلام نمود .

در این لحظه صداهائی که او بمناسبت آمیادگی قبلی ، از آنها وحشت نداشت ، مسموع شدند . درهای متعدد بدنبال هم باز و بسته گشتند و سرانجام درب سلول خودش باز شد .

زندانبانی که فهرستی در دست داشت ، بداخل نگر بسته و گفت :

اورموند ، دنبال من بیا .

کارتون بدنبال آن مرد وارد اتاق بزرگ و تاریکی شد که در فاصله دورتری قرار داشت .

روز زمستانی سردی بود ولی وی بزحمت ، سایر مجبوسینی را که آنجا آورده شده بودند تا دستهایشان را ببندند ، مشاهده مینمود .

درحینى که در گوشه تاریکی ایستاده بود ، زنی جوان ، با ظاهری اندک دخترانه ، با چهره‌ای بی‌رنگ و چشمهای درشت و بردبار ، ازجائی که نشسته بود ، برخاست و بطرف او رفت و درحالیکه بآست سردش ، ویرا لمس می نمود ، گفت :

اورموند ، من همان خیاط بیچاره‌ای هستم که در «لافورس» باشما بودم .

کارتون بجای جواب تمجیحی کرده و گفت :

- بله . فراموش کردم که به چه جرمی محبوس شدم .
 - توطئه . خداوند خودش میدانند که من بیگناه هستم .
 آخرین عدالت است؟ آخر چه کسی موجود بی‌مقداری چون مرا
 جهت توطئه برمی‌گزیند ؟
 لبخند تلخی که آن دختر در حین ادای این کلمات بر لب
 داشت ، آنچنان بر (کارتون) اثر گذاشت که اشک در چشم‌هایش
 حلقه زد و دخترک ادامه داد : همشهری (اورموند) من از مردن
 نمی‌ترسم . ولی آخر کاری نکرده‌ام ، اگر این جمهوری که می‌گویند
 تا بدین حد بنفع آدم‌های فقیری چون ما می‌باشد ، با مرگ من
 فیض می‌یابد ، با کمال میل و رغبت حاضرم در راه آن جان‌سپارم
 ولی نمیدانم آخرین چه ربطی دارد . همشهری «اورموند» آخر
 مردن موجود بدبختی مثل من ، چه فایده‌ای دارد !
 برای آخرین بار در این جهان فانی ، قلب کارتون به‌رقت
 درآمد و بخاطر وضع اسفناک آن دختر دچار ناراحتی شد
 دخترک ادامه داد : همشهری اورموند ، شنیدم که شما را
 آزاد کرده‌اند . امیدوارم که اینطور باشد .
 - اینطور بود . اما باز هم مرا گرفته و محکوم کردند .
 - همشهری اورموند ، اگر من کنار شما راه بروم ، آیا
 اجازه خواهید داد که دستتان را بگیرم ؟ من به‌بچه‌ها نمی‌ترسم
 ولی خیلی کوچک و ضعیف هستم و این کار بمن شهادت می‌بخشد .
 بمحض آنکه آن چشم‌های بردبار بر صورت او خیره شدند ،
 ناگهان کارتون در آنها شك و تردید و وحشت را مشاهده کرد و
 انگشتان سائید و گرسنگی کشیده دخترک را فشرده و دستش را

به‌لامت سکوت بر لب نهلد .

دخترک نجواکنان پرسید :

شما بخاطر اومی میرید ؟

- بخاطر او و همسرو بیجهاش . هیس ! بله .

- ای مرد ناشناس شجاع ، آیا اجازه خواهی داد که

دستتان را بدست گیرم ؟

- هیس . بله خواهر جان . تادم آخردستم را بگیر .

همان سایه‌هائی که بر محبس افتادند ، در همان

ساعت و همان موقع بعد از ظهر بر دروازه نیز که جماعتی در اطرافش

ازدحام کرده بود ، افتادند .

در همان موقع کالسکه‌ای به دروازه خروجی پاریس رسیده

و جهت بازرسی توقف کرد .

نگهبان دادزد : شما کیستید ؟ چه کسی سوار کالسکه

است ؟ اوراق !

اوراق مسافرین سپرده و قرائت شدند . آنگاه نگهبان گفت :

آلکساندر مانت ، پزشک . فرانسوی ، کدامیک از شماست ؟

پیر مرد بیچاره و افسرده معرفی شد و نگهبان گفت : مثل

اینکه ده شهری ، دکتر زیاد در حال نیست . نه ؟

تب انفلاب بر ایشان خیلی شدید بوده . نه ؟ پاسخ مثبت

داده شد و نگهبان اضافه کرد : خوب ! لوسی ، دختر دکتر فرانسوی :

کدام است ؟

آن زن نشان داده شد و نگهبان افزود : بله خودش است همان همسر (اورموند) می باشد . نه ؟
جواب مثبت .

— خوب ! (اورموند) قرار است يك جائی برود. لوسی ،
بچه . انگلیسی... کدام است .

دختر بچه معرفی شد و نگهبان اظهار داشت :
مرا ببوس بچه اورموند . خوب ، آفرین . تو يك جمهوري خواه
خوب را بوسیده ای و این در خانواده و فامیل تو حائز اهمیت
زیادی است ! هیچوقت فراموش مکن ! سیدنی کارتون . وکیل
انگلیسی کدام است ؟ آن مرد که در گوشه کالسکه دراز کشیده
بود نشان داده شد و نگهبان پرسید : حتما این آقای وکیل
انگلیسی دچار سرگیجه و اختما شده . نه ؟

جواب مثبت بود . گفته شد که شاید هوای آزاد حالش
را بجا بیاورد . آخر ، جریان از این قرار است که وضع مزاجی
او چندان رضایتبخش نیست و همین چند وقت پیش از دوستی که
مورد بی لطفی جمهوری واقع شده و داع کرده است .

نگهبان گفت : همین ؟ عجب حکایتی ! خیلی ها مورد بی
مهری جمهوری قرار گرفته اند و باید سرشان را از پنجره كوچك
بیرون ببرند . ژارویس لوری انگلیسی کدام است ؟

— من هستم . یعنی آخرین نفر . کسی که به تمام این سئوالات
جواب داده بود ، همان آقای (لوری) بشمار می رفت . وی پیاده
شده و در حالیکه دستش را بر در کالسکه نهاده بود ، به عده ای از
نگهبانان جواب می داد . آنها دؤر کالسکه گشته ، روی آن رفته

جامه دانه‌ها را بررسی کردند .

روستائیان نزدیکتر شده و با کنجکاو و وولع بداخل کالسه نگریستند : سرانجام گفته شد که : اوراق خود را بگیرد ژاوریس لوری .

– میتوانیم برویم همشهری :

– بله آزاد هستید ، سفر بخیر .

آقای لوری دوباره سوار شده و در حالیکه دستها را بهم پیوسته بود ، نگاهی به آسمان انداخت و به همراهان خود گفت : تبریک همشهریان... خطر اولیه رفع شد !

درون کالسه صدای گریه برخاسته و در خلال آن صدای نفسهای عمیق مسافر بیهوش نیز شنیده شد .

لوسی در حالیکه خود را به پیر مرد چسبانده بود ، پرسید خیلی آهسته حرکت نمی‌کنیم؟ نمیتوانید بگوئید که سریع تر حرکت کنند؟

– عزیزم . اگر تندتر برویم ، شبیه قرار خواهد بود .

نباید زیاد اصرار کنیم چون تولید سوء ظن خواهد نمود .

– به پشت سر نگاه کنید . پشت سر نگاه کنید . شاید ما را تعقیب می‌کنند !

– عزیزمن ، جاده کاملاً خلوت است و کسی در تعقیب ما نمی‌باشد .

در همان حین که محکوم شماره پنجاه و دو ، انتظار سر نوشت خود را می‌کشید ، مادام دوفارژبا خانم (انتقام) وژاک سه ، در

انبار هیزم شکن یا عمله جاده ساز سابق، شور مینمود .

ژاک سه می گفت: ولی همشهری دو فارژ، بالاتر دید جمهور یخواد
غیوری است، نه ؟

خانم انتقام با صدای نازکی گفت: غیور تر از او وجود
ندارد .

مادام دو فارژ چینی بر پیشانی انداخته و دستش را بر لبهای
آجودان خود نهاد و گفت: آرام باش انتقام. بگذار حرف بزنی
شوهر من جمهور یخواد خوب و غیوری است و خدمات شایسته ای
جهت جمهور ی انجام داده و مورد اعتماد همه است. ولی
بدبختانه یک نقطه ضعف دارد و آن اینکه نمیتواند آنطور که باید
و شاید اقدامی بر علیه این دکتر مانت بنماید. ژاک سه سرش
را تکان داده و گفت: مایه تأسف است. یک همشهری خوب
نباید اینطور باشد. خیلی بد است .

مادام گفت: می دانید، این دکتر برای من هیچ اهمیتی
ندارد. زنده یا مرده او برای من مهم نیست ولی نسل (اورموند)
باید برکنده شود. زن و بچه باید بدنبال شوهر و پدر کشته
شوند .

در اینجا مادام دو فارژ مکثی کرده و افزود: من در این
مورد نمیتوانم به شوهرم اعتماد داشته باشم. نه تنها از شب
قبل، حس کرده ام که نمیتوانم جزئیات نقشه خود را با او در
میان بگذارم، بلکه حس می کنم که اگر درنگ نمائیم؛ ممکن
است به آنها خبر بدهد و فرار کنند .

پس باید خودم بشخصه دست بکار شوم. یا جلو همشهری

کوچک .

هیزم شکن مطیعانه با ترس و لرز ، در حالیکه دستش را بر کلاه قرمز رنگش نهاده بود؛ پیش رفت . مادام دوفارژ به خشکی گفت : همشهری آیا حاضر هستی که در مورد اشاراتی که آن زن به زندانی میکرد ؛ شهادت بدهی ؟

هیزم شکن گفت : بله ، البته . او همه وقت ؛ در هر هوایی ؛ از ساعت دو تا چهار ، ایما و اشاراتی میکرد . گاهی اوقات بچده را هم با خودش میآورد . من به چشم خود دیده ام . مادام دوفارژ عضو منصف را به در نزدیکیتر ساخته و در آنجا بالحنی آرم گفت :

حتماً آن زن الان در خانه است و انتظار لحظه درگ شوهرش را می کشد . قطعاً شیون و زاری می کند و وضع روحش طوری خواهد بود که به عدالت جمهوری توهمین خواهد کرد . پس من نزد او می روم .

ژاکسه با شرف و اذت گفت . عجب زن قابل ستایشی ! عجب زن بی نظری .

انتقام نیز ویرا به آغوش فشرده و گفت : آه عزیز من . مادام دوفارژ کار با فتنی خود را بدست آجودانش سپرده و گفت این را بگیر و به جایگاه معمولی من ببر . صندلی را برایم نگهدار . یک راست به آنجا برو چون امروز هیچان بیشتری تولید خواهد شد .

(انتقام) گونه او را بوسیده و جواب داد ! با کمال میل اطاعت میکنم سرور من . دیر نخواهید کرد ؟
- پیش از شروع جلسه به دادگاه میایم :

خانم دوفارژ خارج شد و انتقام، داد زد : جانم سعی کن پیش از رسیدن ارا به آنجا باشی .

مادام دوفارژ دستش را بعلامت تفهم ، اندکی تکان داده و از گل ولای گذشت و بسوی آن دیوار زندان روان شد . در آن موقع زنان زیادی آنجا حضور داشتند .

زنانی که زهان ، دست منحوس خود را بر سرشان کشیده ، لکن هیچیک چون این زن بی باک و بی پروا که خیابانها را طی میکرد ، وحشتناک و مخوف نبود .

زیر پیراهنش و در سینه اش ، تپانچه ای پنهان شده و زیر کمرش خنجری بران قرار داشت .

مادام دوفارژ با این تسلیحات ، خیابانها را میپیمود . و اما ، هنگامیکه ، در همان لحظه ، کالسکه مسافربری آماده برای سفری بود که شب قبل نقشه آن کشیده شد ، اشکال سوار کردن خانم (پروس) موجب ناراحتی آقای (لوری) را فراهم آورد .

نه تنها اکثرت عده مسافرین برای کالسکه تولید اشکال مینمود ، بلکه زمان راهم باید در نظرمی گرفتند .

بدین معنا که وقت بررسی و تفتیش اوراق و اثاث مسافرین را باید به حداقل تقلیل میدادند چون هر ثانیه و هر لحظه ای ، امکان داشت که به قیمت جانشان تمام شود . سرانجام آقای لوری پیشنهاد کرد که خانم پروس (جرمیا کرانچر) یا (جری) ، که در خروج از شهر آزاد بودند ، ساعت سه ، با سریع ترین و سبک ترین وسیله نقلیه آن موقع ، حرکت نمایند ، زیرا بدون داشتن اثاث و

ابزار میتوانستند به سهولت به کالسکه رسیده و از آن جلو بزنند و در چا پارخانه بعدی ، اسبهای تازه نفس را آماده نمایند تا در همان طول شب ، مسافرت آنها به انجام برسد .

خانم پروس که میدید یا این نقشه خدمتی انجام میدهد ، فریادی از روی شغف کشید . او و (جری) کالسکه را مشایعت کردند : آنها میدانستند مردی را که (بارساد) به آنجا آورد ، چه کسی می باشد . ده دقیقه را با دودلی و اضطراب سر نموده و به فکر تهیه مدارکات سفر خود افتادند که مادام دو قارز به آنان یا بعبارت بهتر ، به بنای مسکونی آنها ، نزدیکتر گشت .

خانم پروس که از فرط تشویش ، قدرت تکلم نداشت ، گفت : خوب آقای کرانچر ، حالا چه فکر می کنید ؟ اگر ما الان از اینجا حرکت کنیم ، تولید سوءظن خواهد نمود چون چند دقیقه بیشتر نیست که کالسکه دیگری اینجا را ترك کرده است .

آقای کرانچر پاسخ داد :

خانم ، من هم باشما هم عقیده ام .

خانم پروس ، وحشیانه داد زده و گفت من چنان از یابست آنها دلواپس و نگرانم که دیگر مغزم کار نمی کند . تو چطور آقای کرانچر عزیز ؟ آیا میتوانی تصمیمی بگیری ؟

(جری کرانچر) نیز آشفته شده ، ولی پس از قدری گفتگو تصمیم گرفتند که (جری) به چا پارخانه رفته و سوار کالسکه شود و خانم پروس راهم جلو درب کلیسای و بین دو برج ، سوار نماید .

آقای کرانچر در حالیکه سرش را مرددانه تکان میداد ، اظهار نمود :

در ترك كردن شما تردید دارم . خدا میدانده كه چه اتفاقی ممكن است رخ دهد .

خانم پروس جواب داد :

بله . ولی برای من نگران نباش . سر ساعت سه . من در کلیسا و یا جلوی آن خواهم بود خیلی بهتر از این خواهد بود كه از اینجا حرکت كنیم . من از این بابت حتم دارم ! آقای كرانچر ! شما برای من نگران نباشید بلکه کسانی را بخاطر بیاورید كه جانشان در خطر است .

این گفته نهائی و همچنین دستهای آن زن كه دستهای او را با ناراحتی چسبیده بودند ، ویرا مصمم ساختند و آنگاه كرانچر سرش را یکی دوبار جنبانده ، سپس بسرعت بقصد تدارك سفر دور شد و آن دختر را ، همانگونه كه میخواست ، تنها گذاشت .

خانم پروس ، متوحش و هراسان از خلوت اطاقهای خالی ، بادیه ای آب سرد آورده و به شستن چشمهای سرخ و آماس كرده اش پرداخته و مرتباً در حین انجام این كار متوقف شده نگاهى به اطراف می انداخت تا ببیند كه آیا كسى مراقبش هست یا خیر . طبی یکی از همین مكث ها ، بطور ناگهانی جیمى كشید زیرا هیكلی را در اطاق دید .

مادام دو فارژ به برودت نگاهى براى ابداحت و گفت :
همسر او رموند كجاست ؟ به مخیله خانم پروس خطور كرد كه درها همه باز هستند و این نشانه فرار می باشد . بدو تصد بستن آنها را نمود .

اطاق چهار در داشت و وی همه را بست آنگاه پشت به دری که قبلا لوسی در آن اقامت داشت ، ایستاد .

چشمهای مادام دوفارژ در تمام طول اینمدت عملیات او را می‌پاییدند و آخر سر ، بر او خیره شده و زنی را دید سخت و خشن ، استوارو وحشتناک .

زنی قوی بنیه که آقای لوری سالها قبل مشاهده کرده بود .

مادام دوفارژ بخوبی میدانست که خانم پروس دوست صمیمی و جانباز فامیل می‌باشد و خانم پروس نیز کاملا اطلاع داشت که خانم دوفارژ ، دشمن جانی فامیل است .

مادام دوفارژ دست خود را اندکی بسوی نقطه مرگبار حرکت داده و گفت: سر راه خودم بسوی دادگاه ، آمدم تا سری هم به ایشان بزنم و از حالشان جو یا شوم . میل دارم خانم را ببینم .

خانم پروس گفت : من میدانم که نیات شما پلید میباشند . این را بدانید که من تا پای جان از آنها دفاع خواهم کرد . هر يك از آن دوزن ، به زبان خود سخن گفت . یکی به انگلیسی و دیگری فرانسه .

هیچیک هم معنای سخنان دیگری را نمی‌فهمید ولی هر دو مراقب بودند تا از نگاه و رفتار طرف منظور او را دریابند .

مادام دوفارژ گفت :

فایده ای ندارد که در این لحظه خودش را از من پنهان کند .

وطن پرستان خوب ، معنای این را کاملاً می فهمند . بگذار
 اورا ببینم . برو بگو که مایلم اورا ببینم . میشنوی ؟ یا برو بگو
 ویا اینکه از جلو در کنار بروو بگذار که داخل شوم !
 مادام دوفارژ کلمات آخر را با حرکت شدید دست و با
 غضب بیان نمود .

هیچیک از آن دو ، حتی برای يك لحظه نیز ، دیده از
 روی دیگری بر نتافت .

مادام دوفارژ از جایی که خانم پروس برای نخستین بار
 اورا دید ، تکان نخورده بود اما در این موقع ، قدمی پیش
 نهاد .

خانم پروس گفت :

من انگلیسی هستم . خیلی هم نا امیدم . جان من يك
 پیشیز هم ارزش ندارد . میدانم که هر قدر بیشتر ترا اینجا نگهدارم ،
 امید بیشتری برای نجات جان عزیز در دانه ام میرود .
 اگر دست بر من بزنی يك مویر آن کله تو باقی نخواهم
 گذاشت .

اما ، شهامت و جرأت او از طبیعت حساسی سرچشمه می-
 گرفت که اشک به چشمانش آورد .

این شهامتی بود که مادام دوفارژ آنرا با ضعف ، اشتباه
 کرده خنده کنان گفت : ها ، ها ، ای بدبخت ! تو چکاره ای !
 آنگاه بصدای بلند داد زد : همشهری دکتر ! خانم اورموند !
 هر کس اینجا هست ، بجز این زن احمق ، بمن ، به همشهری
 دوفارژ جواب بدهد !

شاید سکوت ، یا شاید حالت چهره خانم پروس به مادام
دوفارژ نهبیب زد که آنها رفته اند .

بسرعت مشغول گشودن درها شد . سه درب را باز کرده و
بداخل نگریست و گفت :

آن اطاقها همه خالی و درهم برهم هستند . معلوم است که
اثاث خود را باشتاب جمع کرده اند . در آن اطاق هم که جلو
دربش ایستاده ای ، کسی نیست . بگذار نگاه کنم .

خانم پروس که تقاضای آن زن را فهمیده و مادام دوفارژ
نیز پاسخ او را فهمید ، گفت هرگز !

مادام دوفارژ با خود گفت اگر آنها در آن اطاق نباشند ،
حتماً رفته اند و میتوان آنها را دنبال نمود و برگرداند .

خانم پروس نیز در دل گفت تا وقتی که ندانی آنها در این
اطاق هستند یا خیر ، دست به هیچ کاری نخواهی زد .

هیچوقت هم این موضوع را نمی فهمی . اگر بتوانم مانع
از فهمیدن تو بشوم ، نمیتوانی بفهمی . چه بخواهی چه نخواهی
تا وقتی که بتوانم ترانکه دارم ، نخواهم گذاشت از اینجا بیرون
بروی .

مادام دوفارژ بصدای بلند اظهار داشت : من از همان اول
انقلاب ، در خیابانها جنگ کرده ام و هیچ چیز هم جلو دارم
نبوده . تراهم تکه تکه خواهد کرد . باید از جلو در کنار بروی
آن زن سپس بطرف در حرکت کرد . خانم پروس در یک
آن دستهارا حلقه کمر او نموده و سر جایش نگهداشت .

مادام دوفارژ هر قدر تقلا نمود ، موفق به خلاصی خود

نگشت چون خانم پروس با قوه ای کسب شده از مهر و محبت که
بمراتب برتر و قوی تر از نفرت می باشد، او را نگهداشت و حتی
از زمین بلندش کرد .

دستهای مادام دوفارژز چهره او را خراشیده و مجروح
نمودند . لیکن خانم پروس ، سرش را پائین انداخت و همچنان
کمر او را گرفته و نظیره غرقی که ناجی خود را درون آب می چسبید،
ویرا از حرکت بازداشته بود .

سرانجام دستهای مادام دوفارژز از ضربه زدن خسته شده و
بسوی کمرش متمایل گشتند .

خانم پروس بالحنی کوبنده اظهار داشت : زبردست من
است . بهیچوجه نمیتوانی آن اسلحه را بیرون بکشی . شکر
خدا که من قوی تر از تو می باشم . آنقدر ترا نگهدارم تا یکی
از ما غش کند و یا بمیرد !

دستهای مادام دوفارژز بطرف سینه اش رفتند . خانم پروس
سر برداشت و متوجه امر گشته و ضربه شدیدی بردست مسلح آن زن
که طپانچه را از سینه اش بیرون کشیده بود ، وارد ساخت . ضربه -
ای شدید بود که متعاقب آن صدای شلیک شنیده شده و دود همه جا
را پر کرد .

تمام این جریان در یک چشم بهمزدن رخ داد
بمحض بر طرف شدن دود ، سکوتی هولناک برقرار شد .
دود تپانچه چون روح زنی سرکش و خشمگین که جسد بیجان
روی زمین قرار داشت ، بیرون رفت .
خانم پروس نخست با ترس و وحشت حاصله از وضعیتش ، تا

حد مقدور، از جسد دور شده و از پله ها پائین رفت تا استمداد کمکی بی ثمر نماید، خوشبختانه بموقع متوجه عفل خود گشته و متوقف شد و مراجعت نمود.

دخول به آن اطاق زجر آور بود اما آن زن بخود نهیب زده و وارد گشت تا کلاه بی لبه و روبان دار و سایر لوازم و پوشاک خود را بردارد. پس از پوشیدن لباس، بطرف پله ها رفته و بعد از بستن و مقلل ساختن در، کلید را در جیب نهاد. آنگاه لحظاتی چند بقصد تنفس و گریه، روی پله ها نشست. سپس از جای برخاسته و معجلانه دور شد.

خوشبختانه روی کلاه آن زن، رو بندی وجود داشت که بدون آن، قطعاً در طول راه دستگیر میشد. بازم خوشبختانه ظاهر وی آنچنان بطور طبیعی عجیب و غریب بود که مثل سایر زنها، بهیچوجه اثری از ژولیدگی و پریشانی در آن مشاهده نمی شد.

وجود کلاه و رو بنده بسیار لازم و ضروری بود زیرا آثار ناخن روی صورتش باقی مانده و موهایش ژولیده بودند.

لباسش نیز (که معجلانه مرتب گشته بود) پاره شده بود. وی پس از عبور از پله، کلید در را داخل رودخانه انداخت و چند دقیقه پیش از دوستش وارد کلیسا گشته و به انتظار پرداخت. می اندیشید که اگر کلید احیاناً به تور افتاده و یا شناخته شود، اگر بر حسب تصادف کسی در را بکشد و... چه خواهد شد؟ در بحبوحه این افکار متضاد، در باز شد. (جری کرانچر) وارد گشت و او را با خود برد.

خانم پروس پرسید . آیا در خیابانها سرو صدا شده ؟
 آقای کرانچر که از این پرسش حیرت نموده بود ، نگاهی
 بر او انداخته و جواب داد : همان صداهای همیشگی .

خانم پروس اظهار داشت :
 نشنیدم چه گفتی .

تکرار پاسخ قبلی ثمری نداشت زیرا خانم پروس صدای
 او را نمی شنید و آقای کرانچر با تعجب و حیرت اندیشید :
 بهتر است سرم را تکان بدهم . بدین ترتیب متوجه
 خواهد شد .

خانم پروس مجدداً سؤال کرد : حالا خیابانها شلوغ
 نشده اند ؟

آقای کرانچر سرش را جنباند .
 - من که نمی شنوم .

آقای کرانچر مغز پریشان خود را بدنبال یافتن دلیلی
 منطقی جهت این امر خسته کرده و اندیشید :

خیلی عجیب است ، چطور در عرض يك ساعت گرسنه شده ؟
 آنچه اتفاق افتاده ؟
 خانم پروس با آرامی گفت :

حس می کنم که گویا برقی جسته و غرضی برخاسته و آن غرض
 آخرین صدایی بود که شنیدم .

آقای کرانچر با ناراحتی بیشتر گفت : بخدا قسم که او
 دچار مالیخولیا گشته .

آنچه اتفاق افتاده است ؟ آ.آ.

صدای چرخهای آن ارابه های وحشتناک که گیوتین را به قتلگاه می برند بلند شده ، خانم آیا این صدا را می شنوید ؟ خانم پروس که صدای رسای تیانچه پرده گوشش را پاره کرده بود ، چون متوجه شد که آن مرد سخن می گوید ، اظهار داشت: من چیزی نمیشنوم . آه ...

اول برقی درخشید و بعد صدای غرش گرکننده ای برخاست و متعاقب آن سکوتی مطلق ایجاد شد . مثل اینکه آن سکوت ، کماکان باقی مانده و برطرف نمیشود . مثل این میماند که گوئی تا آخرین لحظه حیاتم این سکوت نخواهد شکست .

آقای کرانچر نگاهی از فرازشانه اش انداخت و گفت : اگر اوصدای چرخهای آن گاریهای وحشتناک را نمیشنود ، پس حتم دارم که تا آخر عمر ، هیچ صدای دیگری هم نخواهد شنید .

و واقع نیز چنین بود .

ارابه های مرگ در خیابانهای پاریس پیش می رفتند . شش ارابه از خیابان عبور کردند . درحین که چرخهای دل گیر می چرخیدند ، چنان می نمودند که گوئی بین جماعت خیابان ها ، خطی طویل و شکسته ترسیم می نمایند . این خیش انسانی پیش میرفت .

کلوخ های چهره ها ، اینسو و آنسو پرت میشدند ساکنین منازل سر راه ، آنچنان بیدار این صحنه ها عادت داشتند که پشت غالب پنجره ها کسی دیده نمیشد و پشت تعدادی ، علی رغم

خیرگی دیده ها بر صحنه خیابان ، دستها به کارهایی دیگر اشتغال داشتند .

اینجا و آنجا ، ناظری حریص که برای تماشا آمده بود ، چون راهنمایی بلد ، به ارا به ای اشاره کرده و چنان مینمود که گوئی می گوید دیروز چه کسی ناظر و امروز چه کسی منظور است .

توده ای از اسب سواران ، پیشاپیش ارا به ها اسب می تاخند و تماشاچیان گاهی اوقات سر برداشته و سئوالی از آنها میکردند و پاسخی دریافت می نمودند . پرسش ها همگی واحد می نمودند اسب سواران ، پیشاپیش ارا به ، اغلب در جواب این سئوالها ، با شمشیر خود به مردی اشاره می کردند . کنجکاوی عموم ، شناختن آن مرد بود . او با سرب افکنده ، پشت ارا به ایستاده و با دختری صحبت می کرد که در یکطرف ارا به نشسته و دست او را بدست گرفته بود . آن مرد ابتدا توجهی به اطراف خود نداشت و تمام اوقات را با آن دختر لاغر و رنگ پریده سخن میگفت . هر چند نقطه یک جا ، در خیابان سن او نوره ، فریادهایی علیه آن مرد بر میخواستند .

تنها عکس العمل او ، تبسمی بود که بدنبال ریختن بیشتر موها بر صورتش ، بلب می راند .

برپله های کلیسایی ، مفتش و درخیم ایستاده و انتظار رسیدن ارا به را می کشیدند . مرد محکوم نگاهی بر قیافه های یکایک آنان انداخت .

مردی که پشت سر مفتش ، یعنی (جان بارساذ) ایستاده بود ،

پرسید :

اورموند کدام است ؟

- همان یکی . آن پشت .

- همان که دست بدست دخترک دارد ؟

- خودش است .

مرد ناشناس داد زد : مرگ بر اورموند ! اشراف را بسوی

گیوتین ببرید ! مرگ بر اورموند !

مفتش آرامی گفت : ساکت ، آرام باش .

- چرا همشهری ؟

- تا پنج دقیقه دیگر او به سزای اعمالش خواهد رسید .

بگذار این دم آخر خیالش راحت باشد .

اما آن مرد کماکان داد می زد : مرگ بر اورموند !

در این موقع (اورموند) لحظه ای رو بر گرداند و چشمش

برمفتش افتاده و نگاهش بر او انداخت و دور شد .

ضربه های ناقوس ، ساعت سه را اعلام داشتند .

شخمی که در مردم زده میشد ، مدور گشت تا به سیاستگاه

و به آخر برسد . کلوخ ها اینسو و آنسو انداخته می شدند اما دو-

باره جمع گشته و پشت آخرین شیار قرار می گرفتند زیرا همگی

آنها بسوی گیوتین می رفتند .

مقابل گیوتین ، چنانکه گوئی تفرجگاه می باشد ، زنها

روی صندلی نشسته و سرگرم بافندگی بودند . روی یکی از جلوترین

صندلی ها ، خانم (انتقام) ایستاده و بدنبال دوست خود، دور و بر را

می پائید و مرتباً بصدای بلند داد می زد :

ترز! چه کسی او را دیده؟ ترز دوفارژ؟
 زنی که کنار راه قرار گرفته و به بافتن اشتغال داشت، گفت
 او هرگز پیش از این غیبت نمی نمود.

انتقام داد زد: نه، او حالا غیبت نخواهد کرد. ترز!
 زن مجاور گفت: بلندتر داد بکش.

بله! انتقام، بلندتر، رساتر فریاد برآور.

اما او هرگز صدایت را نخواهد شنید. باز هم رساتر انتقام:
 فحشی نیز بر لب ران، اما باز نمر ندارد.

انتقام در حالیکه پا بر صندلی می‌کوبید داد می‌زد:

چه بد شد! ارا به‌ها رسیدند! در یک چشم بهمزدن حساب
 (اورموند) رسیده میشود اما او اینجا نیست! کار بافتنی خودش
 را هم بمن سپرد و سفارش کرده که برایش جابگیرم. چه بد شد!
 درحیثی که انتقام از صندلی پائین می‌رفت، ارا به‌ها به تخلیه
 بار انسانی خود پرداختند. دژخیمان حضرت گپوتین جامه بر تن
 نموده و آمده بودند. یک حرکت سریع... سری! بالا برده شد
 و زنان بافنده‌ای که لحظه‌ای قبل بندرت دیده برداشته و بر آن سر
 که دمی پیش قادر به تفکر و تکلم بود می‌نگریستند، شروع به
 شمارش کردند.

دومین ارا به نیز تخلیه بار کرده و دور شد.

سومین نیز فرا رسید. دگر باره زنان بافنده که ابدأ دست
 از کار نمی‌کشیدند وقفه‌ای در کارشان حاصل نمی‌شد، تکرار کردند:

(اورموند) خیالی و زن رختشوئی که کنارش قرار داشت، به سیاستگاه برده شدند. آن مرد هنوز هم دست دخترک را بدست داشت و او را طوری قرارداد که پشتش به آن ماشین خوبار باشد و نتواند سقوط سرها و فوران خون را مشاهده نماید. بهمین جهت نیز از او تشکر کرد.

خون همه جا را فرا گرفته بود. دختر بدبخت، زیر لب گفت: ای ناشناس شجاع، من قادر به دلداری تو نیستم چون موجودی بی مقدار با قلبی ضعیف می باشم. حتی قدرت آنرا ندارم که به مسیح، به او که مصلوب شد بیندیشم تا خود، قوت قلب یابم فکر می کنم شما از آسمان برای تسلی من فرستاده شده اید.

سیدنی کارتون گفت: و شاید هم شما برای تسلی من. طفل بدبخت، دیده بر من بدوز و به هیچ چیز دیگر میندیش.

• - تازمانی که دست بدست شما دارم، به چیزی فکر نمی کنم اگر هم دست ما از هم جدا شد، باز هم فکری به مخیله ام راه نخواهم داد.

- راحت باش زیاد طول نمی کشد.

آن دو در دسته قربانیانی قرار گرفته بودند که بسرعت تقلیل می یافتند، اما طوری سخن می گفتند که گوئی تنها می باشند. آن دو طفل مادرگیتی چشم بر چشم، صدا به صدا دست در دست، قلب به قلب، در این شاهراه تاریک، بهم رسیده بودند تا آشیانه خویش آباد سازند و سر بر سینه مام گیتی نهاده، در آغوش او غنوده و آرامش یابند.

دخترک بملايمت گفت: شما بی نهایت مرا تسلی می دهید!

حالا میتوانم شما را ببوسم ؟

آیا موقعش رسیده ؟

— بله

دختر ك لبهای او را بوسید و کارتون نیز متقابلاً بوسه بر آن لبان بی رنگ زد . قفل دستها باز شد ؛ اما در آن سیمای حلیم و ملکوتی ، جز نقشی شیوا و حلاوت بخش ، چیزی دیگر منقوش نشد .

دختر ك پیش از او به تقدیر نزدیک میگردد ... از حیات رشته الفت می گسند و زنان نافرنده ، شماره بیست و دورا اداه می کنند ... و مسیح فرمود ، منم رستاخیز و منم حیات . آنکس که بمن ایمان آورد ، اگر چه مرده باشد ، احیا میشود و آنکس که زنده بوده و ایمان آورد ، هرگز نخواهد مرد ...
زمزمه های بسیار ، گرایش بسیار چهره ها به بالا . گامهای شتاب زده به قهقرا ، چون موج آب ، همگی در يك آن تمام میشوند . بیست و سه .

آن شب ، در شهر ، راجع به او گفتند که سیمایش آرامترین چهره ای بود که تا بدان موقع دیده شده .
یکی از متشخص ترین قربانیان آن تبر آهنین ... يك زن .. همین اواخر ، در پای همان قصاص گاه ؛ خواسته بود که اجازه دهند تا الهامات خود ؛ افکار و عقاید خویش را برشته تحریر در آورد .

چنانچه آن مرد هم چنین تمنائی میکرد ، کلماتش حکایت

از نبوت نموده و می گفت :

بارساد ، دوفارژ ، انتقام ، منصفین دادگاه و قضات ، عده
کثیری از استبدادگران و ستمکاران را می بینم که از نابودی و
قنای دیگران جان گرفته ولی خود نیز پیش از انهدام این ابزار
مخوف ، قربانی نتیجه آن میشوند .

شهری زیبا را می بینم و مردمی بشاش را .

اینان جملگی از این مناک سر بر آورده و در تقلای خود
برای آزادی واقعی ، در ظفرها و شکست هایشان ، در سالیان
مطولی که خواهند آمد ، در تمام اینها ، خبث این عصر و عصر
پیشین را می بینم که این ، زاده آنست . و تدریجاً برای خود تلافی
کرده و روبه زوال می رود .

حیات کسانی را که خویشتن وقف آنان ساخته ام ، پراز
آرامش و آسایش ، مفید و پربرکت ، شاد و پرحرارت می بینم که
در انگلستان ، مکانی که دیگر هرگز دیده بر آن نخواهم گشود ،
بسر می برند . او رامی بینم با طفلی که بر سینه فشرده و نام مرا گرفته .
پدرش رامی بینم ، مسن و خمیده لکن راسخ و با ایمان و خدمتگزار
برای مرضا . پیر مرد مهربان ، دوست قدیمی خانواده رامی بینم
که تاده سال دیگر آنچه دارد ، بدانها بخشوده و خود به آسایش
و آرامش می گراید .

می بینم که در قلب آنان محرایی بوجود آورده ام و در قلب
اولاد ایشان و نسل های آتی ، خلوتگاهی مقدس . آن کودک را
می بینم که بر سینه او غنوده و نام مرا دارد .

مردی را می بینم برجاده حیاتی که زمانی معبر من بود . او

را می بینم که برتراز دادگران عادل و مردان باسرف ، که پسرش را بانام من باپیشانی بلندی که می شناسم و باموهائی طلائی ، به اینجا آورده .

سیمایش جذاب است و از آنچه که امروزه گذشته ، بر آن سیما اثری نیست . صدای اورامی شنوم که قصه مرا با صدائی سوزان و پر عطوفت ، برای کودک ، نقل می نماید .

این ، بهترین و باارزش ترین کاری است که انجام داده ام و این بالاترین و نیک ترین آسایشی است که تا کنون شناختم .

پایان کتاب

لطفاً این اغلاط چاپی را تصحیح بفرمائید

صفحه	سطر	غلط	درست
۱		دیکنس	دیکنز
۳	۹	میدانیم	میدانم
۵	۴	بمقدار	بیمقدأ
۵	۱۵	بعضی	یعنی
۷	۸	متر جمینی	متر جمین
۸	۱	دیکنس	دیکنز
۱۲	۶	تایش	تابش
۱۳	۱	تام	او

در مورد نام جارویس لوری باید تذکر داد که آمریکائیا و انگلیسها
 او را جارویس و فرانسویها ژارویس می نامند . این نکته طی داستان
 مشهود است .

صفحه	سطر	غلط	درست
۲۵	۲	کثیف شده	کثیف گشته

۷۲ در مورد نام (سترایور)

Stryver ، برخی از نویسندگان ، این نام را (استرایور) می نویسند حال آنکه افزودن حرف (الف) به (سترایور) - غلط بوده و تلفظ ناهنجار و ناشیانه ای پیدا مینماید. غالباً دیده شده که مترجمین ما ، هنگام تلفظ کلمه ای که با حرف S شروع شده باشد (الف) را هم اضافه می نمایند مثل **Speuk** که (سپیک) (بروزن نیک) بوده اما به غلط (اسپیک) تلفظ می کنند .

۸۱	۲۲	تاجر پیشه .	تاجر پیشه و حسا بگر
۱۲۹	۱۹	بکی	یکی